ان من البیان لسحرا بر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستعذب طبعهای سلیم و مستحسن ذهنهای مستقیم است اسلوب غزل است چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بنده قلیل البضاعت و کمینه عدیم الا عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و تحسین اجماعا تلقی میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش را از عرض بر جناب سپهر مدار مطرز شود و خطبه کمالش بنعت و نام همایون فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و مفتخر گردد

زانکه نقد سخن درین بازار	گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان	تا نباشد بر او ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه	نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف	مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست	آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاهنشان	پادشاهش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاجور بخشش	خان خانان کشیده بار کشش
دست جودش چو زرفشان گردد	کیسه‌دار بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود	زهرهٔ شیردلان شکاف شود

بسم الله الرحمن الرحیم

سوزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق
و مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش را
از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست تعالت کلمة کماله
و جلت عظمة جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صنایع
و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود پادشاهیست
که انتظام سلک جمعیت ارباب آفرینش زمینهٔ نظمی با رابطهٔ بشیر و نذیر
و درود ابطال لقیت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه اما بعد
پیشوای خالص ترین نقدی و فاضل ترین نایبی که افراد نوع انسانی از دیگر ابنای
جنس خود بآن ممتاز شده خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن باکثرت انواع
تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقسم است ان من الشعر لحکمة و

چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل / گشت نازل بشکل سایه و ظل

تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه فته ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود

دین و دنیا همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی

پایه این سایه الهی را / آفتاب سپهر شاهی را

بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

مامول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این نیازمند نامه را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکسته زاویهٔ خمول و گناهی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم ست و زبان مقالش بدین ترانه مترنم رباعیه

آزاده بودم بی زبون افتاده / تا بیست و سی زره برون افتاده

در جهل و سی داده چهل سال ز دست / در پنجه پنج هم کنون افتاده

تیغ تیزش چو آسمان گیرد | در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد | با خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندر وار | بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل عیشش بمنتهای امید | داده در موطن مثال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت | بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رأفت او | همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال | باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را برو دست است | پیش قدر بلند او پست است
نقد آن گفت بد ازین بیشش | کو خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص میبرد مایه
هر چه در ذات شخص موجودست | بی تفاوت ز شخص مشهودست
رو نظر کن در آن درخت بلند | گرچه بر خاک پست سایه فگند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش | همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال | دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا | از دل و دست خسرو والا
گر نه زاطناب شد سمر تطویل | گفتمی آن را یگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست | این اشارت که میرود کافیست

کشته دهان حمد هم آتش را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم
بی سه حرفست که گوید لبم | حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش و کم نیست ز دو بین و کون | نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش لب دندانه کرد | فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات | میکند احیای عظام رمیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد | طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت | شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
باش که با بای هویت یکیست | فهم ذوی النسبة فیها یهیم
هست دو ری در وی و هر یک دو ری | حقهٔ آن در دل عشرتش عظیم
غنچهٔ حالیش نه کشاده دهان | با تو کشنده در یافش نسیم
بهر تو نون دامن رحمان گرفت | سلسلهٔ رحمت و تشریف رحیم
باش که عشرست در و عرش و شرع | دیده عیان دیدهٔ عقلش سلیم
از برکات و حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم +
رسم سکون از سکناتش برد | هر که شود بهرهٔ [illegible] را ندیم
نجم بدی گشت همه نقطه‌اش | هر یک ازانها رجم دیو رجیم

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد [illegible]

یا رب کرمم بحکم دیوان ازل	دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود و خالی ز خلل	ناشسته به آب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست	راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
هر کس که از آن ز بهش رسانند رسید	و آنکس که درین راهش نگذارند تنهاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت	ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یا رب بر ما نعم ز حرمان چه شود	راهی ده اهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی	یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ولذکره اعلی

بسم الله الرحمن الرحیم	اعظم اسماء علیم حکیم

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق ... او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم ... کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک ... گشته تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم ... هم از تو بلند قصر افلاک
آدم ز تو شد مکرم ارنه ... پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو مهر سفیده دم چرخ ... در زاده نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست ... همچون گل و لاله خار و خاشاک
وصفت نگرد دلا دراکت ... ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق ... آنجا همه ره زنان بیباک
بی بدرقه عنایت تو ... نتوان شد ازین ره خطرناک
یا رب بکمال آنکه دارد ... بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت ... در بزم مجردان چالاک

آن باده حوالتی بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای خاک در تو عرش را تاج ... یک پایه ز قدر تست معراج

مهر سر چه شد نامه بدان سر بسم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه / موری کند مساحت گردون بقعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست / از کلک نوشته از شهد الله بران گواه
چشم خرد چو چشمهٔ ما چشمها کشاد / تا بر کمال کنه آیه افکند نگاه
لیکن کشید تا قبلش رود دیده میل / شکل الف که حرف نخست است از آله
الوان که هست روضه پر از شاخ و برگ او / بست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار ورگکن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
تنها ربی منازع و غفار بی ملال / دیان بی مدادش و سلطان بی سپاه
بی غیر او اضافت شاهی بود چنانکه / بر کنده چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بی او دوست عیش جوانان میکده / وز شوق او دست نعرهٔ پیران خانقاه
از امید بردباری او پشت ما چو کوه / وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را سیاه ده / عنوان بغیر مطلع مضمون نیست گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را بگنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت است / هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

جامی کجا و نعت تو را بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ما و یقین چیست خاک پای محمد ... حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد ... خلقت نوع بشر برای محمد
سوده شد قدسیان ز جبین ارادت ... بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بست دین و دل را ... رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش ... جان من و صد چو من فدای محمد
جان محمد درون خلوت جانست ... نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد ... من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد ... پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
نیست بقایی ز خاک و آب وگرنه ... رتبت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند ... چون ز میان برفتد نقاب محمد
شهر کونین گشت کاف لعمرک ... از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ ... نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد ... هر که شد امروز رد باب محمد

تو در یتیمی و ترا جای — برتر ز همه چو درّة التاج
نعت تو نگفته تاجداران — آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان — نور تو شده سراج وهّاج
آیات تو در زمانه روشن — چون مشکگون خط ز صفحهٔ عاج
برده سبقت ز ده کتب خجالت — با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان — ور زیر قدم حریر و دیباج
جامی که زنند با دعصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — تا قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق
تابان ز عکس طلعت تو تاری ز طرهٔ آت — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک رقم — در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گلزار زمانه از ورق عارضت گرفت — بر عکس این زمانه که بگیرد ز رنگ عرق

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰہی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار تجلی | احمد ما را گذشت کار ز [illegible]

گوہر سر از دست تحفه ز [illegible] | [illegible]

خواجگی کائنات و دو جہان [illegible] | [illegible] آمد از [illegible]

بعد حق آمد مر که [illegible] | [illegible]

شاه دو سرا [illegible] | [illegible]

[illegible] شوق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دگر [illegible]

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰہی علی النبی و آله

[illegible] زمین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکسر سر از عشق [illegible] | [illegible] اس [illegible]

تا [illegible] | [illegible] اساس [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] لباس [illegible] | [illegible] اساس [illegible]

[illegible] الناس [illegible] | [illegible] الناس [illegible]

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰہی علی النبی و آله

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی / منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

گر شود دیده صفات محمد / خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که کج روست چو فرزین / هرکه درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب نابره مس را / پرتو اکسیر التفات محمد

هستی او از شراب ساقی باقی / هستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت / تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا / کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز / عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد / هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را / نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملائک / با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدس اقدس / نامده در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت / سوخته بادا تن حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت / عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف / فوق صعود فلک صعود محمد

شاه نشانان بارگاه جلاله | خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند هر بی نشانی | محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی | عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جنت روضه رضوان | چیده نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل ز عرش دارمنش اعلی | نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش جامی و عار | پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد | عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ارحمت هویدا | سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بود و باشد | دیده جهان چشم تیزبین محمد
طوق بگردن سران جهان است | حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده تا صبر | از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده | باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد | در دو جهان خدا آفرین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل علی علی النبی و آله

هر که نه بر وے آرد بود و به راه محمد | کے بود و بخشش راه در پناه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکست است | شعشعه طلعت چو ماه محمد

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن قاب قوسم قد نه ساده — سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را — صدمه و آیه ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سرای چه ظلمت — جنبشت از غیبتر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد — جسته بجز تا آل آل محمد

| لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله |

حرز زبان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق با همه مستان — تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعز عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز بسی را — با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در آییم بدین وسیله و دولت — در کنف ظل احتشام محمد

| لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله |

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر هدی است بیان محمد

قطع این وادی بترک اختیار خود توان | بینم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتری مستم که جز در سینه وهم در رهِ او | نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و حصا
هر کسی بر ناقه بست تحفه باری مینهد | بار من ناقه است و من زین تحفه هستم زیر پا
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش | بینما بر چهرهٔ مقصود را آئینه دار

محمل امشب در پی جنبید حدی آغاز کن
بی نوایان را نوائی دیگر آغاز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای | از جگر آنجا فغان بود آنرا که اندر دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود | گر چه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر محمل چو گل بگشاد گوئی پیرهن | گر نسیم نجد می آید نسیم جان فزای
حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد | سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان که از لطف هوایش هست نجد | آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه | سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
داعیه آن دارم که بینم نجد را با داعی خویش | گر نیایم در آنجا خود وای من صد بار وای

نجد میگویم ولیکن قصدم زین نجد نیست
کافتاب چون خورشید که هم را مستتر نیست

بر کنار دجله ام افتاده دور از جانان | در دو دیده دجله خون بر رخسارم روان

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر | خاک مدینه هست تکیه‌گاه محمد
داور خیل مرسلین بد و شش حق | ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
چون کرد دعوت کشاد زبان بدعوی | بود حجر تا شجر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت | باشدم از عفو کوه کاه محمد
حشر من شور و شد تمام بشر را | نیستم تیر بین زبرق آه محمد

لیس کلامی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد | منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کائنات را سببی نیست | جز شکن زلف مشکبوی محمد
یا صبا ای رسول غمزده دلها | خیز و شدم ز محبت بجوی محمد
بهر خم از خون دل دو رود روان بین | تحفه رسان این دو رود سوی محمد
چشم رمد دیده بر رحمت کرم کن | کحل جلائی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگرانرا | جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که بگذراند | عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل جلت بنه برای ساربان که شوق یار | میکشد هردم بدیده قطرها چون آبشار
زودتر آهنگ ره کن که ز دوری او مرا | برده دست از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام | بر درت این بار با پشت دوتاه آورده‌ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر | گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام
آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو | هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام
عجز و بی‌خویشی و درویشی و دلریشی و درد | این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین | زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا | کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام
بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع | سوی فردوس برین بشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام | با فقیر طعمه جویی از ریزهٔ خوان توام
بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان | آرزومندی از بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست | گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول | گر نیاید ننگ رو از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز | من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من | عندلیب مدح گوی و ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من | گر شفاعت نامه نابد ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت جامی بیس منیع | آل و اصحابت را پیش تحفه آوردم شفیع

پای پویان کی کردی بر خاک بغداد از رکاب / گر نپیچیدی هوای یثربم آن سو عنان
حبّذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن / عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان طیبست آن ای خدای / رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض / مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش / صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان من / پا ز سر تا کرده ننشینم ز طوفش یکزمان

کی بود یارب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن ختم حرم گویم خبر دستان به طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود / السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت / نور پاکش کس نبرد از قدسیان الا سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق / صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان / تیزبینان را بجز نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت دهر / اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای / در سرم سودای در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

من هم ز ناقه در خروش و در حنین نالان و کش ... تا ناقه کش آن ناقه در ... با بستهٔ دل با غم آن
فی التیه یا منزل مرا فی دل کسی ما حل مرا ... من ناقه را دل هر سوی با همچو هیم دلکشان

یا رب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشک سا آبش زلال جانفزا ... خاکش به ... ای ... اهل عیان
چون کعبه آمد قبله گه بر ما ازان بگشاده ره ... هر سنگ از رخسار ... کنج ... ماوان
جانها فدا کرده ز سر بهر طوافش ره سپر ... فرقش ... ازان با عرشی آشیان
روییده از خاکش ز سر گلهای حسن جاودان ... خرم ازان باران نم کاید ز صحرای قدم
گلهای حسن معنوی عشق کهن ازان نوی ... گر شیفته زان ... چون بلبل آیی در فغان
حسنی که بر مه تافته مه جیب خود بشکافته ... در ... از ... یافته ... حیران
مشغوف آن حسن اگر خواهی که یابی زود ... تا روضهٔ خیر البشر ... کن ...
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا ... سر ... صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان
دریای امکان و قدم بوده ... آدم ... او ... ان ... بر تخت الامکان
... جان ... ساحل ... ان ... باشد طفیل ... محصول کان کن فکان
... آن آمد ... زین ... از ... آن عاجز ... اهل بیان
... [illegible] ... بهر ... ان ... جان
... [illegible] ... بود ... بهر امتحان

حق آنانی که عمری در هوایت بوده اند / وین زمان در ساحت قربت بخوش آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند / پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
حق آنانی که از راه ضلالت خلق را / جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدائی بی نوا جامی عنایت وامگیر / کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده اند
از سحاب فیض لطف جام خورشیدی بریز / بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کحل بینائیش ده زین ره که عمری زین هوس / مردمان چشم او در خون جگر پالوده اند
کن قبول در طفیل آنکسان کز جستجوی / هم تن و هم جان براهت سوده و آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان / رخت بنه بر راحله تنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو برگشا بهر حدی برکش نوا / ساز از نوای جانفزا بهر وی سبکبار گران
ناقه را کان عرب آسوده از رنج و تعب / طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان
جز قصه سلمی مگو تا زنده شود از ذکر او / کوته که آید پیش رو بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر / نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
هست از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو / صد کشتی از ناقه در و جاری شده بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی / وز وی حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان

بشنید قرین جان و تن بارگاه ذو المنن / نی جان هین یا و صبح تن اسیر خان ان

گفتش بگوشش هوش در سر ز غیبی سر بسر / دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

برآستش گستاخ وی گرد و لبالب الطف طی / گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رستگاری خفته خوش کی خسته گردد دیده کش / تا طلعت خورشید وش ننماید از ابر دیمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در بلا / ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان

اوصاف او بیش از حد و بیرون بود از حد و عد / حاشا که در عمر ابد ظاهر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن / زین نکته جامی بس مکن تا باری می توان

نقش زبس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن مه لال زندگی میباش از آن رطب اللسان

انشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور / منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور

یاد آن ربع و من عرضش سکینه جان را مشام / پر عبیر و مشک افتادست پیدا اری عبور

گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید / اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور

زود تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد / منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور

غائب از خود ناشده و چون پیش او حاضر شوم / نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور

اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج / پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
ما تسلینا و لو طفنا الی یوم النشور

میساخت دشمن او را دعوت کنان بخواه | بشکست قرص ماه را بر گوشه این گرد خوان
روزی که با خلق دغا شد لطف او برهان نما | الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین | آندم که شد منبر نشین بر آسمان گوهرفشان
اشجار را بهر گرفت آوازه او از هر طرف | بشتافتش نزد او و صف شد در قفا صف نهان
شد چشم اعدا از کرم در دیدنش او از حال بهم | بر غار المسموم دم کز وی بیالاید دهان
شد پرده بر غار حزن سهر عنکب پرده تن | تا از حسود بدفتن بر جان او ناید زیان
بر زهم بر خواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین | چون بیضهای آهنین بهر حمایتش پاسبان
با فرقه از دین بری در معنی تشبیهی | چون بوم از دعوی گری شد ذبح شاهد بیران
جسته بوقت راهی او در ره کمین متلای او | در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان
کرده بر وی کش ز کم پستان نبود از شیر تر | مالید و شد پر شیر پستانش از پیشش چنان
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی | وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا لیکن عیان
صد تشنه بی آب را بود از کف او آب جو | از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت با رایش تیر دشمنشان او شد گاه چون محجب | شد چون شمع بی لهب یا چون چراغ بی دخان
سایه نبود و تش بجو خور دین ظرفه تر کاندر سفر | از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان
در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد | از بهر تیغش تیر داد و از قاب قوسینش کمان
هرگه نهاده پا برون از تنگنای خنده چون | یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
آن شب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم | میراند تا ملک قدم بگران همت زیر ران

رجا واثق آمد بفضل تو ما را … که این بار اگر رد داری گشته‌ام

گشائی تجلیس السیار کرامت … تو را فیض ابتدا سخت محکم

این چه شیرینیست که سر منزل جانان بود … مطلع نور رخ آن مه تابان بود

این چه شیرینیست که هر شب تا سحر … جای آرام شد آن سرو خرامان بود

این چه شیرینیست که هر جا حسن خوبان … جلوه زینت سر جا بیش گل و ریحان بود

دامن نازکشان رفته سر جا است ازو … آنکه سر و سهی ناز خرامان بود

سینه چاک ریش خاصیت آن ایم … سر ز جیب خضر از چشمه حیوان بود

باید افشاند ز هر نوک شده خون جگر … هر کجا لعل لب او شکرافشان بود

جان جامی حقیقت ز زمین آب و هواست … گر چه صورت گلش از خاک خراسان بود

ایضاً

صحبت تو راحت الکل یا شد النبوت … بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف

تو قبله دعای و اهل صفا زرا … روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانه قصر جلال تو … در دیده اشک عذر ز تقصیر اسلاف

سکر پر داری چشم مرصع زگوهر هم … فرش حریم قبر تو باشد ز هیچ شرف

خوش حالم از تلافی خدا هم ز وصف آن … باشد کنم تلافی عمر گذشته تلف

رو کرده ام ز جمله آفاق سوی تو … تا گیرم ز جاده و هر در کف

سلام علیک ای نبی مکرم / مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی / به صورت مؤخر به معنی مقدم
سلام علیک ای ز آبای فطرت / طفیل وجود تو اسباب عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی / جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای بلیغ رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسای سرّی / که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت / در انگشت زاید آل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد و افضل / به روح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص آنان که هستند با تو / بیکجا بجنسیت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی نبودی / بکلی ملت کفر و اسلام باهم
دگر راه خلد از تو روشن نگشتی / که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی سم جودا و جدا / و ارضاک عنا و صلی و سلم
توئی یا رسول الله آن بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده / ترحم علینا ایا خیر مرحم
درونها فگاریم و دلها جراحت / ز لطفت تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت / چو ماهی ز بار الم پشتها خم

رونق آن مظهر صافیست که در صورت گل
آشکارا است از و عکس جمال ازلی

زنده عشق نه مردست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زندگی دلم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
خاصه عشق بود منقبت بی بدلی

چشم از دیدن رویت بجدا میباشد
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید
از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

گردم ز دیده پای بسوی مشهد حسین
هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای
حقا که بگذرد سرم از فرق فرق دین

از قاف تا بقاف پرست از کرامتش
آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار
از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

کعبه بگرد روضه او میکند طواف
رکب الحجیج این تروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین
سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها
امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله گاه سلاطین

دارم توقع این که مثال رجای من
یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندید کسی وین عجب که هست
خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشته است
ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا در رشش نداد
هر کس که با صفای درون او چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب
نادیده از زبانه تحسرت هنوز تف

نسبت کنندگان کف جود تو بحر را
از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نپی بر پی تو رفت
لب تشنه تفیر یا سفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت
سر پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
واندر شدن سهام خیالات را هدف

تا جنس را چه حد که زند لاف حب تو
او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت است عشق و موالات را سبب
حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نواله یاب
جز سیر تنی که دیده بر آبست و بر علف

بر کشف سر لو کشف آنرا کجاست دست
کز پوست پا برون ننهادست چون کشف

جامی بر آستان تو کاشانه پی سجود
هر صبح و شام بهر صفا می کشد صف

گردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

قد بدا مشهد مولای انجوا جبلی
که مشاهد شد ازان مشهدم انوار علی

علی الجمله ... خیلها دو چندان کشیده / بود هر چه ازین ها زبان آراسته از دل

کسی چون ... درخت خویش / که شکر دهانست و شیرین شمائل

ز زلفش ... چو پیچش / سهی بالای دوست خود را سلاسل

نمیدانم آیا که ناگاه بستی / ازو گشته آن خوبی و لطف زائل

اگر اول سیری بود آخر نماید / به چشم تو چون پیکر دیو هائل

کسی کسب فضل و هنر تا نموده / ترا از فضولی کند نام فاضل

چه دیدی ز فضلی که محروم دارد / ترا از شناسای فضل مفضل

اگر از شعر و اشعار داری شماری / بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل

گهی مدحتی را نهی نام حاتم / گهی هاتفی را کنی وصف مقبل

دگر خامه در دست گیری ز خامی / تو بینی سراسر سخنهاست نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان / بلوح ادای ز وصف اراذل

قلم با دو تیغی که از جنبش او / بود هر سر مرد فضل نایل

اگر آیات تحریر شد صرف تا کی / نشینی ز تصریف ایام ذاهل

نگو آن ناشی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جوئی ز افعال خود رسم صحبت / چو در صد مقتل بود حیله داخل

ز شیدان نیکوست لاف بلاغت / مکن بو الفضولانه ذکر فضائل

اگر ختم کند در بیان معانی / کلامی بهیچ نه تسبیح و سائل

شه کاخ عرفان گل شاخ ایمان ... دُرِ دُرجِ امکان مهِ برجِ تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش ... رضا شد لقب چون رضا شد آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی ... اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت ... غبار درش را بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او ... برو دامن از هرچه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ قهرش
چه غم گر مخالف کشد تیغ کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل ... ز چیزی که جز دوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را ... درین خشت آباد آلوده از گل
ترا از ره اوج عزت نشیمن ... تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آویزش او ... چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که جان ترا بعد فکرت از تن ندانی ... ز بس فکرت قاصر ز بس جهل کامل
کمالات وهمی در اوهامت حسی ... سیالت تو مقصد افتاد حاصل
بود غبن فاحش اگر تابع آید ... ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن ... بسجع قماری و صوت عنادل
مخور غره الفت که در کام عشرت ... دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
نظاره روی شاهد کشایی ... نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی موج در اوج قربت متمم | ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوقبا در طوق عزت مکرم | در ایصال و افضال اهب سائل
چو می گشت تیره هوا دست از آنجا | بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وحید و ل یکی فی الحقیقت | دوئی خاست از احولان سوائل
یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو | سوی الله والکل زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول و یا خیر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استادی شاگردی نه هر کومی | بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را | دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت | کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر دانش | که بیند نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی | که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش | سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی | اگر نبود ز معروف کشف حجت ذوق وجدانش

نه آخر بمیزان دوران دوران ‌‌ بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلّم شد اما ‌‌ نگشتی بأصل خود از فرع واصل
نشد کارگر بر تو از فرط غفلت ‌‌ حدیث اواخر کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردی ‌‌ ولی نیست دابت بجز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری ‌‌ بجز هدم اوضاع و نقض دلائل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی ‌‌ نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبیّن نگشت از حدود و رسومش ‌‌ نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی ‌‌ ز وحی الٰهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست ره در ریاضت ‌‌ از تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد ‌‌ نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج ‌‌ قمر را چه پویی شمار منازل
خلیل الله آسا بتأیید فطرت ‌‌ بجز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یک طرف نه ‌‌ ببین نور فاعل عیان ز قوابل
بسیر وهمی همت بزن دست و پایی ‌‌ بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی ‌‌ بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان ‌‌ ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک ‌‌ گروهی مسبّح گروهی مهلّل

دو شاخ لا شود در گردنش غل گردن بالاک
چو بگشاید در الّا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الّا یک الف فرق ست و زنبود
در الّا آن الف با لا شمارد عقل کیهانش

خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لبت از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را
نگشته آستین جهد و لت پیران مگس رانش

زمرد گوهری افعی بود داعی نفست او
زمرد نیست جز خضری که آب خضر ست حیوانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن کنج خواهی
که دارد در طلب خود گذر از غوص عمانش

چه باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را
نماید فلک سرگشته گوی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این تو ده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

حیا گشته کی انگیزد که جولان غبار آنکس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

ببالی سر فقر از جوانمردی که دست دل
بود کاوه شار حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی زد و کیسه زالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش از نو چرخ گردانش

ز جانان لعن عاشق باز گون نعمت ست آنگه
که گردد پرده دیده حجاب قرب جانانش

چو در شهود خود فانی شود محو دم از آن لب
شود دیده فنا بارها گر ز اسباب جبرانش

بسبحان الله برآ دم زند در قدسیان اول
ولی آخر جهان آید بپیشان زهم رجانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی +
جمال عز مسجودی نهال ذل عصیانش

نگو هر ساده را عارف کز مشکل گوهر افشاند
سحاب برگی هر چند خوانی ابر نیسانش

سفید دیده صاحب دل چه بهم از توتیا مبادش
ز دور پاره شیشه چلو و چهره هم از خط یارانش

ز خاک تیره کوی ارادت ساختم گاهی   که هم گوی و هم خواری و هم خود پیشتابانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان پیمانش   نه بینی صفحه دلها ز خیر ایوان پایانش

درون های از درد دلیری طی کن تا بیابانش   نه با هم در روزن زنهار تا نه فرشته جهتانش

در اندر کاخ و بستان نیست سر تا سر گل و ریحانش   رها می دل نگه خندان طبیب زلف ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت   نه در دستان زنوای شکر نعمتش مثل الحانش

چنان با نیست هی ره که در دیوارها چمن   نها دو از خفت با ملکار و دست در پیمانش

بیابانیست اول کعبه مقصود را در ره   که ای قطع امید از تو و بیدن نصیب آنکه انش

گر آری ره دو ران کعبه چو ریگ گرم زیر پا   بپیمودن بایدت صد گونه آتش زیر پا ناقش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان تو   اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی   که باشد یاد حضرت پای در کوه و در و کوهانش

رسی از خیر این ناقه سوی مقصود ولی تو   که یابی ز خفقاص ناقه الله داغ پیمانش

خدنگ عشق کز شست قضا آید نهان آسا   بکن سینه نه زخم ناخن اندوه و پیکانش

که دانم عاقبت گردد درختی بار و برز نیسان   که سیرامون خود جا و پیدا بی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت   نگیرد پای کند وش فلک ز عطف دامانش

دگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر   فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش و می جمادی دان   که دادند نقش چو از طبیعت شکل انسانش

بود هر ذره را ور مان عجب ره ولیستی ور کی   که تنها ده خود و در حقها سپهر چرخ دورانش

دوبار

بسی کم جو ز سیب غبغب و کام خراند ز دل	هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
ز پاکی کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت	ز شهوت کور گشته پس حذر باش از زنخدانش
دلم گر گوید از مهرت سپندانیست بر آتش	مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش
جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون تو	جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست الوانها وجود آیینه بستی	دران اندک نمود اری بهشت و حور و قصورانش
بهشت ار بایدت از نفس سر و در عالم دل کن	که دوزخ نفس تست و خوبهای زشت نیرانش
چو از خویشتن بیرون شو و عارف تماشا را	شگفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت	بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم شد از جهالت نام آن بی دین	که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و قضبانش
بدین داری بساط افگند هر جا دین بر انداز	که از دین و دیانت بهره کم دادست یزدانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی	که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان ازان بندد	که مرغ انس می‌پرد ز بام و هوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد مرد از ان خوشتر	که باشد در هوا از زیر قدم تخت سلیمانش
امیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده	اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش
شد آتش دان آتش گیر این مشتی عوان خس	که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و شبها و	که چون سهم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که بیند در بلا بر تو	کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون بر انبانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل — چه حاصل گفت و گو از قانعان کوه لب نانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را — توکل چون درست آمد برآید یا و شانش
ز منّان بهره کی باید گدا طبعی که از منّان — اگر نه نام نان باشد کی آید از زمین منّانش
چه پیچی گنج تا مه تا نهی در جیب از آن ترسم — که پابی ماری اندر جیب خود در خویش پیچانش
ز جاه طبع بالا کی رود زر دوست گر نه سر — سوی پستی کشان حکم میان گر بسنجی همیانش
ز حرص بیا گنج حرص شد دنیا پرست آنک — نگیرد گنج ملا کرده همیان هیچ ثعبانش
چه زر خواهی بد ریوزه گره بستا ز در آنکس — که تا از زیست نگشاید گره از ابروی دربانش
بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی — که پر کرده ز کان کنت کنزاً فضل یزدانش
مزن از مشتهاهای دل آتش اشتهای گل — که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش
نشاید مرغ پیش هر حوان شتار خوان کردن — ز مرغ و میوه بر خوان گر چه هست الوان الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بنشست غفلت راه عبرت بر دل خواجه — که هرگز دل به مرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
تجملهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد — زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بکفنیش مزن کافور برکتان که نه باشد — ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش
ببین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین — که ترسم پیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر بگشا بچشم ار و مبادا موی افزونی — دود چشم خیالت از خیال موی مژگانش

برای خلق باشد بلا مست زاهد نه بهر حق — چو عیسی در بریدن جا لاکی پذیرد خانه تنگ از نقش

چه باک آن را که از آسیب غم دور یا تنگ افتد — که باشد چون صاری هر شکاف از بهر ظفر نقش

دل دانا میان بحث رد یا نجهان آید — چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندان نقش

کمال خط نپیچد قدای سپرده هر گز خود نمی آید — که خواهند از ادیم خاک ره دزدی ساخت فرمان نقش

بکیمه این با نماز درد اجل نقد روان آید — که باشد زنهار در شهر بهر یا تن زند انقش

بحق کی ره بهر دوان غم و سرشت انسان که راه دل — زند اکنون نی ان فرزند فرداخود و دل ها نقش

بحکم دور باد و فی اورنگش که بیل نها د آورسد — کلم افتد هر که تا باید تو به خوش تر زیبا نقش

حسود از چه با شیرین گفت حکم حسد دو بین که تا — که باشد حد و اد او ان یوزینه پنهان نقش

به قرآن حفظ قاری کرد از بهر تا بینه باید — بپذیرد هر کی افتد پیشش دان حفظ قرآن نقش

خیال از هر کی با خود پیشش نداد او با ان — نه بیند و با زینه و هر که باشد عزم کیوان نقش

چه حکم عقل ناند نسبت فی آزادگی باشد — که داری پی آن غلامان عمل کردن طوق فرمان نقش

سر عقل است پای شرع در وز هر حرفی نکو — گشته سر عقل از ین معنی بسر کش خط ابطال نقش

قلم نسود انگشتش ولی بر لوح حسنات — خطا باشد تحقیق از برای نسخ ادیان نقش

وکان شرع را آمد وکان داراحمد مرسل — که باشد عقل را سازد دکان بالا دکان نقش

از و شد عقل کل دانا زمی ای نا خوانده تا — که خواند ابراهیم و آدم ور دبستان نقش

بشیر با کن طالب سر حقیقت از حکمت که شد غرقه — ز سیح عیسیت افلاطون یونانی دیوان نقش

چو القاسم بود بامن که باشد بو علی یا رسم — که از بهر خلاص خویش جوید راه یونان نقش

رود نقب دعای ظلم‌کش با ظلم‌جو در خود / بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شد از تنگی که دارد کوتهش از خوان چه سود او را / که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر خلا خوانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل / بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نبود چشم نصرت بین ره شاه سپه‌کش را / بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون مزبله است از زر و سیمش سنگ استنجا / که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش
مجو بی فاقه کام دل که محنت دید کنعانش / جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که تیره‌تر / نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سرشک افشان که از بهر نثار رحمتش بس است / به چشم خویش بینی عاقبت در راه غلطانش
بود سفله سفال خشک مشکل زندگی یابد / دگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سر جاه زوال آیین میدانستی / میاور بر لب سری که تا جا هست کتمانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن / بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری خود غنیمت دان / درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش
مکن در هر نفس نقاش خوی و ضایع که هر گوهر / که باشد قیمتی چون بجز در نقره شد ارزانش
ترش رو باش یا بدخو نه شیرین لب که صفرا را / به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل / که چون خار از گلیم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاسق نادار خسروی و بی عقلی / بود خسرتی چون کند اثبات خسرانش
تکلف کن کز ازرا دشمنان گر گیسه تنگی / نهد گیسو شود فردا گردان ان سنگ میزانش

فضول سکیلم کی ز انطباعان خود آن وارد — که آرد در مقابل تخته باسحر سحبان نقش
چرا از شعر لافد کس خصوصاً تالی شعری — که در قالب شد از دم روح الامین جانش
خدا را ریزه بر جامی ز ابر فیض باران کی — که از بهر چه آن نهر بهشت سازد پاک دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کلخ کیوان برترست — رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت بایدت زاخراج نقد این حصار — پاسبان رخنه شو هر رخنه در وی دیگرست
چیست زرینه نگین کشته خاکی ز آفتاب — هر که گرد افسر زرینه با سر تا کش بد سرست
گر ندارد سیم و زر دانا مشو تا سنگ‌ها — در پیش دل بجز داغش از اندیشه بهرست
زن نه امردی کن چو دست کرم بکشا که زر — مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر فرحت یوم الحساب — صفر چون خالیست زانجا هم عددها لاغرست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز لب — حسن معشوقان بعشق در میان لاغرست
نیست عشرج از اصل کوه هر سنگ زرگویا — بهر داغ نخل کیشان کرده سرخ از آذرست
زر بود در جیب مال و میل او در جان وبال — لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست — گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی در گنجی و تا در حلقه‌ست — حلقه‌ها را حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد در زمی با آن نگور — خشت مور خویشتن بینی که موری چه مرست
شد دهان حرص سیر و لی از خاک مرد — این سخن بشنو که مروی از دهان پیغمبرست

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش
مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی چون شافعی یا لاله‌ای چون نعمانش

قدم در خارزار انبش منه در رستگان کم نه
که باشد سر زده در هر قدم صد خار خندانش

چه گوهر بخش دریاییست طبع دُر نثر من
که لفظ و معنی پاکست او رنگین دُر و مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه
که بخشیده ست بهر قوت جانها دست لقمانش

چه دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من
چه غم گر سادگی خواند فلانی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندانی
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
چو خال اندک فتد بهتر بود حسن فراوانش

وگر گیرد ز لب یا رسته رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سپهر کی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
بمهمان خانهٔ گیتی پی دانش‌وران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو دست آن خوان را
ملاحتهای او افگند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی
پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی برانگیزد
چو سوسن صد زبان تحسین کنان از خاک سروانش

وگر خسرو سقاک الله ازو یابد از آن چشمه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد
چو لفظ نظمم ببیند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را +
چه بود انوار خورشید صفا از چهرهٔ تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب — راستی در عهد دل زرگر ز چوبین مسطر است

نیست قدر حالی دو دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان نیست — قصد وعظ از جبر اصحاب کی لکد بر منبر است

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر آید نه کار خنجر است

چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — کاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد دل نتوان باب — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر نه همکار با نیکان ز بهر نامی چه سود — یک مسیح ابرا سی اکمه کرد و دیگر اعور است

خوی نیکان گیرد آن کز نیک یابد تربیت — شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار شک درون جان بود دل را چو کر — معنی آن کز برای شک بود زانرو کر است

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا — آن نه آن جادو که از جنس سفید شیر چادر است

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است — رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است

نفس ظلمت رو بحبل الله ز جنبش باز ماند — رشتهٔ خورشید بند بال مرغ شب پر است

بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل — سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشور است

کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب — گر بر نعم مردمش ام الخبائث دختر است

هر چه می یابی ز روی آن خاصیت کش ممکن است — طعن او بر فقد هر نامیکی مستنکر است

نیست کو از بهر همراهی که گوئی مرمن است — نیست شعر از بهر همخوابی که گوئی البحر است

مغنی ز ترک بودی مقبلی که بود بود | ز اقبال گر دو زر و ترک دنیا بود زر است
زر بود در بخش او لا و الزنا را لب بیند | دیده باشی قفل زر را از پی درج اختر است
گر چه باشد زر خوش ابر اکن ز زر گیر ستا تاج | بهر ابراهیم زر نعلین پای آزر است
از ریا پیشه مجو راحت که بود ش عارضت | میوه کی آرد درخت خشک کز باران تر است
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان | در خور دندان انجم گرده ماه و خور است
طاسهان از بهر کاسه پیش هر خس می‌نهند | قانعان را خشک نبه بر شاه و در زر کشور است
آنکیان از بهر طعمه می‌برد سر زیر کاه | قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک تر است
نفع ما مه ما سر را و لیست آری دم خر | خوش نگس را نی ست لیکن در خور گاو خر است
هر که کاسب کز مشقت می‌کند کف را درشت | بهر ناهمواری نفس تحمل سوهان گر است
ساغر راحت بود از کسب برکت آبله | وقف آنکس خوش که رحمت یافته زین ساغر است
فرج را بند از گلو کن کز زبان سختره | فارغ است آنکس که قوت او زنان ستر است
هر که را خر ساخت شهوت نیم خردل گو عقل | خود بنیم خرده دانا که نیم خردل به ز خر است
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست | صبح را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است
شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال | در کف طامع بقصد مال مردم محضر است
روزگارت تیره و دست تهی و دل پر هوس | شب دراز و ناخنان افتاده و عضو پر گر است
دست همواره اشان در قطع بسترهای طمع | بی عصا گر زنگ دو در راه تو صد جوی و جر است
باش در وی ثابت از ترسی زقهر حق که ما | گرد و حکم در زمین هر عز زیم صرصر است

خاک پایان شوکتِ کبر کینت بشکنند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده ببانگی تفرقست — دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاکی درست

دل بپیر ور بهر فیض تو بوکز نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری دان نفس سرکش را که لازم بایدش — سرکشیی چون سرکشتنی کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست — راز دار ستر عفت آخر از ساغر برست

بهره از خلسیت افزاید که چون رفصل دی — نهر عریان باشد از وی خلعت عریان درست

دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند — هر جا سوسیست شه کاندر لباس چاکرست

چار در دفع خواطر صحبت پیرست و بس — رخنه یاجوج بستن کار سد اسکندرست

جان پژمرده زفیض پیر یابد زندگی — خضر از آن خضرست کز وی سبزه خشک اخضرست

بوی درویشان ندارد خرقه پشمین صوف — چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست

تا زپیر وردِ هوا با نفس نتواند غزا — زن که باشد لائق معجر چه مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو — چون علا کش معنی استعلا دکار او جرست

منفعت تر دامن از هستی تو از دو جوف — دفتر خود را دف تر دامن آری دف ترست

سفله را چون اکثرش آید سفیه بس کلان — هم سفیه باشد که دارد حکم کل نسخه اکثرست

فلسفی از گنج حکمت چون ز فلسفه ره نیافت — می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
گلخنی را روسیاه از دود یا خاکستر است

گوش حکمت کش طلب نی دیدهٔ صورت پرست
خط کو را ز شاهدان خوش نه ابیض از کر است

چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب بس است
جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود فرش چون به هر صورت که باشد چون عبیر
گلشن بی‌سوار غافلی تصحیف خواند بستر است

کوس ناموس از زنی از چرخ انجم برگذر
چون دف رسوائیست این بر جلاجل چنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین با امثال خود ایمن که باشد در رقم
شکل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت است از همه نیشکر است

کندن بنیاد دولت را بود وسیلهٔ عظیم
رشحهٔ کلک جوانان گرچه بس مختصر است

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشا
کانکه در پرواز دارد اعتبار او دل پر است

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جوی و خرم زی که چندین قهقهه
کبک را زان است کو دور از خلق در کوه و در است

حبس نیلی گنبدی از گریه شو غرق آب
شب چو مرغی کآشیانش غنچهٔ نیلوفر است

منکر از آثار و روایات عارفان نبود قبول
کافران را معجز اثبات انبیا کی باور است

فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن
زانکه بر بوجهل جهل آن فتح ذوالفقار حیدر است

نکته‌های پست کامل همت طالب را بلند
کفشهای پای حیدر تاج فرق قنبر است

هر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن — در صفا و نیکی شاید که گویم سر بسرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ‌ترست

ایضا

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوه غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه پاک‌ترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع — کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بسکه آینه‌ام عیب شیب موی نمود — بروی داشتن خواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیسو و گیسو سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر عجیب — اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کرده‌ام به پرتو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده‌ام از شیشه فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب به شیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن — چو بود سی و دو گوهر نهان به حقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل است که داد — جفای چرخ به تاراج حقه گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع — حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست

آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اثر / پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مبر / اختیار جمله گم در اختیار داورست

چرخ و انجم چون فرو مردم هر یک اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست

نور توحیدست در دل شعر ادراک حق / مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست

معنی مشعر معیت باشد آمد زان سبب / نیست زین معنی کسی بی بهره گر بو مشعرست

حکمت یونانیان پیغام نفست و هوا / حکمت ایمان فرموده پیغمبرست

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی ست / حاصل مضمون آن خسران روز محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از نبی جو بو که بوی بو علی مستقذرست

دست بگسل از شفای او که دستور شفاست / پای یکسو نه ز قانونش که قانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحهٔ دل مصحفست آنرا که قرآن از برست

جامی هست این شعر باغ رضوان را بنفشه / کاندرو هر حرف ظرفی از شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی ست / هر شب تاریک آبستن بصبح انورست

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

تحفة الاحرار گر سازم لقب آنرا سزاست / زانکه از احرار دین بحری لبالب گوهرست

حجة الاحرار گر هم ضم کنم با آن رواست / زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گسترست

من آن نیم که کنم بال همت از اوج بلند / سوی حضیض گزین از پی دانه بهره ورم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم / چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور / اگر بسنگ کنم رو رسد عیار بجوهرم
معجزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر / که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه نه بهر جز خسارت ار چه شود / قضا بفرض محال ار زفاف او ظفرم
چو پاکبان پی دانه زبون او چه شوم / بر او چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود / بس است ترک خودی خود بخودی سپرم
جبین که مهبط خیر و کمال شد دل او / چه نقص است بدو از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحه ملک چو تسبیح / کجا مشوش خاطر شود ز نعیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز / گزاف فلسفیان کی پذیرم فلس خرم
پر از فرشته کسان من شود چو شهد / ز خوان طالع لایق چو بهره حظ آرم
بجز شعر اگر فکر من شود نحو اس / بها سحر کند اگر آید خرد انتقد تیر دیرم
بباغ شعر اگر کلک من کند جنبش / ز نخل خشک ببار و بهار میوه ترم
ببوستان ادب اگر او رقیب هری / گل آورد و ثمر خرفت من آن شجرم
دل چه سود که در کام ذوق تیره دلان / همیشه با شکر تلخ حسد به شکرم
خمش کنم که بدخوی که گشته شوق کلام / ز نیر سخن خود نیست سخنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری / چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

ز دست رفته کنون گوش و بس اشارت داد
نمی‌شنود ز مقالات همدمان خبرم

ره حواس اگر چند بسته شد حاشا
که در صفای درون بسته از آن شود گذرم

چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود
عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم

نخواهم از نی زنبور کام و لب شیرین
چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف
عصا نگیرم دستست پای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم
که نفی می‌شود از تختهٔ بقا اثرم

ز ضعف تن شده‌ام آنچنانکه گر مثل
گران شود سرم از خواب و بشکند کمرم

اگر ز دست شود یار پای ممکن نیست
که نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم
ز پشت حلقه شده مهره مهره برشمرم

بهم بود سر و پا حلقه را ازان سر خود
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا چگونه کنم چهرهٔ خود از زانو
که بست هر دو بهم از تراوش جگرم

اگر چه حلقه شدم آن گمان مبر زنهار
که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت‌سرای انس زنم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید که حلقهٔ فلوات
بجنب حلقهٔ همت حقیر و مختصرم

فراز کنگرهٔ وحدت نشسته آن مرغم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم همچو تیر رود لبها
غبار عالم امکان ز پا و بال و پرم

اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا
دگر ز چشمهٔ خورشید باشد آب و خورم

پاکیزه گوهران گوش تو سفته اند / درهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه بیست در خور تو دارم آن قدر / چشمم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن
تو یوسفی به ملک جلالت نهاده تخت / من عاشق از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب‌وار داشت بیت حزن بهر خود یکی / من دارم از برای تو صد بیت بیت حزن
دادت عطیه ملک ولا پاک حبیب ملک / بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
تو بر درخت از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن
باشی از شگوفهٔ کرم و عدل زیب باغ / باشی از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شگوفه روح فزاید تیغ شباب / تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن
آن گونه‌ای که رشتهٔ آمال را بود / عدلت گره گشا نه ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان / کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار / پایش به زر چو شمع کش اندر یکی لگن
بی نور علم او شود او تیرگی جهل / آرانشان جهان که بشب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست / زان متقی شرایع و زین مختفی فتن
نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو / بتخانه‌های حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم کند خوش خویش پیش ابلهان / آرد بدست مال فقیری بمکر و فن
وز نقش تیغ ساز قلم تا رقم کنند / آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

زبان زبانیه آمد به پیش ورنه
کشند زهره و در آتش بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را امسما
چه سود از آن که کنند در سخنوری علمم

بزرگوار خدایا بحرمت نفسی
که دل نفیر کش آید ز شوق آن نفرم

بحق گرم روانی که پا نکرده ز سر
طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باشد در حسن تا نبیره وی هست
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

زهی تمامی که چون جامی از مضیق وجود
فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر قطعی جز خیال هستی نیست
بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
در چین نامه داشت مگر نافه ختن

آن نامه نیست بلکه یکی تحفه باغبان
چیده از چمن بنفشه و چیده ورسمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر
زینسان دمیده سنبل نسرین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست چو پیچیده جنبش
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند
بر وی نیازمندیگان برهنه تن

آنها کیانیست بگویم سخن صحیح
ور چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص بستهٔ
از لیث بن مظفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد سن نبود مدحش آنچنان
گر خود به بذل جود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

تا نباید بگذرد روی همت خود از همه
گر تمام هستی اهتمام دین نگردد دعاست
ان النفس الملهمه از پیشانی خویش
بنده فرمان شو که دو تمام کار بندگی
گر بباید پیش اندرا ... بکن
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر
خوش باشد کمال دل تراچون خاص
تا ومیکن ز اجل در انقلاب و کیست
تا قیامت از نیهایان ... خود جهان
ظلم کیشان خصم دشمنند ارتوان آن تو را
نام ... آزادی ... چون
چند سهر جوان زان گوشه گیری شام و ما
رفته سردان ... دامی قفر زانکه
... نفاق
آنکه ...
... دلیش
روز ... از خیال ... با ام

آن دو را تمام امر دین کن اکنون اهتمام
آه ما اندر ما صلت زان اهتمام تا تمام
در دل شب آه دل باشد شبها پیدان ظلام
چون بجای عمل کلاه خود جنگی بنیه بام
تا در احرام حریم کعبه بایدش احترام
از تو تأمل تهی زین حدوث کم باشد کلام
چند داری چشم دام لئیمان چون عوام
انقلابش مر و توسن نفس را بر سر لجام
خون ایشان را که میریزی به تیغ انتقام
جمع سازد سر بگلکن کاین بود دین را قوام
در میان نقش زن چو صید رفته است در دام
طعم طعام از شناسی کی خبثی طعم طعام
عرو و دستم است ... از ان انتقام
تا چو سیر ... از جهان ... را کمین انتظام
خاصه کز زرشان بود فرق ... حق شام
بی سر و سامان ... از زبان با تو خاموشی ... مدام
... آفتاب جهان ماه و دل ... ام

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند — از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی — کازرده مردنش به از آسوده زیستن

بدگوی را بکش رگ جان با زبان که هست — از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشعوف آن مشو که زناکست اصل او — چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم — بالا پرند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد — آنرا عمارت دل ویرانه بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن — یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار — قرن اویس شد سبب دولت قرن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا رود سوی آسمان — گاهی مفیض رحمت و گه منشأ محن

بادا از اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد پی آن سهام درع — جز آنکه جسته جسته چو درعش بود بدن

بادا چنان مجن که رساند سنان خصم
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کاهل ام — جاهلت خوانند کاهل جهل را بهتر کنام

نام خاص خویش عالم کردی اما عامیا — کشتن نبود دروی از لئیمی دانا به پایهٔ تمام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را — چون اجل کوته کند باقی نماند جز نام

کرده دل از نظم و تحسین منتظم ارکان نظم | جامی آنرا ساز طی در خود بود مستحضر نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن | چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی بر دوام

آفت از خویشست بس باشد درین غربت خطر
گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا | اهلا کز جان و دل نزل تو کردم اهلا
نامهٔ سربسته داری کز نسیم نامه اش | هر شگافی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچهٔ ناشگفته هست از گلبن فضل و هنر | در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمهٔ پیچیده هست از خوان لقمان آمده | تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصایی پیش ازین کز خود | سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست | بر کف دانشوران یک سر مانند آن عصا
لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر | پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض صفحه بین السطور او بود | نهر سیمین رانده هر جا خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست | شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلمست اما درو هیچ تنزل نیست واب | طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از ان سلم چو می آید فرو | می نهد گامی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری رهی و پیر چرخ کرد | نقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افتادست مخزن واشد گنج پر گهر | بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

دیده دل گو مبیّن دار شام از بهر عدل / گر ستون عدل برپا شد این نیلی خیام
از شهان بهر جهان گر شاه رفت و میر ماند / میر را هم نام نیکو آید و هم [illegible] روزی مدام
بهر معنی دار دل صورت دل عارف فراغ / گرچه اهل دنیا مدار از نگر [illegible]
حال گرم آتش و جدا زناید هر دو روی / صوف از آرام گیرد باشد از روی آن [illegible]
هست در کوی فنا هر جا زبستان همی / هر که بگذشت از سر دنیا زان مجامع یافت کام
زاول صبح ازل تا آخر شام آمد / دل ز او [illegible]
صد کرم کرده برای بیش و ز ترک ریا / گر بران چیزی دو افزاید شود صد [illegible]
هیچ از هنگامه گیتی رود از سلک جمع / گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگامه گام
منفصل دریا اناهل هر کجا بگشاده دست / زان اناهل بر کنار کیسه خود [illegible] نام
مدعی را ساز و انفاس صلاح آموز و دست / مار را گر داند افسون فسون ببرد از بام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان / دیده با عاقبت بین و شتن بر طرف بام
صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن / می نشیند رخنه از دندانه سیمین در حسام
فرق عذرا را چو دریا بست باشد تاج زر / وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل / نیست جز غافل چو باید آن گهرها انتظام
بند با گسسته است از هم دوات فضل را / دولتی باشد عجب گر باید آخر التیام
این قصیده چیست قید دلربا گر زوی هوش / دل ز خاصان یافته در سلک آن قید نظام
از معانی دقیق این قصیده بی عدد در / هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

میل دل دانی چه‌سان باشد بسوی آب از آن ‌‌ شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غوث بحر شوق هم ار سویت نویسم شرح آن ‌‌ نیست آن جز جنبش موجی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از سهو منع زائران ‌‌ شهر ما در راه چه‌سان در بست بر رویم قضا
از گران جانی بیارم سویت آمد در بهشت ‌‌ جذب شوق از پیش روی و دفع ضد از قفا
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال ‌‌ گرچه گردد صرصر شوق تو هست آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ ‌‌ میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل ‌‌ بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا
دوستان این دشمنان آن من ندانم در میان ‌‌ تا یکی باشم مذبذب لا الی ولا الی
چند گردم گرد شهر و روستا در واکه نیست ‌‌ همزبانی یافتنی در شهر و نی در روستا
در تنهائی گریبان گیرم شد تا ربود ‌‌ دهر اخوان از کفم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی تن بر ساحل بحر وجود ‌‌ لیک سرجان شان مستغرق موج فنا
مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر ‌‌ مرتقا دمی هست ایشان حریم کبریا
گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر ‌‌ بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا
از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم ‌‌ خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال ‌‌ شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس ز اوقات شان عیش مخلد را سبب ‌‌ یک گهر ز انفاس شان ملک مؤبد را بها
روی شان در رفع ظلمتها مصابیح از ظلم ‌‌ رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر
نکته‌های نظم او روشنگر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام
خامه از تیر و بیاض از تختهٔ شمس الضحی

تا کنم انشا جواب او دبیر چرخ گفت
بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جو و چون رخشنده گردد آفتاب
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی
از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز
کی پسندد باقل از طیبان که گردد ژاژخا

در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
ناروا بر غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای
سر زد از خاطر بتوفیق الهش این مطلع مرا

خیز تو بود قاصدی لی قاصد آنرا ای صبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب
بلکه چون اسم سلام فاتیان را ملتجا

سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز
تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا

لام بار دل زونا دیده خم گشته پشت
تا به پشت خم کشد او را الف حد ادا

وان الف وان آمده در وی که پا بنهاده ام
پیشه او را استقامت در ره عشق و ولا

حلقهٔ میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد
سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بندهٔ جامی عرضه کن
گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کارزوی من بدیدارت بیش کامل بیست
آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
گرم چون انگشت زمین سوزنده چون آتش هوا

نی درد بغض و عداوت نی درد حرص و امل
نی درد کبر و رعونت نی درد رزق و ریا

لاله باغ دمی از باد دامن صفوت درنمو
آهوی دشت دمی از ریحان حیرت در چرا

داده بوی آهوش جانرا نشان از که جیب
خوانده لای لاله اش دل را بخفیه ماسوی

تا هبا از دل هنوز اندر هوا اش هیچ زبان
قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم
بهر قوت جمعی از خوان حقائق ناشنا

لیک غرق حیرتم من کاین یهودی سیرتان
میکنند از من و سلوا میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل جز آنچه خود گرد آورد
کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا از آنچه دارم در ضمیر
جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

در شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بپیچانم بخوناب جگر وز داغ دل
بهر تو هم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان کنم معروض از اغیار نیست
راز دار من ورای کمت یا کمت لورا

هم جهان را خواجه ام هم فقر را دیباچه ام
نلت سر الفقه لکن تحت استارا لفنا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان
دار دار آدامی زاغان طوطی طبعرا ابا

چیست کار شاعران تنسیق اوصاف و نعوت
چیست دأب منشیان تلفیق القاب و کنا

وین تکلف درجه زر ده دهی باشد بفرض
کم عیار آید بمعیار قبول اولیا

مانده ز ایشان در دو صحابی صورتی گرده‌ام — اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا

یک بیک با جمعی بیرون از کسوت نوع بشر — عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی‌واسطه — مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمده — قید کردستند در مشکین سلاسل سطرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک — بر طلبگاران نمایند سطر مشکل‌گشا

آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه — چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهره ور افتادگان او ولی — بر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی

آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهه‌کشای — وان دگر زآیینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان در روی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان بر وی ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ — برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

وان دگر تشحید خاطر را نهاده در میان — گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خود همی کرده چهار — کرده رو در روی ایشان هم نشسته دوتا

گر شود ابر شآمت بر رخ معنی حجاب — یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو پیش هم — پای بر کرسی لکی ارتقی الی روض العلا

سر ز جیب تن بر آرم دیده جان افکنم — بر جهانی همچو صحرای ازل بی منتها

کلکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید — گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

بمطلع خاک مربع نشین فتد بفراغ ... جز آن فتاد که چون خشت فرش درگه ماست

کمان مرخم طاقش که هست خور زه او ... کشیده بهر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسه او آفتاب تابان ست ... ولی دریغ که برق زوال آن پیداست

درون خانه شو و تیره از در بسته ... که تیرگی درون هر که در نشست سزاست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی ... که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو درها دان بر یافت لطیف ساز جهات
که چون کثیف نماید حجاب اسپه جهات

لفیف درج بالی رسد بگوشش آخر ... ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

زبی نوایی خود پرده دگر پیرد ... مغنئی که درین پرده نغمه گر نواست

نه البته عیش پرده را نگشاید ... جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت پایه شعرم برفعت از شعری ... بدین کتابه که معراج گفته شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش ... فرو و منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جودش ... زده طبانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را ... نسیم عاطفتش روضه جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه ... صبا دقایق لطفش نهاده در صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر ... فلک خصایص جودش نهاده در خاراست

اگر ز نظر آیت لبس نکت تیغش ... گذشته که ز میان گرز گردن اعداست

خوشنامی خویش کن یعنی سوی معنی گرای — وز مدیح گرفتاران صورت برترا

پا می جای نه که دون پایهٔ قدرت بود — ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی — نیست بیش از برگی از نیلوفر این نیلی وطا

قطره پیش از بحر گنجد در انا کن چو شد
متحد با بحر تا به وسع کجا آرد انا

اینچنین مدحی که گفتم چون نه حد جنس ماست — مدح گو را اقتصار اولی نماید بر دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیزبین بادا ترا چشم یقین تا غایتی — کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

الف

درین سرا چه کنی خشت کمینه طاق نماست — همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست

چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد — بخانه که پی انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر — که هر نگار که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی — رخام و مرمرش آیینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی مانده
که برترا ز در و دیوار یار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن باشش — دری گشاده به رؤیت رعالم بالاست

بلند هر که سر افراخت همچو کنگره اش — فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

نشان نماند ز تعمیر بنیان آن واعی — که دور دوره کلنگها چه از نجم تمناست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده دو سه پیر و هم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کانرا نفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را به مجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست

سخن نه بر نمط اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک و انجم این قدر دانا — که هر عمارت او را خرابیی ز قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی را بود دروی نشست — روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار

بیقراران را به بر آید قرار دل ازو — جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب شمسه‌اش ذره را — دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — رو به دیوار آورد از صورت خود شرمسار

از نسبت نقشها دیوار و نقش فصل سی — همچو صحن باغ ز الوان نباتات از بهار

بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده — نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک صد نگار

ز گردون آب گذشته و تشنه می میرد — بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح ومی ار اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن دون سر نیاز کی نگرد — چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا — گر منزل تو درین خاکدان دون سراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو — حدیث از چند و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته ایکن — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه‌نما عمارتی که کنی — غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

کنون تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند — که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغوف عشرت امروز — بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید ببریدن — برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری — ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام تیرهٔ دیجور ز راه دین برخاست

مهارت تو بحدیست در دقیقهٔ فقه — که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

در نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش — در شمار ظلم بر آید مدح شان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد — ثبت بر لوح زمانه شاعر حجت شعار

لیک چشم اعتبار امروز آن بر دوخته است — عقل عبرت بین چنان کاشکال از تقویم پار

شهریارا کامگارا میکنم پیش تو عرض — چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین منما که هست — پیش معماران دارالملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلان است کردن نقش بر دیوار و در — بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار

تا هبا زهمت خود بر پیرایش این خاکدان — تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل — کی ازین فیروزه ایوان سر بر آوردی قرار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره و تار — خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی
چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران معموله چون خفتی بخاک — تیرهاش سایه روا بودی فروغ خور ازار

کس نیارستی تمامش فرق کردن از سیاه — چون دران کاشانه تحت شدی طلعت گرار

لیک در وقت سجودش سر بدیوار آمدی — تا رک آن سر بسبز آسیب آن بودی فگار

بوالفضولی گفتش آن به کز پی آسودگی — منزلی با فسحت و نزهت کنی اختیار

باشد از هر رنگ خطی بر کاغذ آهن بعکس — کرده از کاغذ خطی بر لوح زرگین آشکار
چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب — بسکه مصقولست دیوار و درش آیینه‌وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در شود
کو درین آرزو طوبی بروی خود برآر

تا درآید آفتاب دولتش زین در بروز — باید آن را ماند بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه‌ایست در باغ جهان آری هر — کز ورقهاست ملون باشد این سقفش جدا
کاغذین خانه‌ست چون فانوس تا در وی نهد — شمع ملک این ز باد حادثات روزگار
بام عالیش است چون فردوس تا در وی کشند — نوعروس ملک در پیش شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب و کام بخش و کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست — پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار
نکته کز ظرف زبان خیزد و نشاید بهر مدح — بهره سفتن از زخرف خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند — عدل و جود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن هم که شود هم نشان — باشد آن را جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درخت میوهٔ امید بر — روید از جودش نهال دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل ار چه کس بآن نشاید بقا — روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دم بدم چو نی | وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا
عشقت به بس کم در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش | گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا بکرم جرعه برفشان | بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص | در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حمد ز جانهاست نام دلبر ما | ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت | گنج پنهان و نام از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نام غیر و نقش سوی
هستی مطلق ست وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت | نشکیبد چو ماهی از دریا

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرای
نسبت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
محنت تنهائی پیش آمدن ماموره را

پا بپاس همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ
نقد انجم میکند زین شیوهٔ دیبایت نثار

تو بخلوت خفته ست دهر تیغ از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از عبارت مقبلان من جان پیش از آن
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعا کز خدا خواهم محالی بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نی دعائی کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی کز آن
پایهٔ ادنی نساید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله وحسن توفیقه ویتلوه الغزلیات و نسأل الله ان
یوفقنا بجمیع السعادت بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

تجلی الراح من کاس المصفی الرشح فاجلبها [illegible] ها

الا ای [illegible] منها [illegible] ظلمت [illegible] درون [illegible] ها

بجان شو ساکن کعبه [illegible] چو [illegible] حالی [illegible] ها

بر آرای بحر بی پایان [illegible] کران [illegible] لب [illegible] ها

[illegible] ها

تو سلطان فلک قدری چه باشی [illegible] ها

صفای جام [illegible]

[illegible]

[illegible] ها

آفتابیست درخشنده که از [illegible] ها

[illegible] ها

جهان زلالت رفت چه سازیم [illegible] ها

سگ او خواند رقیبا ز سر خواری [illegible] درد و جهان [illegible] ها

جان فشانیم [illegible] قدمش [illegible] قبول کرمش [illegible] ها

[illegible] آمد جامی

[illegible] ها

[illegible] ها

الف

فدای چهره‌ها آن جوان رعنا را | که داده‌اند [illegible] به چهره سهراب شد سرمه ما را
کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشید | فریب [illegible] مهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی‌پذیرد دلم | هوای [illegible] دارا [illegible] روی زیبا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی | کباب [illegible] هست همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت [illegible] تمنا بود | [illegible] هم [illegible] این تمنا را
بدیده سوی تو آییم که از سر پاکان | هر آنکه [illegible] زیبا [illegible] بر زمین پا را

هلاک جامی و بخت خوش آن کابیست
[illegible] و شیده سواران سرو بالا را

چه بخت بود که تا گل به سر رسید مرا | که داده مژده وصل تو هر که دید مرا
رسیده بود دل از هوش و صبر شکیبید مرا | که آن رسیده بدید از بتا رسید مرا
فتاده مرده تنی بود هم ز هجرانت دور | [illegible] نفس [illegible] تو روح در دمید مرا
گشتم بدیده [illegible] از نسیم صبا | که کحل دیده ز خاک [illegible] کشید مرا
گل مراد برآورد در ریاض امید | به دل [illegible] تو [illegible] کسی خلید مرا
همه ولایت عشقم بود به زیر نگین | ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو به مقصد و رسی بود جامی
فدا چه [illegible] آنچه [illegible] مرا

دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود از آن | که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک ز رد سلمی و من انبعثت من نسیان | فخذ یا صاح روحی تحفة منی واقبلها
مزن ای ابر دیده آب حسرت بر سر آتشها | که دور اولی هم بیش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل | چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطلها

اجن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی | که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجانبها
بوادی غم سمند فتاده ز با صفاکیت ز دست داد | نسیحبت یا درنه عقل از مهر تن تیخ انانه دل تنگیها
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل | فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ربا شجاق لیکن | ترشح زبانی نم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکیت عمدا علی شجونی فساء حالی ولا ابالی | که دانم آخر طبیب مهلت مریض خود را کند مدارا
اگر بجورم سر آوری جان گر تیغم تنگ سپر | قسم بجانب که بهر بندانم سرار او دست تا کلان ها
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت قرین هجرانا | فرصت شوقا وست هجر فکیت شکوا الیک شکوا

بر آشنا نیست کینه جامی مجال بودن بیاران رو
بکنج فرقت نشسته مخزون بکوی محنت گرفته ما وا

کار ما جستن فکر مردن نیست دور از یار ما | وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
رو می در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود | گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه یکتا نقش شد آبله ام لبها
ز انکه گرفتاران مردند بکوی تو — با دفش همه جان باشد خاکش همه تا لبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن تیغ ملت — بود این بدنیان آری خاصیت آن تبها
از دست بر آوردی زان غمزه بخون ریزی — بیهیچ رد و هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهبها اطراف جهان گشتی — با مذهب عشق تو گشت از پی مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو بسته داغ ما را
در باغ گل از تو میر دبوسی — بوی تو برد بسی باغ ما را
دارد شب هجر شعله آه — در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت و نشان ز هر کو پرسیم — سوی تو دهد سراغ ما را
سینه ز شعله خیالت — جا ساخته درد داغ ما را
با تیم و صفیر عندلیبان — خوش نیست صفیر زاغ ما را

مشغول بعشق داد جامی — از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زر منی ربا نجد و قل لها — که بوی دوست می آید از ان پاکیزه منزلها
چو گرد شوق وصل افزون چه عجب طلب گر مجنون — بهر بی هوج پی لیلی فتند دنبال محملها

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل مرکب موجب این انکار را
سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند | جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها | روی از کوی تو هم سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلست | از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند هر کس | هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
در ره فقر و فنا پی ننهد عشق مرد | که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی | باده در ده که ندارد سر این مشغلها
ساختی گوش رضا سوی من دلشده نه | کاشتاب ز دست تو هم پیش تو آرم گلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بپیمانه برآورد چو جامی چلها

شد برقع روی چو مه زلف شب آسا | سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دینی نه تمنا طلبست که از رو بیراسی | با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی از فهم کج جمله سماعست | لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی | جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

می‌کند پاک از سر شک سرخ روی یار رقیب — وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گر چه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر — سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
چند خود را پیش ما با قیمت نهی ای پارسا — خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما
طره کن کج گوشهٔ دستار خود زاهد که شد — در بلای سرلفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش تست اکنون قول عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و چمنها — دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو شد چون قد تو باشد نتوان برد — چون آب بتخته مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان — با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را — از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی لذت عشقت — غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصاف بده آن شیخ دعویدار را — تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است — زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بین گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید — تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع — طبع بگشاید برویش جز در ادبار را

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان دُرد آشام را
کی شمارم سبحه و صنع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد
بهر مراد خویش پایم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی بخوانیدم کزین
گم شدم در شاهد و مے بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا تا شنا کن که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پے صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از همت سر بر دارد این دام را

محتسب منع می از حد تجاوز مے کند
میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زهدورزان جامهٔ سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست
زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم پیش او دل چون شد ملال
نامه اش تعویذ جان طی کردم این طومار را

دیده ام آزار از آن زلف دو رستیده ام
تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی دو دعای او که پیدا زد دست
خدمتی زین به دعای گویان خدمتگار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد
رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از آلوده صفتها
با صاف من از راح مصفا تک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا

زائر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت همچون مه نو تا شده پیر
میل ابروی توام پشت دوتا

سر من غرقه بخون افتادست
تا فتادست ز تیغ تو جدا

بی تو با جان و گرم باقی نیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد دوا نیز بود
چو تو بی درد فتادی چه دوا

وقت در بیت حزن جامی جای
جاءنا منک بشیر فنبا

هر چه اسباب جمال است رخ خوب ترا
همه بر وجه کمال است کما لا یخفا

بعد عمری گشت گفته دهن میرم
هر دم از غم که مبادا که کند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گشت تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب
غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی
در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور زا را

ای خوش آن آتش رخشنده که آیینهٔ صبح
سپهر و شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را

گر بیایم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه وجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لالها غرقه بخون میهد آن صحرا را

جامی از عرض سخن جیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان بیاد آن فراموشکار را

شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

اشک خونین سرخ روییهاست پیش مردمم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون ازان گریم بهجرا دکه در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به برآیم با تو خوش سال دگر
شد عیان امسال کاندر خاک جوییم یار را

بهر خود نام سگان خواهم عاریت
چون نیابم هم بشمار در و استحقاق این علا را

سر بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را — کجا روم که بگویم غم نهفته خود را

ور از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم — بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان — که یک نظاره کنم باغ نوشگفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم — کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمیده دل ز من از زلف دام کن که نخواهم — بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا — حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس ست باو نامه جامیا که نویسی
بخون دل برش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا — بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

بهی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم — ترا هر شب درون دیدهٔ من جایگه بادا

ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را — همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان مه صباحت سرخ روی شد — سر موی اگر گویم غلط ار رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت — همیشه خوی تو خونریزی با هر بیگنه بادا

کله کج کرده بی تازی سمند و خلق میگویند — خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بیگانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود / چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک و راکه طفل خردسال / رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده ام ای لب لبم نه یک نفس / تا ببوسم بار هم این جان بلب آورده را

بی طلب جامی وصالت یافت آری کی رسد / دولت گنجی بجز رنج بیابان برده را

جامیا آنکه و توبه شکسته با برنا دوست / جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما / ببریدن از تو نتوانیم قطعا

جفاها خواهیست فرمو گفتن / ندارد یاد من رخسار افزا

به یاد جان خیالت خانه چشم / بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت سیم و سر زلف مشکین / دگر زانده بیرون شهیدیا

مشر بیه مغز زاهد ناتوان کرد / برابر کنده حبا شبا و کلا

بنم با آه دل زان لب خیالی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بتسلیل جامی ای هیچ رسته گشته / کرم کرده جزاک الله خیرا

ایضا

از غبار خار عشق تو در سینه دارم خارها / هر دم شکفته بر زخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیون هم خستگیست گشته تم / اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان مگر شوق تو گل در دست / صد چاک کرده پیرهن شسته چون نتارها

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گو زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون می‌رود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد که کنج محراب آورده در طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانا گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد ز مهرم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

زا دوست جز اینم که ریختم ز دو دیده
بپای آن صنم این اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
تنیده هر خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای سر خرگه نشین از رخ برافگن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دمد در تن صدای سم اسپت مرده را

سرو را جای لب جوییست و ترا گوشه چشم / الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
ز آب صافی مگر آن روی چو گل تا دانست / گرچه رو این همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همره سرو کند شاخ گیا

سنگ جا کرده بدل آن کافر بدکیش را / گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
تا صبا سودای بدخویی چنین میداردم / ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد ارچه آن سلطان حسن / یا نگوید کیست حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد کمین بیدلان / از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
دل فگارست کار از دست مفکن یا طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش / با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینه جامی که شد ریش از تو سوزان بیش زد
زانکه آه سوزناکش میگذارد ریش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را / جام می لبتان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد / بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را
عشق بر عنایان ز جعد عنبرین جلوه یافت / زیب و فر آری ز بر خود بود طاوس را
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیبا / نیست وقتی بر مریض عشق جالینوس را

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که کار نقد ماست بیکار نیست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میر و هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا — خوش کن بنگاهی دل غمپرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است — القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چیست مکن بند قبا را

چون بگذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی — تنها ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجنون لقبم گرم عجب نیست — اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما

بهر گشتی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

جامی این جا قند آشنائی ز کره آمیخته
کو سه مطر شد از اختلاط تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل بیچاره ز عشقت شد و ناصح گفت اگر
پردهٔ حیرت ببندد دیدهٔ ادراک را

جان پاک است آن تن نازک به زیر پیرهن
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تا رفت زیر پیرهن
کز خیال رشته تو ان دوخت کردن این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود بکش
گر نیم لایق که آلایی به خونم فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو یابد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خیزد از شوق کفن جامه دران چاک آنجا

مزن آتش بین ای آه درای کوی مبا
دود خیزد ز سر آن همه خاشاک آنجا

می‌بریم از سر راهش اگر امروز برا
بگذارید که باشیم همه خاک آنجا

شد هم آوازهٔ شهری به گرفتاری دل
گر رخ خویش چو خورشید جان شود پاک آنجا

پای جانی که نهد کاش نگهدار داد دل
که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن سگ که از آن کس نه لکان نازک آه
تا جسان میگذرانند دل غمناک آنجا

جامی از خون تو آلوده مکن پیش سگش
که نبندند چنین صید به فتراک آنجا

صیت عشقت کی نهان ماند که چون رسوائیان
بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره دوران که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه سهو سجود نماز را

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان گرفته‌ای
پیش که گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند به عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح غم
کوته کن این فسانه دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانه ما

چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش
درد آلوده سفالیست ز خمخانه ما

تا و میان مے ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما

شیوه زهد بر رندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما

سایه رحمتی ای شمع چگل کو دست
بال پر سوخته در پای تو پروانه ما

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما — می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد — صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
در راه در آیند همه هرزه درایان — گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما
پشمینه سیاه از سبب لطف تو کردیم — در خرقهٔ بر لطف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش — شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند — کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر دل بیچاره‌ام — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه و از نزدیک — از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو — دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت — هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی نسبت از خاک پای ایست
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروشم گرچه ابر نوبهاران را — کجا دانست یار از باغ دوری زندگاران را

خوش است نازنوازی سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقتم بناز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

بگو بسر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند و بند بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطربا امشب ساز کن به نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدر آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو لنگ
ساخته دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

وه که راز من فاش خواهد شد چنان چشم خلق
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیبت ز آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت خدنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط ابطال اول بکش منشور نام و ننگ را

سپهر هم کوههای غم بر دل ‌ ‌ ز دورت سپهرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو ‌ ‌ کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرط است ‌ ‌ ساده بودن ز نکته دانیها
نقطهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر ‌ ‌ لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوش است ‌ ‌ لیس لله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا ‌ ‌ گر نیست هیچ اثر گریهای زار مرا
بره گذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت ‌ ‌ بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی‌برم ز غم این بار جان برای خدا ‌ ‌ شبی بپرس ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید ‌ ‌ بود که جانب کویش برد غبار مرا
بپیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت ‌ ‌ ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد ‌ ‌ بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن ‌ ‌ بجز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا ‌ ‌ ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع ‌ ‌ من و میخانه که این حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست ‌ ‌ که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

مبارا ای ابر روز گشت آن جا یک سوار آخر	که دیده در ره است از تو بسی امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم جز غم بیهوده	که بر داده بباد هستی چون من هزاران را
ز جام غم خورد و کجا یک جرعه تا بینی	چو عهد من شکسته توبه چه پرهیزگاران را
چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها	چه دانی محنت جیحون ای شب زنده‌داران را
سزد گر با کسی چون من عنان دوستی پیچد	تنی کو بسته فتراک بیند شهریاران را

سمندت تا ز جولان در ره کوکشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را	درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعده غم میدهد با روز ندانم این قدر	کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد در زر ویش حسن بی اینگامه گرم	گرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لایمی سرخ ویس زرد روید از گلم	چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بسی	جز جنان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد	از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

بر جامی را بکویش میل غم آنا چه سود
در جنان بستان همین خاشاک آب و درد را

ای غمت تخم نشاد بانیها	وصل تو اصل کامرانیها
کرده ام گم بکوی عشق تو دل	بردی از دلم تو نشانیها

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از ذوق این هوا که آمد بدام ما

گاهی می شبانه وگه باده صبوح
دیگر وظیفه سحر و روز و شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز هجر تا بودم با خاطر خوش جانا
ذو وحشة واودعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را گر خال تو بود دانه
صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از مدرسه برگشتی به میکده بگذشتی
شد در گرو باده دراعه مولانا

صد کشته هجر احیا یابد بسر هر جا
گر گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
یا رفعه قدر را ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم ازان سیمتن جدا

سازد ز غصه هجر قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان کند تنت پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق قدت ای گل سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم مکش مگوی کزین آستان برو
مردن به تو به که ز تو زیستن جدا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل است
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دست است اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست زمی دیده نه جام
نیم شیفته چو جامی همه جا مستند اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا
للعلیل الصدا فی شفتیها

درد نوشان جام درد تواند
صف نشینان بارگاه صفا

کی برد می تو خوش توانم زیست
همچو موی تو خستهٔ زقفا

یار کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده و کفی

گر چو یوسف شوی ز ما غایب
همچو یعقوب ما و یا اسفا

مبتلا داغ دیگران مپسند
چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بگیر و قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجوی باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

دهن چاک باش با صد ذوق سوده هم شد
گفت جامی گر شد آسوده زن جاروبها

چو غالب شد به پیشش خط ظلم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه چشم جادوی او را لب است الیها

شدی مشهور شهر آشوبان بهجران [illegible]
همی خوانند طفلان قصه ات در مکتبها

چو اسباب سر رشته باشد جان پناهی [illegible]
چه سیاری کجا آید دگر سوی قالبها

چه [illegible] لبش با سیاه و سیر آسمان [illegible]
ملایک را غلط در سینه از تخته یار ربها

همه را [illegible] دل اسیر هم از [illegible]
چه یارای اجل رحمی که با هم [illegible]

شدم با [illegible] ز رشک خود [illegible]
سیاه و تند می برد ازین سیاره کوکبها

ز [illegible] دولت کرد جامی [illegible]
بلی عاشق ندارد [illegible] جز [illegible]

آنکه از حلقه زر گوش گران است او را
چه غم از ناله خونین جگران است او را

شکر لب [illegible] از نازکی در سخن
شهد [illegible] زرین کمران است او را

دیده دریاست هزاران گهر [illegible]
صدف سینه صاحب نظران است او را

[illegible] حال دگر از غم آن [illegible]
نظر لطف بحال دگران است او را

می گذشت از من بدرود [illegible]
ره که خاصیت عمر گذران است او را

خاک شد دیده مجنون [illegible]
چشم جان جانب لیلی نگران است او را

[illegible] پیران ره دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسران است او را

زان جمالها که پیش من آمد جدا از تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین شاعران دور

آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر زیان نیست یکتا ره موی خویش را | کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی چون گل تازه تر دوشم بخواب | تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کشتگان | سیر بادی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید | لاله و سنبل فشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول | یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ای که گوئی خو ازان بت میتوانی باز کرد | رو که من هم می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی

گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر | مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را

کم کن از درد دل من کاتبا در نامه پیچ | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکش رخش جفا | شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها ای طبیب | گرچه باشد خواب غالب در دم مرطوب را

برفت عقل و دل و دین و برفت جان تنها | چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست | که مستان نشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید | تو در خیال من آئی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خط خلعت چو نسیم حیلهٔ عقل | گرفت از همه رو در بیابان تنها
بیان خامه و بودی زبان من گنگش | که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو | هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال رخ جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

بفزای خط مشکین نازنین چون سیم را | میکشی بر صفحهٔ امید حرف تسلیم را
روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم | کی نهادی ز آفتاب اسم رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش | حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب | با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست | آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس | گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ هجران گر جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمانت بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط یا نفزاست اینها | یا آفت جان ماست اینها

ای عهد تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن افلاک خس ما

خواهیم بیک جرعهٔ می از خویش جدایی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای آلوده لبان از می چو نشینیم
رانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی به رهت جان بکف و دست بدامن
بنگر که همین تحفه بود دسترس ما

یاد کردی قصهٔ جان من دیوانه را
وز آرزوی مهر کلاست شکافد شانه را

تخم مهر خال در دل میفکن ای رقیب
پیش زین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکین بماند
بسکه دلها شده گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن که در دو در کوی تو
میگشاییم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن خون کنم
زانکه پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این دشمن آ
ورنه شمع آتش چرا زد در چو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بس قصه کم گوای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بدرد هانش زند نسیم صبا

دیده هر دیده ایم جا در روی
تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدای و خلقی
به دعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد
تو دارند روی اهل صفا

هر که در یاب مطلعم جامی دید
گفت نقد در تا طبها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا
هر دو جای تست یا رب الدجا

طوبی آمد فته تو وقت خرام
گر خرامی سوی ما طوبا لنا

تا به هر چشمی زر است سر سبزد
چشم من دارد غباری از صبا

من نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشاه

خواهم از دل بر کشم پیکان تو
لیکن از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف
تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

مثل کودک تعلیم سبیل داد آن پری رو را
که جز خوی نکو لائق نباشد پری رو را

مرا چشم نکو لی بود از آن بد خو ندانستم
که خواهد گوش کردن رحیمی قول بد گو را

رقیبا چون بره بینم افتاده رحمی کن
یکی ز نیسو خرامان بگذران آن مه و دلجو را

صبر و خرد و از دلم چه پرسی — در دوری تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل — یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم — گر زانچه تو را وفاست اینها
کوی تو ز درد و آه پر شد — یارب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

با اسیران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — گر ز من دوست تری نیست ترا
خون دل پر شده ام بست جگر — چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر — از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن — گر ز من دردسری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد به رفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدره ابدا
تو همائی و نیست ظل همای — جز دو زلف تو دام ظل هما

با غمِ مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم | خاطرِ شاد و دلِ خرّم نمی‌سازد مرا
هر نفس جامی بدم بر من فسون عافیت | با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز همت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلفت بند و دامی | در قید تعلق کس ره داد مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود | میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
میشد ز قتل من آزار بر آن ساعد | یک تیغ از غمزه خون ریز زمن صد را
در دست تر از ل آید تا روز ابد باید | چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آهن سخن تو کرد
ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

گرچه هر روزی ز صد ره کم بینیم ترا | خون شد گریم اگر یکدم نبینیم ترا
هر بنا محکم ز سنگ است ای دلت چون سنگ سخت | چون بنای دوستی محکم نبینیم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در و بیرون | کاندرین خلوت سرا محرم نبینیم ترا
بهر قتل عاشقان هیهات زین بیش غم | چون بجنت ما رسید آن هم نبینیم ترا
لطف است پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر است | جنس آب و خاک این عالم نبینیم ترا

اگر پای سگانش بوسم ای ناصح مرنج از من — که من در کوی او بوی آشنایی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم زدن در دوست خالی بکنم مو را
بیفتادی میان خاک و خون هم دم اگر بودی — پناهش دری افتادن شکسته رو دو را

چنین آشفته در سودای کوی او مرو جامی
مبادا گرنه تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر نمایی جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
بدور حسن تو از زهره وفا پرداخت — شهید فلک این جفاهای بیجا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانید — سبحان فلک سبحه ثریا را
تبرک عشق تماشا و ز خون کنم که کسی — فغان نشنود از من جهات فردا را
بیمن لن ترانی ناله چون سبی بفلک — بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشو خرقه مصلا را

باتو گویم سخت بی همدم نمیسازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگران را شاد دارای دل بوصل خود ولی من — عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت — هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید — مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از بحر عشق — کز برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را — شاخ شاخ افگنده بر گل سنبل سیراب را
از دو سجده در آ یا آن دو ابروی ببین — پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را نازان چو ناک لب رسانیدی بکام — دل بتنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را
بادشها خاک پایت زیر سر خواهم حرام — گر دهم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول — کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب — بر روی از مژگان دری بگشای فتح باب را
نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت — وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی پرورده ام سرشک لاله رنگ خویش را — تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را
می نشینی گه گه آب دیده گلابست با گل پیش تو — شسته ام ز آب خجالت آب و رنگ خویش را
میگدازم [illegible] آه گرم — میفروزم کلبه تاریک تنگ خویش را
سینه را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده — سینه بشکن دل همیست چو سنگ خویش را
ساختی مقصد چو چنگ از طره از دستم کشش — بهتر آری بی نوا میساز چنگ خویش را

از خم محراب ابرویش مبادا غافلی
ای که هرگز پشت طاعت خم نشد سینه ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
در غم او کی سر مو غم بود سینه ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی بهر غلام خویش را

با همه مهر سیم غمت قسمت بنده هم بده
خاص مکن بدیگران گوشه جام خویش را

چو متاع صبح عیش زد و بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در روشی که کرده ام نام سگانت را ازآن
زیور ترک گشته ام از همه نام خویش را

بهر من خسته دل مزن طعنه بیا همکنان
صید کسی دیگر مخوان آهوی رام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فسرده بانشستم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

چون زلف غم و کلم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه میکنم سخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده بخور برو فشان جرعه جام خویش را

ای در ابرو گره افکنده چه جاست
گر کسی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد می کن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سلسله گنج و دلالست ترا

کجاست تاب فرشتی جنان لیلی را | سبحان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
چو نبض جستن من ای طبیب دست بیار | که آن نه تب که تو دیدی که گرمیست زآتش تب

بریده بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

پند ای معلم هر روز تا شب
باشد غنیمت المجبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا
از رسم معنا تیز تیع و ملعب
تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بیمرد عاشق
خیزند در جا تنها فریاد یارب
در دو در لعلش منع از شرابم
ای خواجه دورست از لطف مشرب
وی ترک حسنش تا جیب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم زند هب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد دروتی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب
شد تیره بچشم زهجر دریارب
سرتاب نیارم از تو تو به
من تاب من الحبیب طاب
هر لحظه که بر در تو آیم من
یکبار بپرس من علی الباب
خواب آید از تو عام سر
من غائب کما تقال قدغاب
چون چشم تو خواب ناک شستن
ما صحبت منظران ندیده در خواب

زد دور رفت و دیر آمد صبر ای دل یار کن	آن سبک عقلی که دیر صلح و زود جنگ خویش را
عشق رسوا نیست جامی با خوبان دل بده	با سبکباری گذارد نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب	آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند	ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه‌ای از جام وصل تو	زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب ما	واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را	صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت	تا قامتم شکسته نیاید ز پا ادب
دل یار در منزل غم و سر خاک مقدمت	کاین منصبیست شرف تو و آن پایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته‌ای که چیست

مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

چه گوش مست رسد آواز یارب هر شب	بهر تو نیز بگوش تو رسد یا رب
ز مهر روی تو روز من شب است و این شب را	امید نیست که هرگز سحر شود بی کوکب
رخت بچاره دو سال این جمال خوبی یافت	کسی رسد بتو ناه فلک بچاره دو شب
سرم چه لائق فتراک بستن است این لیک	که در بهشت شود آمده دو از نسیم مرکب

جامی ار شب در وثاق دوستان در قصر عشرت ماند باج

ز هجر تو ایدر را لوم و بیشه زن پای بکوب

در وطن هم دارم از هجران تنها و غریب | حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقهٔ لعل است آن ز دست تست | حقه بگشا و کرامت کن شفای غریب

جوشش دریای فضیلت بیکی پدر اشنا | گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی‌نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج | از تو یابد جان چون دم چون مرا هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز تنهائی و غربت نیست | با غریبان لطف و رحمت نیست از غربت عجیب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل بود | لا ابالی بعده حلو ولا عیش یطیب

بنده جامی را بسکینان این درگاه بخش

استجیب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

الا یا برق لیلی والدمع ساکب | ز هجر عشق مشغولی و شوق غالب

خوش آن برق درخشان که از کوی جانان | درخشد چو بر آسمان بهجت ثاقب

نگارم که رویند حوران جنت | غبار دیارش بمژگان ز دو جانب

دلم سوخت از شوق او گرچه گویم | خیال رخش هست در جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله شهر | تقطع الفیافی و تطوی السباسب

از آن منزل خوش ز زان تیغ و کلش | گر او نیست یکدم دل خسته غائب

لکن عتبة الدار میتو اسی | از این بیش صرف زمانم بجانب

زاهد بخیال آن دو ابروی	سر برده فرو به کنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بسکه ترست می چکد آب

میفرازمشت بر ویم که ببین سوی حبیب	هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد او دست به نبض من محرور زند	شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد	نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خواهد	خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بچمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت	پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت	نیست از معنی پیران همش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش بکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب	بر زبان اهل دل نامت تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات	مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست	خانه را از دل ز گرد هستی خود گو بروب
با دهانت در میان آرد دلم سری نهان	لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق	تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای لیلی ام یسکنم	توبه انا من هوای لیلی فانی لا اتوب

کی توان سودای عاشق را علاج ترک این مالیخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایت گفتی ز دور کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض چو سیم دم بدم چشم ترم زند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
منکه در میخانه با دردی کشان همخانه ام خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفتهٔ جامی بگیر و چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب
بسکه در هر منزلی آمد ز چشم سیل اشک خیمه ها در وی مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان پیش پیش خیل او پاشم ز آب دیده آب
او بجولان سمند و من دوان گرچه رو دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب

سلام من الله مولی العوارف ... سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب ... رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمع ست در بزم وصلش ... فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که در صحبت درج لعلش ... رموز نوادر نکات غرائب

باقبال در دولتش رست جامی ... ز سیل مرادات و نیل مطالب

ولا لطافت حسن جام خوشگوار طلب ... حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام ... چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت ... بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند ... صفای صفوت رندان درد خوار طلب
فلک برشته امید ار زند گرهی ... گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست ... دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی ... مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب ... ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان دو لب زین بیش نیست ... محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبستان دو رخ ... دور بهتر باشد از چشم رقیب

زانگه روشت معلم هوس گشتن ملک — شو این ناز و کرشمه ز چه آموخت به مکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای حبیب — نه دو صد سوز تو از جان بدعاهای مجرب
شبها هجران تو با سینه جگر سوز تبی شد — که طبیب از تو باشی نبرد جان کس از این تب

شعر ایشان ز نقره و شمس و ستاره جو جامی
نکنم در صفت رندان بس از این جو شعر

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
نقاش نقش فضل تو در مبدا ازل — صنعت نمود جلوه در آیینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هرجا که تا قدم نهد از غیر عشق تو — عزی ندید عزت و قدری ندید لات
در بحر کبریای تو آن کس که شد فنا — چون خضر برده راه بسر چشمه حیات
هر کس بکعبه طلبت ره نهد نخست — از کل کاینات کند قطع التفات

جامی تشنه جامه لب تشنه را بلطف
زان باده کز کمال درست تجلیش مسکرات

ای سوخته تو نشان رنگ و تحفه دست — جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات
تا گرفتار حجبت از تو نتوان چون یابم — ای پرده اجلال تو بیرون ز جهات
از مدارای تو در افتاده و ازپی تحیر هم — خوش است صد نعره لبیک ز اهل عرفات
یا مدار یکم چشم که تو از غم شنید — ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

پیش از زمین کو آفتابان عارض نازکت سوز — در [illegible] دل که سوزد آفتابها

ز آفتابان تیغ جبان پوشد کسی گر نازکی — تا [illegible] سایه [illegible] آفتابها

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار

آه کز بخت وی این تاخیر شد تعجیلها

هر صبح کآفتاب برجست سر زند ز جیب — گر من ز هیچ چاک زنم جیب جان عجیبها

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جامی طلبها — گر لبیا [illegible] صهبا [illegible]

پیران صومعه هوای جوانی ز سر نگذاشتند — آنجا که حکم عشق بود چه جای شباب و شیبها

بر یار رفتم ز عشق زدم آن دم که ساز کرد — [illegible] جلوه [illegible] عجیبها

اشک مرا ز عقیق یمن میدهد نشان — [illegible]

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — [illegible] لب [illegible]

جامی به زیر خرقه خود یافت دوست را

زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب‌ها

بهر من [illegible] شده هر شبها — ز غم من همه رسانم به فلک نعره یاربها

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن — که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لبها

سر من گرچه نشاید که به فتراک ببندی — چه شود گر نگه [illegible]

چه مرا نسبت دولت شد [illegible] — چه [illegible] دعوی [illegible]

سخن ناظم تو گفتن بر سلطان [illegible] — که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقربها

قصد شهرت نبود جامی را | کانهمه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسیکه درین گفت وگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت
علاج ما الم او ولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نه دانستی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگرست
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای ادهم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
که باز کار جگر خستگان ز غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست
به غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فائده نیست
طبیب تجربت تلخ از برای فائده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر
حریم صومعه را پاک وقف میکده ساخت

بجنگجوی چشمت خوشم که می باید
حریف مردم بدمست را عربده ساخت

مذهب عشق کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی تلخ اجاج آمد و این عذب فرات

با وفای تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او نیز نوید
هذه روضة من حلّ به العشق فمات

ای والضحی ز الضحی جبینت / واللیل ز تاب عنبرینت

طه رقمی ز داستانت / یس عملی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کما هی / دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست / عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنزاً / اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدا آفرین گفت
جامی چه کند آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست / سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت / سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر ز مشک و گلاب / مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد و انتظار نوشت

ز انسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهاست وفا می‌دمد از خار جفایت

روی خود را گو شریک مه است / ور نگویی که لاشریک له است
تا رسیده بچار ده سالست / رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم / تا بوصلت هنوز نیم ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو / بر رخم خون بسته ته بته است
سر که نپذیرد ز شمع مشعل نور / هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار / حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چو تو در صحرای چین نیست / چو ماهی چین که در روی زمین نیست
نه شبنم لاله رخساری درین باغ / سر داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه رست چون زلفت بگلشن / چنین بسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / کسی بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد دلق ملمع / چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی با زعم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

بگویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پرخونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست — رساندی باز بر گردونم ای دوست
میان شهریان بودم فسانه — ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در خدمت درگاه از سگانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن با من ز وحشت از بیابان و بادو — که دور از آن لب میگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

سرمست شاخ گل تازه و تنهام هواست — بازآ که یکزمان همه تشنه ست بجاست
پیچه نکته پیراهن تو خرقه در قدم چاک — ای غنچه خندان کشادن قباست
آن غمزه زنگلم گریز مرگ لب زاده — جا سپر و جسد بدر و باهم سر و پیاز
سایم جبین بکفش تو تن بسر لیلی — چون دسترسم نیست که لبت گفتا بیست
هرچند بسته دوست قفامی خورم از تو — هر جا که روی روی ثنا بسم زد تماست
هرکس به عادة رفع بلا سبک از خود — یارب چه بلائی تو که جویم بدعاست

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و ره خدا را نگه نداشت

سرمه چو داد کش سیه دار چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شد نسیم ورا رشته نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

در غیرتم نیاورد از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

حیف صفای دل بغم غیر در ساخت
آیینه خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بهجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر در راه سخن لعل سخن گوی تو بست

شد الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک
که بدین خانه طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورش آهوی چین
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التأخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

هر نشان کز خون دل بر دامن چاکی بریخت
پیش اهل دل گل لعل از دامن پاک بیخت

دیده‌ام ای غنچهٔ رعنا شگفته از گریه‌ام
کاین چنین بر آسیای دیده از چشم نمناک بیخت

عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک بیخت

جا نشینی شهریست مرکبم را بنده و داغ تو چیست
آنچه در کام هم کسان زهر ستم تریاک بیخت

شب غمم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم سر این سنگها خاک بیخت

ترک ما هم گو بیا کاین چه راحت بود لم
یادگار از ناوک بدخوی پیکان بیخت

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویشتن
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک بیخت

شب باد زلفت در دل یاران گره داشت
ویرانه‌ها ز وحشتی از سیل تو هم داشت

دل وحشت آن زلف سیه خانه ازین بیش
آن بخت کجا شد که دل ما به سیه داشت

سیل تو شد پر جو هم از چشم من از جا
خود را نهم دیگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان بیشدی در صف خوبان
با حشمت جامی که سلطان سپه داشت

طرف کله از نازکشی و جاسی
از هر طرفی چشم همان طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که شنیدم سخن بخشش خون
جز دوستی عشق تو ندانم چه گنه داشت

در داد که یار به جانب ما نگه نداشت
آیین قصه و رسم وفا را نگه نداشت

ترکانه لب بیا دامن مسلمان | گر زکات رکن از مسلمانی زکاتست
ز تقبیل من براتی دارد از مشک | رخت گردی ز امکان نجاتست
لبت آید نگین لعل کز خط | سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی طیبات است

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت | با عاشقان غمزه بنیاد جنگ ساخت
برمن ز جور این همه سختی که میرسد | می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون شهر وصل برد بارگی صبر | کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن چو تنگی دل چون نخست فزود | استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو | مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست | هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را
خواهد ز بزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است | شکوفه در قدم دوستان درم ریز است
دمی مباد گرانمایه عمر بی باده | کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی | پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

می ز نقلت در دو من شب روز ‌‌ ‌ بنا هم ایزو زہی اوزار و دوا ذوات

جهان مرآت حسن شاهد ماست ‌ ‌ فشاهد وجهه فی کل ذرات

سلوک راه عشق از خود رهائیست ‌ ‌ نه قطع منزل وسطح مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن ‌ ‌ که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی

فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات ‌ ‌ رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خویش داد ‌ ‌ انا فقیرهم و مستحق زکات

هرکه دارد قوت این سرکه ‌ ‌ لا یزید القوت فی الحرکات

تا تو شوئی ز می لب چو شکر ‌ ‌ آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایه زلف ‌ ‌ خضر حامی حول ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من ‌ ‌ خاصیت این که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی

اتبع السیات بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نبات است ‌ ‌ که رسته بر لب آب حیات است

بهرکس دارد آن چشم التفاتی ‌ ‌ بحال ما چرا بی التفات است

براه کعبه وصلت دو چشم ‌ ‌ یکی چون دجله و دیگر فرات است

نشانی از شرار سینهٔ ماست
زکیوان برتر است ایوان وصلش
بهر پهلو که گردد دل چو تیر

بهر [illegible] که جا افتاده [illegible] است
[illegible] ازان [illegible] کوی [illegible] است
[illegible] [illegible] است

نه شهرست اینکه جامی شد [illegible]
گرفتاران دل را [illegible]

لبت قوت جان از شکرخنده ساخته
[illegible] صد [illegible] ساخته

دل پاره پاره مرا سبحه بود
در آن زلف یاد وصل [illegible] ساخته

چه روی [illegible] بود دیده را
گر عشق تو [illegible] ساخته

زیک تار مویت که تا پای [illegible]
[illegible] توان [illegible] ساخته

براز [illegible] [illegible]
[illegible] زنده دل [illegible] ساخته

[illegible] یک پوست شرمنده است
[illegible] لبت [illegible] ساخته

لبت [illegible] جامی که [illegible] جان
[illegible] پاره [illegible] ساخته

به فلک [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

زاهد از سوز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] افسرده سوز عاشقان [illegible]
[illegible] [illegible]

گدای عشق تو گر دل نهد به مصطبه‌ای
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
به دست زهره‌جبینان عجب دلاویز است

شو از شراب غرور از صفای مسند عیش
که سیل خیز هوا و شکوه دولت انگیز است

مبین به چشم ترحم به حالم ای خواجه
که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

دلم که بی تو ز تنهایی غم تنگ است
ز گریه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که می‌روم سنگ است

مگو سبحه ما ذکر رشته تسبیح
که گوش ما سحران بر بریشم چنگ است

به عرصه چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از بی گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غمی تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ است

بقدر آینه حسن تو می‌نماید روی
دریغ کآینه ما نهفته در زنگ است

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

دلم به پایه سر با غمت دو سالیست
که باغ حسن ترا نازک نهالیست

شکار آهوی شیرافکن اوست
به صحرای حسن هر جا غزالیست

خیالش تا به چشم جامی گرد است
همه عالم به چشم من خیالیست

بارباب عمامه نیست فقر — مجو کلاهش تاج بر سر تارکی نیست

بگوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت — با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد ازان شمائل خوب — نکته ها چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید — وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه ازان لطافت تن — گاه ازان بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه — گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود — هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت

سحر مرغان صبح جامی نیند — حال شبهای خویش میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت — گوئیا از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازک ست و لطیف — در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوش ست — از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم — نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی تلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران من مسکین که دل / شد ز بالین سوی خون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حال می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمدست / خوابگاه من که پیشت طاق محراب آمدست
هرکجا حال شب بیخوابی خود گفته ام / زان فسانه خلق را چشم و ترا خواب آمدست
ره نبوده سیمبری بر دعقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
بسکه رفتست از دل گرمم ببالا آتش چون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هرکه افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف محقق را شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند / دریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال دوستانان در پرده دون / دل از مردان دل هر کودکی نیست
ز غم خون فیض و ساغر هم که بی فیض / بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطاهای عشق بسیار است در وا / کز آن بسیار ما را اندکی نیست

پاس من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
فارغ بدانم از خط تقویم و اختر است

بوی بهشت می‌شنوم کز رسید از حریم دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مشغول دفتر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد
آن را که نشئه می لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتی
زاهد مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوزه پشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر بازوی جناح فلک سایه گستر است

تو خوش نشستی اما ز چشم فتنه خاست
ز بسکه خاست بلا قدر چو سرو بستانت

سحر به باغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف تا ساعد
که پیشتر بازوی من یا زه گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بی لبت بده است از چه نمکدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که گردون را
ز تیر آهی بلا خاست بست پیمانت

کشش ز دست جفا تا ز محنت و دامن ناز
که دست شعله آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی از چه نیست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است — سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران — آتش افروخته از بهر داغ بلبل است
کرده صحرا بسکه می خورند از جام سحاب — لاله ها بر روی شان آن سان فتاده گل گل است
بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را — جبه کرده شهریان کز سقرلاطش خمل است
طرهٔ شمشاد کش بشکسته گرد و دست صبا — آمده بر سر ز خوابان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش — از صراحی بلبلیان قلقل تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجد آمده حالی
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن عهد آشنایی و وفا باز بست کیست
راحت شد ز دست و لا ز خشم تیغ را — تیغ را ببین نگه کن ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید — کاین خانه خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت — کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل درو — از محنت تو سوخته در آتش پرست کیست

مست است جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

نشو و نمای دولتم کز عشقت میسر است — طغرائیش آن خطیست که بر دور ساغر است

بی

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

به هر شکسته دلی می‌کنی به لطف نگاه
تجنبت ماه چو رسید اینهمه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد نمیدانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دوریست عقل خیره شناس
که شکل دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بتیغ تیز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

به سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

تا منش سجده برم هیچ بهانه یافتم
وه که چو مست ناز از پیش نیاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندر سراپای وگلو
چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
تا از آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و بگذشت و نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین همی بر دراه
هر کجا افسانهٔ عشق مجازی من گذشت

یار نازک دل که پیوسته بمن آزار داشت
غمزه‌ای از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار او
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود دل بعدم رو نهاد جامی بپیکان گذاشت
کعبه رو را کشید جذبهٔ خاک درت راحله و زاد و را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرچه دل پنهان آتش سینه نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کرد خرد و صبر پاک برد بغارت چه باک کسکه ایمان گذاشت
طرف کله بشکست رخش جفا تند راند هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بشکل دگر می بینمت زانچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی چون گل اکنون پرده در می بینمت
جز کمر چیزی نه بینم درمیان زان میان کاندر کمر می بینمت
چون نی آئی چو جان اندر برم همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتهٔ از پیش نظر عمری و من همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک سینهٔ پاکان سپر می بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

کی چندین رقیبان زین سر کو	رهِ عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم	فلک بختِ مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را	مرا این آرزو بیمار کردست

گدای بست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست	با دل شکستگان ستمِ بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند	ای سنگدل بدین همه منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آییم دل چه سود	چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده	ای پیر ره بگوی طریقِ صواب چیست
گر من نه غرقِ آتش و آبم ز عشق تو	این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوتِ جنبیدنم نماند	در جسم کم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست	جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهتِ گل را چه کنم ای نسیم	بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار	ساقیِ توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور	دیدنِ آن انجمنم آرزوست

کار او آن بود کار و عاشقان از اول بهشت ... چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند ... روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست ... آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و می مردم ز غیرت گر رهی ... با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیکن آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست ... صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم مهر هر قدمش تحفهٔ دگر ... لیکن مقصرم که مرا جان در بدن یکیست

گشتیم چنان ضعیف که بی ناله و فغان ... ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان ... آری ز صد قبیله همین بت شکن یکیست

غوغای مجمعی ست انجمن دلبران ولی ... ماهی که زوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ ... یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن همه از گفت و گو بند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست ... چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری ... مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق ... شب هجرش چنین دشوار کردست

بوستان و گلشن چه طلبی و یاران سر خویش | جامی از زهد و ورع دور عجب مشغول ست

محتسب گر زند به غمم سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق مستان سهل ست

مرا کاری از غم عشق تو زار است | دلم زین خسته و جان زین فگار است
اگر از سینه تیری دردناک است | دگر از دیده گویم اشکبار است
نگفتی از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری بر قرار است
بقدر عشق دامن بر اختلاطی | که عذرا را ز خوبی چه عذار است
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک | گران جانی که در پای نگار است
درون صد خار خار از محنت هجر | گراید دامن گلگشت بهار است

بدرد و غم خویش باش جامی
که ساقی عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان پیمانه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر نیست برگشته چو سر اره ز گوش هوش | دانی که مطرب نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر نیست باده دوش نهان جرعه از دست | ور نرگس خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی | این لاف هستی دگران در میانه چیست

زیستنم بی تو ستیزه صبا و — بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی ازان لب سخن — کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا — کز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که در دو جهت یار ناگزیر منست — جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش — چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چه بود بسکه خورم گوشمال غم هر شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چه جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است — از نم نیمشبی راه نه گرد و نه گل ست

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز رنگ — لوح صورتگری خامهٔ زبان چگل ست

ابر گو سایه میفکن ز گرد لب جوی — سایهٔ نارون و بید بهم متصل ست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش — هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است

بر لب کشت چه از سرخ برآمد لاله — گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل ست

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست — در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفت گوی محال — آن زمان نیست لیک نیست بپاست

بیانست که ستر غیب آمد — نیست دانا کسی خدا داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس — در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوهٔ آن شوخ چالاک ندانست — خونخواری آن کافر بی باک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاک ست چو گل دامن خشکش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کآمد ازین تیغ جفا کیش — منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری — کز سرکشش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افگند آن سرو به بر من — گر قدر مرا بیشتر از خاک ندانست

جامی گه خونریزی آن شوخ دعا گفت
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفت است — خبر دهید مرا کز کدام سو رفت است

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه ورفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیکست | جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست
دیار هم آن همه کویست و یار آن سر کو | خوشا کسیکه بیار و دیار نزدیکست
خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر | که روز هم از تو به شبهای تار نزدیکست
نماند صبر دلی موعد وصال رسید | شکسته گشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت ز آتش دوری دلم دل دارم | بدین خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس | ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه درّ شاهوار نزدیکست

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست | سوز من چون دید شمع و از من افزون میگریست
گر نه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود | غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبح هم یارب کواکب بود ریزان از سپهر | یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون قلمزن گریه در وصف دهانش از من صبح | ورنه همچون جیب چرا شبگاهیم افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار | روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان نه دانه منزل شیرین نه جوی شیر بود | بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد خیالان جامی ضعیف از محنت هجر انکه دوش
سیل اشکش از خانه بیرون همچو جیحون میگریست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جا دیده وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین / آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعدهٔ تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون / بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی / به زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم سر بعیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا جز عشق تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گرم بینم مهر خود دل آن مه دلی / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم از وی بر جانت لا افغان مکن / زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست
بر سر راهش نشاندم دی که داد من بده / گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است / عقل حیران غمزه دیوانه و جان مدهوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند / هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر / چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

بگردش از چه رسیدن نمی‌توان باری	کشم بدیده غباری که او رفتست
شکفت باغ جوان باغبان مرا این پیش	که بی جمال وی از باغ زندگی بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشتنم	اگر چه عمر عزیزم بصحبتت بجور رفتست
هزار دل کند از شهر صید آواره	بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا	هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست

بروز حشر کسی سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست	خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در دست قوت	حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست
گر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع	روی ز وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین برسی طلبی سیم و زر	کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه	جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصهٔ رندان مکن واقع این شیخ شهر	صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز درخت نور تجلیست	او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست
مثالکیست آن روی و در آئینه نظر کن	زان رو که تماشای رخت هم تو اولیست

جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه کن / نیم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است

صوت ابواب فتوح است صدای نی و چنگ / گوش نی که دلم طالب فتح الباب است

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع / دور به هر که نه از دایرهٔ اصحاب است

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق / که مگس وار فرو رفته درین جُلّاب است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را / هر سو هزار سوخته دل در هوای تست

مشتاق وصل را که ز هجران به لب رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو / باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته به مهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج / این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان ز آن هراسان است / که مهبط فقرا و ضعفا خراسان است

سخن گوهر از آن شاه بسطامیست / که قطب زنده دلان خداشناسان است

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی / نهاده خرقه بکتف سپهر یک لباسان است

بگو سپاس همین عارفی که در همه است / که عشق در پی آزار ناسپاسان است

میگذشتی و بجو زمزمه سر کرد [illegible] — هر کجا شد گهر الفت آن در گوش است

اشک بر گرد هم از شوق [illegible] آمد در چشم — بسکه از آتش سوزان دلم لب خموش است

ترسد تشنه لبان را ز تو خونش حبابا — گر چه جانم لب لعل تو لبالب نوش است

[illegible] تو چو ماهی ز کسان [illegible]

چهره گویاست اگر چه ز زبان خاموش است

پیش زلفان تو رنگ گرد [illegible] — عشق در آب و گلم تخم تمنا [illegible]

پای تو سر حلقه [illegible] — [illegible]

روی [illegible] — [illegible]

هیچ بادی [illegible] — [illegible]

[illegible] — بهر گور کشتگان [illegible] خاک این [illegible]

[illegible] لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر [illegible] درخواهد نوشت

در بهشت [illegible] خلقی بسته دل لیکن به نقد

هر کجا دیدار [illegible] آنجاست [illegible] را بهشت

وادی عشق [illegible] — [illegible] تشنه لبان [illegible]

خواب مرگست [illegible] — [illegible]

سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را — [illegible]

خاره یا چم [illegible] شاخ مغیلان هر سو — [illegible]

ببین ز پیرهن اندام نازکش بنگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
در دور صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است

یک دانه نقل از کف رندان دردنوش
در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سرّ عشق
این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب به می
پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

تا از آتش تب شمع رخت تاب گرفته است
بس شعله کز آن در دل احباب گرفته است

بیمار تو شد دل ز لب چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفته است

در دیده دگر خواب خیال است که چشمم
زانسان که خیال تو ره خواب گرفته است

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است
عابد که جز ابروی تو محراب گرفته است

گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب
کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفته است

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت
بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفته است

نگوش جان شنو نکته‌ای ز پیر هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسان ست
چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسان ست

گدائی در ایشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاسان ست

سینه تنگم نه جائی چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین ز اشک
کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز
در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا هر دو داغ جان من
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا کی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که وسوای جنت گرسنگان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگون بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

تو هفته سیم بزیر قبا که این بدن ست
گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن ست
اگر کنند بگل نازنین تنش نسبت
رود بتاب تعالی الله این چه لطف تن ست
گله شکست کمربسته بر گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من ست
چو در نظارهٔ آن دم نمی‌توان بردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن ست
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بسا نه
که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن ست

در صورت تو سر جمالی که مجمل ست — در خط و خال و عارض و زلفت مفصل ست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود — این گفت و گو تا بقاست مسلسل ست

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل ست

کحل بصر ز خاک در تو بدیده کشید — کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحل ست

مهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم — در شاه راه عشق تو این گام اول ست

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم + — کافسانه تطاول هجران مطول ست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول ست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست — یا درونی نه که از زخم غم آزرده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک — آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم توان دوخته در خرده تست

از نسیم گل و من دین و دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

دل ز مژگان تو ریش ست و تن از غمزه فگار — هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

جامی که هست جام می ناب گرفته
تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست — جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گر زانکه هست حیف — بر ما مگیر کاین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش — کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم — که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن راهرو کاین مذهب آموخت
ستادن نیست اشکم را چه گویم — که این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش — بماه و زهره آه و یارب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد — که یار این خط نه پیش از مکتب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی — از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع
گر همه را سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گر چه دریا شد کنار از اشک این بیچاره لیک
گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست

دیده‌ام پیش رقیبان کیست گوئی در لبت
ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست
کس چنین در لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بی‌وفا و سنگدل
باز پرسد او که من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هر سو از پیش
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم از غمش بر باد آن بدخو گفت
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی
باد کو کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن ره وه چه باشد گر کسی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز و روز هجر دراز است

به تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست — شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که حشمت فلک سرکش را — طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند — ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید — صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را سبز خط و عارض تو — رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیار باده که اکنون که فرصت است — مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم بروی شاهد و گوشم به بانگ چنگ — ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس — کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست — بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر مفلسی به گنج قناعت کجا برد — این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود — خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

بربود دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست — گر ببرد از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل غنچه را | جامه گلگون دریده لیک با آهنگ نیست
بی سر و سرگشته با خاک و خون آغشته | در بیابان محنت گامی به یک فرسنگ نیست
چون بیابیم از تو یک نامه تا عمر ما | گر ترا از نامه ما ذره‌ای آهنگ نیست

بی لبش یک دم نپسندد جامی جام را
از سرشک لعل می‌گون گرمی گلرنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت | جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که با قصد جدایی از چه رو | رفت و خوی عشق مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند | جان تپید از تن پی محمل گرفت
تا دلش نادیده در احوال ما | خویش را از حال ما غافل گرفت
گر دیار و باشد از سیل سرشک | یار از آن درباره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل | کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست | خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ | مده تیغ در دست ترکان مست

شد از خیال تو خیره و زرد و ترس آن ورز ‏ ‏ که خواستم شب و روز از خدای امروزست

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی ست ‏ ‏ چنین که شعلهٔ آه من شبها فروزست

چنین که عشق تو زد راه پیر و اندیشه ‏ ‏ چه جای طعن جوانان بآتش اندوزست

ز هجر چنین خوش و آنگاه خوبی بجانشا ‏ ‏ معلم تو اگر لطف علم به آموزست

تو مرد عاشقی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

هیچ ره جام مگو آنکس عشرت طلبیست ‏ ‏ باده از جام مگو جستن لبان طلبیست

مرد بی اهل جاه گیتی را لقب دولت شد ‏ ‏ همچنان کاسه جنید طفل و گوید شیر طلبیست

از قبا گردون قبائی بر قد یک تن ندوخت ‏ ‏ خلعتی بس فاخر آید عمر کش کوته طلبیست

نیست شاخ میوه دار این زنگ ناگهان ‏ ‏ خوش تهی دستی که آواز و چون سر طلبیست

راه بین باریک شب تاریک و زدوان در کمین ‏ ‏ بی دلیلی عزم ره کردن نه لیل طلبیست

خوش برا با قطع و وصل باغبان چون نهال ‏ ‏ گر ترا زین باغ پر آسیب امید طلبیست

هرکه چون جامی درین ره شد ز نادم مستی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست ‏ ‏ هر گرفت رخ چو ابر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن عشق ‏ ‏ زانکه این سر و در صدای عود و صوت چنگ نیست

مانند اشک ما چو خود در گل قیب سنگدل ‏ ‏ در ره عشق تو ما را غیر ازین فرهنگ نیست

ببستم آن خط نقش و بر دل طی کنی طومار عشق | چون نوشتم نامه را تا یار و بادیه نوشت

نامهٔ شوق ست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست | صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست | سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسپ سوار ست | آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت ز من رو گره افگند در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضه به رایش نتوان کرد | صد شکر خدا گو همه وان و همه این ست

گفتم ز سخن راستی جامی ز لب تست
از بیت شکر ریخت که آری سخن این ست

گر چه خلقی ز تو در دام افتاد ست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد ست
دلم اندر خم از پای فتاد ست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتاد ست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاد ست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد ست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | این عجب تیر کجا صید کجا افتاد ست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتاد ست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشک ای مژه دم بدم که شد خانهٔ من از این سیل پست

مبین لعل میگون شرا ای پارسا
که جامی از آن جام شد می‌پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسان است که کوه‌های بلا ریگ آن بیابان است
حدیث چتر مرصع به پیش قافله گوی که سایه‌بان ز ره ماندگان مغیلان است
فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس که پیش تیغ هوا کوه و دشت یکسان است
ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل چه جا کعبه که از این حسرتش بیابان است
ببیند دیده دگر نیست قوت مجنون که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را متاع عشق چو در کاروان کنعان است

براه عشق تو جامی زناله بس نکند
زبان او چو درای از برای فغان است

اگر بود در خاک پیشم دهیم از کوی تو خشت به که باشد در روز قیامت خشت از بهشت
گیسو اندر پاکشان کوی تو بردن تا شود چون بهشت ای حوروش خاک درت عنبر سرشت
رشتهٔ عمرست ایوان وصالت را کمند وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل برخیزد نور یقین گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از آن نم گو رشد تا در تو تخم مهر رست خانه ویران شد ز باران تا که تخم کشته کشت

دور از رخ تو چنانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه کسان توانم
لیکن ز تو نیتوانم ای دوست

خواهم که برد ز وصل پیشت
غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
پیش سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوشست
وزان غنچهٔ تر تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوشست

چه جویی ازمن نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت
جهان را که دیدم بمردم خوشست

مشو گو فلک بالش زرکشم +
سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم از عشق خوش صابریم
چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن باز خش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط وین چه لب است
وین چه چشم خوش و خال لب است

گذشت جامی محنت‌زده بپا چون سست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

دل از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آیین جفا هرگز ندیدست
کسی تا دیده آن بت خوش‌چشم — که بیداری مرا هرگز ندیدست
جدا زان سیمتن جانم دان که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه نالد — کز آهوی خطا هرگز ندیدست
ترا ای دل چگویم کان گل‌اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید چشمهٔ کس را دو چاه در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران — قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت — چاکها کز شوق او اندر گریبان منست
میشوم خاک رهت ای باد گرد من ببر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب و ز خون دل شراب — کامشب آن خونخواره در بزمست مهمان منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و در روزن آمدی / چشم من گوهر کنار بام و در پرویزن ست

گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن ست

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اینک نشان / قطره‌های خون ز اشک من ابر دامن ست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست / داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن ست

بی رخت گفتم نکو پر می‌کشم دامن ز اشک / گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن ست

مرا که خال لبت تخم مزرع امل ست / خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل ست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل ست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده / قبول خیر محال ست اگر نه در محل ست

می شبانه خمار سحر نمی‌ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازل ست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی‌بینم / درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین شگفته در بغل ست

باز چشم در فشان از لعل گوهر بار کیست / اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب از نالم و تا سحر / بر لب بام آشنی کاین نالهای زار کیست

چشم می‌دارند خلقی دیدنت را بخواب / تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

زیر لب نقطه بود رسم چرا | نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت | بنده را غایت حسن طلبست
نخل بالای تو شیرین نخلیست | که ز نوشین لبت آن را رطبست
بی تو تنها نه شبم راست سیاه | روز ما این که سیه‌تر ز شبست
تا نیاید ز پی او بان شیوهٔ عشق | مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این بنده کنون شد جامی
عمر باشد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست | ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقدهٔ آن زلف | که عقل این عقده را مشکل گرفتست
تو دریائی و زاهد خشک از آن ماند | که زین دریا ره ساحل گرفتست
بنه ای ساربان محمل که امروز | سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست | که صیادش پی بسمل گرفتست
مگوی عشق از آن کس حاصلی نیست | که راه زهد بی‌حاصل گرفتست

ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی
چو خود را مست لایعقل گرفتست

آتشی اندر خرمن بار زد خطت دین و دلم سوخت | خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمن ست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت آهسته | نقش خالش چون سیاهی ماند در چشم منست

گفتی ز غمت بجان رسانم — عیدی که ز تو ام همین رسیده است
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریده است

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعید است

درویش را سراسر کوی قفا بس است — ترک متاع خانه متاع سرا بس است
گو هرگزم ز فرش منقش مباد رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر رومی زرم نشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گر حادیان خرم نزنند نعرهٔ درآی — از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق — آنرا که باد پایند دست و پا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل منه
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

دلم چون دوستان غم فرو ریخت — سرشکم از دیده پیهم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند — دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملائک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز مهرومان نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دلم محرم فرو ریخت
دل جامی کز او بیگانه افتاد — چو ریشه دان کز آن هم فرو ریخت

من نگویم تو کردی جا کجا در جان من	هر که بیند جای من داند که اینها کار کیست
کوهی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس	کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی	گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست	کار ما راست شود چون تو کنی با ما راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه شود	از مژهٔ چشم تو صد تیر جفا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو	ناید این جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران	گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامهٔ عجز وصف قدت	راستان را بزبان کی گذرد الا راست
دیده راست سزد جای خرام چو تویی	رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آن را راست

ابروی خوشت که ماه عید است	انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را	صبحی بمبارکی و عید است
هر سال یکیست عید روزه	ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخ خجسته	زین عید خجسته تر که دید است

زور دم هر که دم زد شرح آنرا — سر تنگ لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی کیست — خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینهٔ زانوی خویش — تا کنون آن ماه چون آئینه هم زانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز — گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم نخوانی ای شیخ بنگر کاین زمان — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام — مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل باری ببین — کاشتم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست — تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از دور حرم سجده الله که بارے — دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش — خوشم کآواز افغان من آنجاست
دران کشور مسلمانی مجوئید — که شوخ نامسلمان من آنجاست
بر تیغ آن مه دلم را میکشد خاک — نشانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیارے — که خورشید درخشان من آنجاست

تا میدار از تو ستم ور ستم کنی بکشم ۳ — ز دست دیگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت لبت اند کج کلهان — شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم — هنوز رشک پر و بر کبوتر حرمت

۲
نامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست — در گلشن وصال تو تا دسته گل بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست — گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت — خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود — بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند — یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپاس خشم چو سبو سر نه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت — خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوخت جان هر دم بداغ هجران — من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم بذوق رانی ور رفتم ز راندی — جان با دوست مردوست تن با تو پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم — هرگز نخوردم آبی از چشمه زلالت

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن داغ از مرهم فراغیست

نگوید دیگر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کاین نیز داغیست

سر دیوانهٔ هجران خوش آنکس
که چون تو گلی بر طرف باغیست

بنالد می عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است
گر بصورت غایب است از آینه حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یکزمان حاضر نشین با دل که جانان ناظر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز به بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است

عاشق و در دلش تا دانست ذوق عشق یار
بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است

آن دهان راست غیب الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعر است

گذر فتاده بسر وقت کشتگان غمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

آهسته ران که سینهٔ آتش سحاب من | هر شعله‌ای که می‌جهد از نعل توسنست
گر باغبان نخوان بتماشای گل ترا | تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنست
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن | کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنست

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست | گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را | بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل ز تتق غنچه زر نثار گشادست | نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه گشته ز سوزن زنگار گرفته | خاری که شکسته زغم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی | پیراهن خورشید جهان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن | کز هر سوییش انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر طبق ز آتش گل شاخ شکوفه | از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه | کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایهٔ جودش | پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت | شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که از نور قسم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

بودن همه شب فرقت با صد ملال حسرت	بهتر ز آنکه با تو باشم و ز من بود ملالت
تنها بگیرم هر دم زخمی به تن که گردم	هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چه شد تو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

سر را ز سر کشیدم سر در ره نشانت	موی سفید کردم جاروب آستانت
شد ز هلال ابرو بر آفتاب تابان	مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم شد ز نازکی میان را به قصد من کمر بستم	تا بسته گره نیارد از نازکی میانت
ای خوبان جان حریم تو ارم رسیده جانی	بخشش ببین که بادا جانم فدای جانت
نگفته چون زبانم	یارب خدا ببخشد چیزی بدین زبانت
نگه هم ز گلبن تو	کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت
لعل لبت دهانت	خود لطف کن وگرنه بستانم از دهانت
پاک کن خدا را از رخ که هست یارا	لوح صبوری از دل رخسار خونفشانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

آنکه ز دیده آمدن و ز دو روشنت	خون ریزم از دو دیده که خونم نگر و ست
جا به تو نیست سینه تاریک تنگ من	تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بسر سر موئی هزار درد	درد آنکه نیست یک سر مو رحم بر منت

داغ خون این همه بر دامن ما | رنگ خونابه داغ دل ماست
طاق محراب خم ابروی تست | سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق | بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک درت گشت و غمش | دربدر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی | وعظ تو لایه ولاغ دل ماست

طفل مشغول جهان جامی چیست
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت | یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند | جان که آویزه بند کرمش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نزدم راه فراق | تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون غم اندوده بد و گو که خوشم | گرما بار از غم آن قالب را اندود برفت
بود خشنود ولی آن کز غم او جان بدهم | لله الحمد کزین غم زده خوشنود برفت
خبر رفتن او دوش شد آواره رقیب | زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاسه بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمدالله که باز صبح دیده روشن بدیدارست | گرفتم قوت جان از حقه لعل شکربارت
غبارآلوده می آئی و چیست این آزرده دار | که آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

ترا صباحت ترک و فصاحت عربیست — ملاحتی که میان تبسم چنان عجبیست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن — که از اصول صفات کمال منتخبیست

جهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت و نسبتیست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موسمی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسبیست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبیست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبیست

ز شوق لعل تو صد جام و خم را جامی
زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعیدگه رویت — ز عیدگه کنم آهنگ کعبهٔ کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن — نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بسست مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لالهٔ روی تو داغ دل ماست — داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

چهره زرد را ز شعر اشک
ورقی بس منقش افتادست

مشغوای پند گو مشوش ما
حال ما خود مشوش افتادست

هر که در وی فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
وشکش مباد آنکه از آن چوب شانه ساخت

از خانه کمان تو هر تیغ تیز پر
کامد درون سینه من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زر فنا
خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شمع سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان گر از تو زبانه ساخت

آه چو برستم از عقب آن سوار پیش
بیهوده مهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کس سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو ام زبون گرفتست
دل قاعده جنون گرفتست

دل را نهفته نیست آن حسن
کز خط رخت کنون گرفتست

از شحنه روزگار ما را
لعل تو خطی بخون گرفتست

در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله گون گرفتست

زان سان که بود سکون الف را
در جان قد تو سکون گرفتست

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده — که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد مشکین در خم گردنفرازان افگن — همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارست
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن — چو روز روشنت از شعله آهم شب تارست
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایوان — که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی — چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
دیدم عرضه ده خوبان شهر آشوب را — کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بری برد از سر پنجه دست — ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مکن — جان من آزار جان خستن همانا خوی تست
دل به صد شاخ است در بستان صنوبر را چوست — گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب — راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو چو شمع افتادست — خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتادست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقست که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در او خانه نگیرم — در بادیه کس را نبود جای اقامت
از آتش دل سر نفلکند و علم بین — بر خاک شهید غمت آنست علامت
ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم — گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
ناجسته ره پیر مغان باده پرستان — با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نماز ای گذری سوی مؤذن — قد قامت دل بست شود وزان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — این عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در حلقهٔ پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد — میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زنی هست وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوش عشق صفت وحدت خویشست — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

چون لاله مرا ز داغ عشقت — آتش همه در درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش درون گرفتست

با امید دم دوست بریدیم و برفت — زنجیر ابرو عمل بگزیدیم و برفت
داغ بی یاری و دوری بسی — از همه بر خود پسندیدیم و برفت
شب همه شب گه به پهلو گه به سر — گرد کوی دوست گردیدیم و برفت
چون ندیدیم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و برفت
پای بوس دوست نامد ز دوست — پاسبان را پای بوسیدیم و برفت
دولت دیدار چون روزی نشد — آن در و دیوار را دیدیم و برفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و برفت

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نه بست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نه بست
بگذشت در غم تو شبی کاتش دلم — از دود و آه راه نفس بر سحر نه بست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت — آن مرغ رام شده را بال و پر نه بست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می — صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نه بست
لعلت چو دید تنگ بس از خنده بشکرخ — بر سائلان کریم در لطف و ره نه بست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان — بی زاد و راه قافله بار سفر نه بست

بلطف عمر طلبها حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
دلم نیافت نشان زان دهان که ملک وجود — نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صحبتم تو ملولی عظیم و ما مشتاق — مرا بسست غم که جدائیم ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت المست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد — نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

لب گشودی تا سخن گوئی در سیراب ریخت — طرهٔ افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت
باده گلبو باده گلگون نیست یا از رشک تو — بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان زیستن — گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون — با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست — سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت درد تو خوش است — وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه بر پیراهن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت — بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوراق عشقت خواند بلبل در چمن — دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

دل ز خطت به از روشنی مه گفت
سخنی روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکتهٔ دهنت
عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش سرو بلند تو طوبی
سخن سدره گفت کوته گفت

گوشهٔ ابروی ترا شب عید
هر که دید الهلال و الله گفت

وعدهٔ یک بوسه بود دوش و دو شام
لبت آن یک نداد و این دو گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه گر زند ز ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست
که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ به گلزارست
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فگند
رفته بر چرخ برین زمزمه مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان
که ز هر گوشه صلای بده و بستانست

بسمل طفل وشم از دایهٔ لطفش هر چند
که سیه کرد ز تیغش سیهم پستانست

خضر سرچشمهٔ او می‌طلبد خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که گر هست انست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم ست
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم ست

زان تیغ غمزه می بریدم از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت
فرصت نبود و جهدک مینماسی فی الصلات

زان خارها که بر دل من گشته اند جفا
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زده ست
لاله خیمه لعل بر فرش زمردگون زده ست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یاد هم قتل محبان دامن اندر خون زده ست

فی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهید انش علم بیرون زده ست

کرده یاقوت طبقها را از زر تا پیدا
گوئیا ضحاک گل بر گنج افریدون زده ست

بر حریر سبزگون آب حیرانم که باد
صد هزاران نقش را بی دست بی افسون زده ست

گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آیینه ست
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده ست

هر تا به خور فکنده ابر و زیر سر با می شاخ
شست شکوفه چادری کز قرص صابون زده ست

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد
کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زده ست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زده ست از طبع ناموزون زده ست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از چیست
گفت تا کی گوئیم در روی خندیدن چیست

گفتمش در عاشقی با رند و بی باکم وست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم چیست

خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌هاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بر آبانت چکید
قطره‌هایی خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته و بادام سوی لب و مژگان چشم هست
نقل بزم امشب دل‌هایی اولوالالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار درشت از داغ گل
یاد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان
کافتاده چو سن خرقه بخون تشنه‌لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است
سوی تو کشش خاطر ما بی‌سببی نیست

از نغمهٔ غم بس بکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب چه ممکن بود امشب
کاین دولت بیدار نصیب همه شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کو
در جمع یاران به ازینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکرخنده می‌کند
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

بی رخ لیلی بعنوان مجنون حیران مجو
زانکه او سر گشته در کوه و بیابان خو گرفت

غوطه در خون دلم از چشم نشناسم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو قاآنی دردسر بیند ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ بالین خو گرفت

نیست میل نیم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس می‌کنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که بسوزیم هم سزای منست

گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می‌گفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگانست قاآنی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است
در پای سرو دست سبوئی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می‌رمد دلم
تا خو بچنگ عربده جوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چنین مشکبو از دوست
بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

کس راه عندلیب ندارد میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

گفتمش در خاک حسرت اندمی پاشم ز رشک
گفت زین تخم در زمین خرد و انه حسرت است

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سررشتهٔ خواهم بکف سویت کشان
گفت این سررشته گر اهل دلی در دست نیست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دل پاره کرد
راست است اینکه ز دلها سوی دلها راه است

واقعهٔ نیست ز سر غمزهٔ ترکش بجهان
شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است

دل بجوست جدائی ز تو اما چکنم
ور در ایام تو بر قاعدهٔ دلخواه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست نشد کار ز تاثیر قضا
چارهٔ کار رضا بقضا الا الله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

تا سم چوگان سرت گویست میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

قدمین گر ز خم عشق تو خم شد چه عجب … بار عشق تو گرو قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوی ورع متهم است

پیش ازان دم که دهم جان بلب بار نخست … قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم … چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمست
خوش بر آن خیل که در جلوه گه حشمت ناز … بادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمست
چون نشوم خیل تو محرم من محروم که نیست … با در از بهر احرام حریم حرمست
هر چه خواهی بکن ای دوست که ما ایم … لذت جان شنوی لعلت و کم از عدمست
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا … دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمست

رمزی میکشی از حال دل خود جامی
جامی آن دارد اگر خون بچکد از قلمست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست … بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور را … بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی ز مهر او … آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار … آنجا که گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا … بی ذوق جام باده و عشق ساده کیست
تا دیده اند جامی لبش اهل صومعه … آنکو نکرده خرقه گرو بهر باده کیست

جان را نجسته باد بشیر مقدم سفر / کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است

چون تاب هم از نور دی کو بر من خیال عشق تو / راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کوی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران ستم نشست / یا رب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خوش آنکه نشست با تو شبی گفت یک دو روز / اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست

گر نیست در گذشتنم آن گه از روضهٔ حرم / آن بسکه غبار بادیه ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک / آن که غم روح بیابان حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ / در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست

سیل سرشک من شود از آستان تو / چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید / در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام جانست و درد و غم بس است / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مائدهٔ حسن تو بی نعمت ناز / قوت عاشق ز میانت همه رنج و الم است

می زنم شاد دمی با تو دمی با دوست / حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن امروز خلاف / کز کریمان بتر آنچه خلاف کرم است

خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

دلم از خنجر غم جامه مصفا زده است — به چشم تنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است

برفشان جیب که خار قدمم تحریرست — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن — بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی بردست — کاب را و حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی — کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است — در دل لاله ز رشک آتش سودا زده است

شد چنان پایهٔ آه من ازان ماه بلند — که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر تقبیل که کمر بست ندانم که مرا — میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو — همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدمد خاک رهش جای حیات آب حیات — بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا — تا بفتراک کسی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

ازو یاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان کشش کامروز — بجز خط تو شاهی درین قلمرو نیست
دو دم براه غمت کز غبار غم تیره‌ست — بجستجوی تو چون من کسی بتک دو نیست
چه شد که سر زده خرمن ز روی گندم گون — تا که خرمن ما در حساب یک جو نیست
چو روی از نظر ان با حجاب هستی دید — دلا ببین ره عشق و ز وجود خود شو نیست

نکته‌های حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا ز نقش عجب کارخانه ایست — خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد — بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم چو خون — این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست — مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست — شطرنج با رخ تو ازان غائبانه باخت

شوق فتراک تو ام گشت دل رخش ترا
بی سری بد ز منی حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بر آن پا ننهی
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او
سر برافروزی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام صحبت
ای محتسب مکن ز حلال و حرام صحبت

زان زلف و رخ که صحبت دور و تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام صحبت

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع در پیست نگر و ناتمام صحبت

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکته‌های خاص مکن پیش عام صحبت

زان ماجرا که باده فرو ریخته اند لبت
هردم رود میان صراحی و جام صحبت

از لعل تست این همه غوغای ما بلی
از می رود بمجلس مستان مدام صحبت

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام صحبت

درین خرابه کش نیست بجز گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد نقد خاک بر سر گنج

بگشت و کار جهان هیچ میار که آخر کار
نگه بشست بیاده شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد ❊ ترا و صبح جبین را در اضطراب انداخت

پی نثار قدم گل از شکوفه نسیم ❊ بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه ❊ گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان بر ابر خروشنده طعنه زد سحبون ❊ ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود ❊ اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکیده بس ز هوا یا ز نظم تو جامی ❊ بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت ❊ زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز توانند کسی که بود ❊ دست قضا عنان کشش هر کجا گریخت

پس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته ❊ حیاس کرده در کنف آشنا گریخت

گریخت از مسبب بسبب التجا روا ❊ خیر البشر که به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند ❊ هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که در دیر تو کرد ❊ هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عیب ریای خویش ❊ زان عیب هم که در تو ز عیب ریا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست ❊ نیست یک دل که ز عشق تو در و چاکی نیست

گسل از من که درین باغ گلی نشگفت ست ❊ که بدامان قمی آویخته خاشاکی نیست

خاکِ درو سنگِ جفای توام
چند کنی بر سرِ یک بوسه بحث

داد فراغ از هوسِ تخت و تاج
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکسِ لبت از دلِ حجاب نمود
چون میِ رنگین ز درونِ زجاج

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحاً لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکسِ مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهتِ گل یا نسیمِ سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی به هجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ترد روح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من یتوبه توبة داعم نصوح

گریه با چندین عشیر دراز
چند خوانی قصهٔ طوفانِ نوح

جان فدای دوست کن جانی که هست
کمترین کاری درین ره بذلِ روح

ای ز لعلِ تو زنده جامِ مسیح
کرده چشمت هزار خونِ صحیح

بینم از خطِ سبزه و خالِ سیاه
هر سه نیکوان ترا تسبیح

از لبت شور با خوشست آری
کل شیء من الملیح ملیح

زاهدِ شهر با عجب مرغیست
دائم کرده ... تسبیح

کارِ نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

گریز یکدوسه روزی ز مجلس حسن و جهت | که هست چاره کارت برون ازین شش پیچ
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخر | که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان عمر و نگر | که لاله لب نکند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می‌کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد می راست نی کج | بران رخسار و عارض یاد می راست نی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده | شود چون شاخ گل از باد می راست نی کج
خیال قامت محراب ابروی تو می‌بندد | که میخواند امام او را د می راست نی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم | که چون می‌پرورد شمشاد می راست نی کج
رقیب کج نهادست باد خرم ای نشسته گارد | بعاشق مژدهٔ بیداد می راست نی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد | شوم بر عادت زهاد می راست نی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد می راست نی کج

نیست شب وصل تو مرا رواج | روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان | از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبتلا و طبیبی که گفت | داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید | سخت دلی همچو تو نازک مزاج

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شه‌راه آسودن چو بینی سعد و کاخ

بهر آوازی ز کوس فقر با آوازه‌ها
گوش جان را از دولت بیدار زن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان شد در سلوک راه فقر
سخت دشوار است با شیشه در ره سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان بر پای سنگ
بهر میوه تیز رو از دست مشتی سنگ شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو کام مرا قند و نبات تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

زانم که در زهر فراق توام عیش با مه
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم پاسخی مگیر
ترسم که آید از دهن این کباب تلخ

شیرین مکن به نقل دهانم چو بوسه ده
گر دست چون قول شد بود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه به شیرین لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت شکفت و گریهٔ تلخم از او گلاب
هرگز نگفته‌اند زینسان گلاب تلخ

می‌باید از عتاب تو جامی ملالتی
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

خبرِ وصل گر تو داد رسول — خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح

خون تو جامی چه غم که خورد دلیت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیرِ مغان نقل که در دین صحیح — باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لائق جانان بکف آرای زاهد — آن سبحت و ستهٔ بگیر دلیقیامت تسبیح

شیوهٔ علم شعله ورز که العلم حسن — منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری — با بشارت طلب بوسه لبی به ز صریح

آن دهان یکسر مویست ز لطف تو هست — یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هرکجا شوخ ملیح ست دلم کشتهٔ اوست — خاصه آن چشم خوش و آن لب و دهان بخش ملیح

دارد ز صبح ز صوت طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

ز ایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح — قمری که گفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمون نقش آنکه هر که می را حلال داشت — خوش نقش بود لفظ سبوی پیرِ مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل — یا معنی الا ... حی علی الفلاح

صد ره وصف نعال باشد ببزم عشق — از هر که خواست ساقی ناکرد افتتاح

اقداح ساح راست روح تو بیکی شود — ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خال تو ایم از تو صباح و در راح هم — ای هم صباح باز تو فرخنده هم رواح

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سائل همیشه مایل صنعت نعال آمد

نیابد جز بجو ناسب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه دلبستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه چندان که بود

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجو
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

دوش افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من ز آتش دل کباب خسته
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف مشکینش بدل
ظلمت این کفر برد از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از همت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخ تو آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دردنوشان نیست خرقهٔ پشمینه بدوش
بسکه تعظیم بدین طارم اطلس کردند

پیش از این شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض ما هست نگارا شاهد گل خورده مگیر
که درین باغ چه پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهمره صد قافله واپس کردند

شکست دل ز هجر کی از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی
بس سینه پیش ازین که بکوی تو خون رود

هرگه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه‌وش به آتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن
گر خود فشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامیدی مشیر
خار رهت بجست و جوی صفی لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران چو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت / شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در کنشت جا کرد قول مدعی / بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات میگوید / تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید / قبلوا بالصلات میگوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا / عقد از مشکلات میگوید
زائر کعبه را نسیم درست / کافر سومنات میگوید
زاهد از زهد خویش می نازد / صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و دار را / حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طره هات میگوید

جز سر کوی تو من آواره را مسکن مباد / بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
پرورش شبها سگان را بار و من محروم از آن / ده چه دور است اینکه دارم سگ کم از من مباد
گرچه سر دهم خاک گردد در رهش صد جان ما / هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا / هرگزم از کوی عشقش پای برگشتن مباد

در کمان ابرویت بینیم نهان هر کج نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک / گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما / از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشاننده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت که هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بهیچ دستان / که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر چینم / همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس / که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / ور نه آن بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بعد مرگ از من محروم کی یاد کنید — شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من — هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد — بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت ناگفته سخن جامی ازان کوی بخاک

شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خردسال و با پیر سالخورد — با این که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه شوخ چه سازی بخون ما — موی سپید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره — بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست — کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع — افسرده از شنیدن این نکته‌های سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است — کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت

عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

چنین کان ترک عاشق کش سمند خویش می‌تازد — سزد گر تا ابد حشمت جمال ما بپردازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز — نمی‌آید برون با من و چوگان نمی‌بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم — که بیماران هجران را جز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار اگر اینست لطف قد و بالا این — نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

گر سگانش را خلد خاری به پا از بهر آن   غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود   جز به روی آن پری رو چشم من روشن مباد
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش   جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند   مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها به افسون جان دمند   پیش آن لعل فسون گو زان لب افسون بسته اند
تو عروس حسن لیلی را به خلوتگاه ناز   گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشکفته در چمن   بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را   بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما   طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست   دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید   زین چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید   بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر به سر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید   یک به یک محنت و اندوه مرا بشمارید
میبردم سوی عدم جان مرا بستانید   یادگاری به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید   چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

پی اشکاره چو راهی برون دود آهو	چه پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو چندین گیاهی برآید	ز هر شاخ و برگی نوایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا	که دود از دل مبتلایی برآید
بموی تو از جام جم مست بیخود	ز هر سو که آواز پایی برآید
نکو گوش کن کان منم گرد کویت	چو شبها فغان گدایی برآید
روم پیش چون نامهٔ حال پرسم	ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بکشا	بود در دوا ما را دوایی برآید
بسی بایدا ز دیده خون ریخت جامی	که کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند	یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست	یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس	دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه	کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل شکست	کاسهٔ دُردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند	آنکه داند راه درین بحر بساحل نماند
باز کش جامی ز جام دل ز نقش آب و گل	هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی	که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تند است رخش او که گردش در نمی یابد	دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر کاشکی سوی من اندازد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد	جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری	این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را	چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده	بردم به سر راه و لی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم	کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی	کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود	هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد	که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت	اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هرگه به بوستان گذرم	ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من	که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود

چه شد یا رب که آن سرو خرامانم نمی آید
سوار چابک من سوی میدان بر نمی آید

ز هر سوئی سپاهی از پی ویران ما آمد
چه حاصل داد خواهان را چو سلطان در نمی آید

ز جانم یک رمق باقیست تیغش آرزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان بر نمی آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود پیکان دیده می آید

بپروای زاهد خودبین چو سامان کار ما
که رسوا گشته خوبان بسامان بر نمی آید

بسوزم هجر عالم سوز دارد لطف او بی کم
دریغا کشت باشد خشک و باران بر نمی آید

چو جمع وصل او خواهد و میدان قسمت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان بر نمی آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان شوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جامی زاهد ساحل وهم و خیال
جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود میباخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند — ز من کس که محکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط مینو‌ ایے — بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلے را — گو گیرد عاقلے از حال او پند
بخند منگارے سرو بلندت — میان صد جا کمر بسته نے قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه هست — گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف — ز پا افتادم ایجان سرکشے چند

ز سنگ کمترے مقدار جامے
ولے هست او بدین مقدار خرسند

کسے کو شب ببالین من بیمار میگردد — دلش از نالهای زار من افگار میگردد
غم من خور خدا را بیشتر زان دم که گویندت — فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
ز حسرت بماکه بر من جان سپردم در دم آخر — ز مهرو‌ئی دیدار اینچنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدے — کز این مسکین بگوئی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست گوئی بهر خونریزی دل افگاران — که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
بمقصود من از مطلع دیدار نتابید — بر غم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت — هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و عاشق
بگرد کوے تا صبحدم بیدار میگردد

چون غیر و نیست نقشش آلوده
میان صید گهش زارم افتاده نگه
فلک ز جام طرب جرعه بمن نه دهد
چنانکه صحبت بد و یار نیک خصم من اند
نگوی که یار دهد کام صحبت نگذارد

میاد آنکه ... [illegible] ... بشود
طفیل صید ... [illegible] ... آفرید
[illegible] ... بشود
ز تنگی صحبت دل من چه شکوه بگیرد
اگر که صحبت شود رام یار ... [illegible]

اگرچه دعوی تقوی بسکند جا ...

چون سواران شهر و خوبان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا
مانند نامش بر زبانم ده چه خوش باشد اگر
مشکل آن یاد آن شود در سر و دل کان گذرد
روز و هم هجران بخون ریزم کشتی ...
شکر از یک روز هجران تحسین ... [illegible]

یاد ... [illegible] ... بگذرد
هر کجا یک سوار ... کلاهی بگذرد
تا هم من ... بر زبانش گاه گاهی بگذرد
... [illegible] ... پادشاهی بگذرد
... [illegible] ... سپاهی بگذرد
[illegible]

هر طرف کان ... [illegible] ... دل
از طلب افغان کنان ... [illegible] ... بگذرد

آن مردم سوی خوبان فتاکیش کشد
هر کرا سر کشی و شوخی دید بیش
تا ... [illegible] ... اندیش کشد
چون گرفته دل من ... بیش کشد

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند ‌‌ ‌ بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل منه ‌‌ ‌ بر طالبان وصل ره جستجو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را ‌‌ ‌ چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش ‌‌ ‌ بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

جز نیستی نشان ندهد در میان کمر ‌‌ ‌ بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی نسیم تازه ای لطیف ‌‌ ‌ بر روی قدح نوش دهان سبو مبند

بلبل بگفتگوی غمم دل ز دست برد
جامی چو غنچه با دل خون هم دهن مبند

اگر با روی چون چشم شوخ مست ... ‌‌ ‌ ... در جهان دل بدین ماند

خفتم من چنین کاندر زمین نگشتی ... بر سینه ریشم ‌‌ ‌ که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

بکش در راه عشقم ای پاکدامن اشک خونین را ‌‌ ‌ که تا سرسبز و تازه خون ما بر آستین ماند

بدین در گر چو باد صبح راه آگه در افتد ‌‌ ‌ کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب صفحه سور پست ... ‌‌ ‌ که تا گر وقت رفتن پای شان در انگبین ماند

بگاه گاه سواره روی خود مالم به ره شاید ‌‌ ‌ که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی بر دیگر قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو نرگس سر خوشم از خواب ناز چشم تو خیزد ‌‌ ‌ هزار فتنه ز هر گوشه پیدا گشته برخیزد

نخوان زین پس مرا رسوای همدم از کوی تمنا / که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد استادان / چه دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بآن مه کز غم عشقم رهایی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف بر تیغ پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گوی تر اشیدم ز بی سرگشتگی / گر سوار من بچشم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خون شد و خونین دلم شد با بتان / این همه بیداد به خوبان ز خوی خود کشد

چون نمیخواهم دل از سنگ لیک آهن ربا / تا تو چون تیر نگاهی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پیر آمد تشنهٔ لعلت ز می / چنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه / بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

میرسد باد صبا و ز ان یار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

تا به گل عنبرین [illegible] / تازگی آن گل رخسار یادم میدهد

[illegible] نرگس [illegible] / شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

[illegible] / [illegible] یادم میدهد

شکستم تحفهٔ جان پیش جانان سنگدلی / که بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصل اند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم خویش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق / ای خوش آن ریش که آزار ازان نیش کشد

جامی از آتش دل لعل لبم رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت به تیغ خویش کشد

سپاه دوست گزین سو سواره میگذرید / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماند / خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فگنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا / بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند / مرا بعهد هم از سلک آن سگان شمرید

نگر دو دل تان جای نالهٔ جامی
دریغ گر همه ارباب درد بنجنبید

شگفت بهار این خاطر ناشاد نگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذ الله / ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
در آید هر کرا پیشه زر داری و غمخواری / در جنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن / آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بسا خوشی عیش همه عمر گذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در رطل خون می افتد / راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل ازان / پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر دلا ز آه مبند / چون کنم صبر که آتش به درون می افتد
شعلهٔ آه من ایشان که ز گردون گذرد / سوزش را دم بدم آتش ببستون می افتد
بی تو کم شد اثر من ز غم تو در عجبم / که بسر وقت من دل شده چون می افتد
بختم آن زلف نگونست مرا در ره عشق / هر چه می افتد ازان زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / بوده که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بیفزاید چندین کشش ای خواجه حکیم / که بود مرهم داغ تو مرا فایده مند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر / گریهٔ من بنگر ای غنچهٔ سیراب بخند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند / تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست / چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نه آنم که کشم از خط سودای تو سر / گر چه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

سوی کوهستان همی‌رو دم که گریه آسایم ولی | باز ابر آن گریه‌های زار یادم میدهد
شعله زد آتش هجران وه که این رفیق سنگدل | چند از آن شوخ فراموش کار یادم میدهد

غم خود گوید جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید | هر شبی باز ترک تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشان تیغ نیست | آنچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین | گر ز بخت بد همه کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدی صید از قفا | اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی | جان دهم گر یافتم کان بر گلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست | گر نه از صحرا عزالی مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم | ورنه بباغ عشق همائم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد | خندیده غنچه در چمن و جامی خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق | این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور تادیبش همی میرم / نعوذ بالله اگر دمی در عتاب کند

فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز / هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشیم که در دم قتل / ز خلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم / که گاه عشوه دگر ناز و گه عتاب کند

بیاد وصل حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بصحبت جامی شیخ جام رسد
کجا بدوریش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید / تنها جنون برخت فرزانگی کشید

اینک چو شمع حسن وی افروختند ازل / بر بار غم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق به مردانگی کشید

خشنود هر که گوشهٔ ویران کنج عشق / معمور خاطری که به ویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت / با او حبیب رخت به همخانگی کشید

جامی درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره به دردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزهٔ تر میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بصد سوگریستم — کان سروقد پیش دیده گریان من نبود
از عیب غنچه گلاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش — داغی نبود که بر جان من نبود
هرجا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگو که سیر چرا نامدی ز دوست باز
من چون کنم که قسمت بقربان من نبود

دوشم از دیده چو بی آن تیغ گلگون بچکید — لاله با برد مد از خاک وزان خون بچکید
جز نگه چشم و اندیشه لیلی از ناله — دانه اشک که از دیده مجنون بچکید
چون شود گرم ز رخسار تو نگاه جستن — عرق خجلت ز جبین مه گردون بچکید
بخیال دیده بدان لعل تو هم نیست عجب — گر ز نوک مژه ام لؤلؤی مکنون بچکید
در درون مایه غم گرد داگر خانه کند — وز برون سینه اندوده در چون بچکید
دارم از رشک جگرگون جگری غرقه بخون — خواه اندر درون خواه ز بیرون بچکید
عرق بیاد [illegible] چو [illegible] — قطره ای که تر از [illegible] بچکید

خوشحال شهیدان فراق تو که یکبار — رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند

زنّاریان که ترا دوست گرفتند محبان — ترسم که ازین پس نه خدا نیست پرستند

از دام تعلق بهم عشق توان جست — خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند

مشکن شکستگان را چه ترحم شو واز وعظ — زنهار که خود باز درین پایه شکستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
از سنگ ستم بیش ازینش شکستند

پیش تو جفا نمیتوانم کرد — ور تو خود را نمیتوانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید — ور تو قطعاً نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان هنوز — آشکارا نمیتوانم کرد

سرو خوانم قد ترا ور نیز هم — سر ببالا نمیتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم — گفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسه سوی خود — که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند — در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد — مقصود یکیست کعبه و ان را اگر صدند

پیش من ای فقیه ز نیکوان مگوی — وبال ... دل من اند اگر نیک گر بدند

سینه‌ام تیغ قدت در باغ با سرو رسته
بیدلان زان دم جانی به رگ خنجر میرسد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
از پی آن ریحان ازین ویرانه کمتر میرسد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن خد و خالش نه بستر میرسد

سینه شد چاک از گیاه نخل سرو اکنون امید
کش ز یک جامی که شد صد جای دیگر میرسد

از فسون چشم او بشنو هر شب آید هوا آواز
بر دل من میرسد گویی درا خنجر میرسد

زنده شو جامی که پایان شد ز آن تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میرسد

دوش کان نرگس پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا را گشته از عقل و خرد بیگانه کرد

سبز خطی کز شکل آن سیب زنخدانش بود
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه از وی قصه مجنون و لیلی خواندمی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

آنچه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

گشته سر گنج آمد دل بی جانان ویرانه
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

حبها ز شوق عارض خالش فرود آمدن
مرغ دل مایل به پستی ز ذوق آب و دانه کرد

جان جامی باد دوری جام بلا میباش نوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر بنهادند به در است نشستند

هر چند که هرگز سر و پیخوار ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

گذاشتم دل صدپاره را بجای که هست ‌‌ — ‌‌ که پیش تیر تو از من نشانه باشد

نمود عارض و خال از دل رمیده مرا ‌‌ — ‌‌ که مرغ زنده بدامی که دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

لب تو از شعله دل آبله چون خون زد ‌‌ — ‌‌ چو پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبا ای لب که خونابه چشم تر ماست ‌‌ — ‌‌ دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال ‌‌ — ‌‌ نقش یاقوت چو در درج در مکنون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما ‌‌ — ‌‌ کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

سر پا دیدم از خاک نهی بر قدمی ‌‌ — ‌‌ که بپای تو سر آید و قدمم افزون زد

رگ رگ که ما ز تو نالان بود آن چنگ بگو ‌‌ — ‌‌ کو درین چنگ نشست ناله بدین قانون زد

جامی آن نیست که در نظم تو چیزی گوید
آن نوا را که در اشعار ترکیب مجنون زد

نه چنین که از پا پیامش بود ‌‌ — ‌‌ نه بادی که از سلامش بود

مرا طاقت دیدن او کجاست ‌‌ — ‌‌ که بیخود شوم هر که نامش بود

بود سرمه دیده آن خاک را ‌‌ — ‌‌ که هر دم بدید آستانش بود

چه نیکوست بودن گرفتار او ‌‌ — ‌‌ خوش آن کو ره به دامش بود

چو آن مه کند جلوه از طرف بام ‌‌ — ‌‌ فلک رشک از طرف بامش بود

گویا که مهر و راستی عهدشان مباش
چون غنچه در قبا همه در روی مبتسم اند
توهمی که کام دل طلبند از شکرلبان

این شیوه بسکه لاله عذار و سهی قد اند
با پیرهن چو گل همه عریان مستتر اند
شک نیست عاشق اند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجرد اند

از یار کهن نمکی یاد
زیاده که نمکی گوشش
آن سوخته یافت لذت عشق
با دولت بندگیت استیم
شاید که ترا فرشته خوانند
از شکر جانفزای شیرین

این پیشه تو مبارکت باد
پیش که کنیم از تو فریاد
گر وصل نشان ندید و جان داد
از خواجگی دو عالم آزاد
کاین لطف ندارد آدمی زاد
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد
چه غم ز آتش و دوزخ که گفت واعظ شهر

برای آمدن آنجا بهانه باشد
مرا و هم از تو همین تازیانه باشد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد
که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

نمی‌دانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی تا بدا عصیانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چرا از توسن آهسته فرود آید به چشم من پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذالله اگر گاهی به آهنگ کین آید

به هر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهان با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آید

بلا گویند می‌آید ز بالا راست است آری
بلای جان من این است کز بالای زین آید

زهی خواب شبها این چنین کآید بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خوب این چنین آید

ترا هرگه گذر بر جانب گلشن نمی افتد
گل از شوق تو گل را چاک در دامن همی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که صد را شعله در خرمن همی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
که هرگز پرتوی زان روی در روزن همی افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره مسکنم افغان بحال من همی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر نیست
نیاید در میان این بارم از گردن همی افتد

بلب نه جام و لب در ده که عیشم می‌شود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن همی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهوی این چنین خونریز و مرد افکن همی افتد

هر سوی سر و موی چون صبا — هوای تو در سرش خراشش برد

بیچاره جامی که تو چون نبود
گر نیست شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود — سودای تیغ از سر دیوانه کی شود

این دل که رخنه شد از تیغ جامی از او — شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گلشن آن سرو من با گل رخش — در انتظار تا طرب خانه کی شود

آنجا که می بیا در لب او کنند نوشش — بی بادهٔ هوس نفس مستانه کی شود

در باده گر چه چاشنی باشد از لبش — پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

دل را خیال می نکشد جز خیال او — او منع زیرک است سر پروانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نبیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

دوه که آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد — وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی به راهش سالها بودیم خاک — هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا — خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

برد روی یار چو بگذاشت سایم روی زرد — آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ما درویش سالها — کی توان صبر از دو سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش — مایل مال نشد سودای جاهی هم نکرد

شبی خواهم که خواب آید مرا آن ماهرو لیکن | کسی را کز جهان رود و رماند خواب چون آید

نوائی ساز عشرت نیست هم خسرو را بود لایق | صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدا را ای فسون خوان فکر درد سر کم ده که بیمار او | نه زینسان برده خواهم کان به تعویذ و فسون آید

اگر مجنون همی سنجد غم مجنون و درد من | نه هر دم گر نه در دم از غم مجنون فزون آید

خرامان سیر سرو ز شوق خواهم سینه بشگافم | که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بنهاره افسون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود | رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست | جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون | جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افگن در من ای آه و سراپا بسوز | باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم | تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم را شکار | شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند | کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب | همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

چو در شکوه لب آن گلشن بهشت بیرون آید | دلم از قید چه باز آید در قید جنون آید
ز بس خوردن غم هجران شکست آن رگ جان | چه یاری که سر آن کوی خنجر و بوی خون آید
بریزی ای دیده خون لعل و از آن غم سینه پر آتش | شد آسیا چشم تا آسیا روان با آن چه دون آید
چنان گویی که در دل آتشی ست با دانه غم سینه | صدای تا اکنون سر و گریه بیرون آید
شدم چون لاله اندر کین با پای شاخ گل | ز بس که دیده من روی تو اشکم لاله‌گون آید
جدا گر شد از من دور از تو ما شد | تو خود لطیفی ز سر تا پای ای نهال از تو چون آید

خدارا چون ... مستی بگو آید
مقبلی دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو امشب دو تا کرد | در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که شدم رنج | نتوان تن بیچاره من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک نه دادم | آن کرد که با خانه تن سیل بلا کرد
دوران ز گل و لاله چو دشت سر غم | بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت دل خسته دام بگردن | از گردن و تیغ تو آن دام ادا کرد
تا شد لقب سرو قد ناز تو با گل | گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا به هر زمین گر دیده اشک لاله‌گون آید | دمد از آنجا گل حسرت ز دامان گل همی خون آید

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم — تا از آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی — عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی آن سرو روان نی مهر گل آتش بجان — کاشکی ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من — بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه گوید غصه هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید — ز رشک گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن — که بر روی سایهٔ گلبرگ هم وانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت به گلو خوشتر از آن آید

چه غم هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه — مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ لیلی حدا کند — باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کنند

دانند اگر براه بادیه بانگ درای چیست — گم گشتگان قافله جور اندا کنند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را — کز خون دیده شربت و از غم غذا کنند

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / تا تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر ده و چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت همه آن ساخته‌اند

تا به راه طلبت بی‌طلبان پی ننهند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

سرا چه خشک‌تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه‌ها که پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق به کوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه به خون رفت عاشق تو به خاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خاست در دل گرمم / تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

به بزم گل چو سراید نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دل چون غنچه خون تا بسر و گلزار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه را بینم به دیدار خود

من که از قبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل ابروی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوشنویسان مثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی — بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند — از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون جامهٔ پارهٔ تقوی بدریدند — چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی بشکستند

غم یار دل ماست و اندوه ندیمست — ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده — تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند — خون دل ما جرعهٔ چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست — این بس که در روی پریروی تو بستند

جان بخشد از لب شکر او آنکه بخون فرمان دهد — خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او — باشد سمند خویش را روزی بدان جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد — آنگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خار افگند بر سینه گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد

هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با صد ذوق دل — گاهش بجان جا در برکشد گه بوسه بر پیکان دهد

آنرا رسد که بر سر مستان خلعت قبول | گر تربت شیخ شهر را زر وا کند
صاحبدلی کجاست که برغم زاهدان | میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد وصل چو جانان دو عالم خرید | تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چه نیست کار تو غیر از جفا کشی
یا رب جفای آن کشیدن کرا کند

هر که خواهد به سوی آن ترک ستمگر گذرد | واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاین جهان یکباره از تن که مگر همره باد | که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم | مهر ورزی من از ره دیگر گذرد
تا کهان گر گذرش سوی من افتد روزی | تا ببینم رخ او پیش روان بر گذرد
در چمن چو جوانان بهوای قد او گریه کنم | آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش لطفش حایل شو | طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند | راستان میل آن قامت دلجوی کنند
غمزه را گو که بپرهیز پی غارت دین | کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید | باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان کشش دوست بجایی نرسند | سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه خطیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید چو آن دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که به میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
دور و او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شو از رشک تو زنهار که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم نسخ چرا بر مه شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه صید دل خونین به رخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد منه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

ببند آن ماه کو محمل که میگریند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بی گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که گر رفتن
خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

ندارد جز فغان جامی زبانش هیچ چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

چون قسمت نبد وصل او و دور از رقیب تندخو — آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد

گردی شد سد راهش زبان ور چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا آب روان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد — نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند — بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن — بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند — که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا — ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی — جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود — گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن — تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی — پر دلی گو که درین راه خطرناک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند — هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
دیده تا فرش نسازم بزمین ره مخرام — حیف باشد ز چنین پای بر خاک رود
لذت تیغ غمت با دگران کشته حرام — که با عهد درست و کفن چاک رود

من بنده بر در سگ تو که هر بار که دم | در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر ره گذر دیده ببندم | زان رو که مگر خیال تو در آید
بگذر سحر [illegible] کشته [illegible] | در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو گفتم [illegible] | کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

باز هم کشد شوق لب لعل تو [illegible] کشد | خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل کو و اسب از غم هجران [illegible] | عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقه سنبل [illegible] | چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد
پیش [illegible] که [illegible] | از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل [illegible] باغبان | چندین جفای خار ببوی تو می کشد
تهمت [illegible] دل [illegible] | کاو تنها [illegible] بخوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام جگر که بی آستان خاک نشد | کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن از دست شاهد گل | که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
گذشت [illegible] از جان عمر [illegible] گذشت | [illegible] جان [illegible] پاک نشد

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

غیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند و درون غنچه همه توبتو گره
خونابها که زان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف
زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره
زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بوکه جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید
خانه سازید و جانم را دران منزل کنید

خون بریزد خون من این بس است گر بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پردهٔ بهر خدا حائل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز نومیدی بتر
چند تدبیر دوا در دولی حاصل کنید

چند در دسر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان یارش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگرسوز که از سینه بر آید
دود است کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک برون رسد از بسکه طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

بگذر و لاف گر دهانش ز بود و نبودش — چون نیستی است جامی هر که هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند — این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند — کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل — نمی‌خواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند
نبیند سیر جنت را کسی زینسان که من بینم — مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه — ز بس پروانه از جان عاشقان پیرامنت بیند
اگر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد — که خود را کشتهٔ تیغ غمزهٔ صید افگنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر — اگر روزی به زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود ذره‌اش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
جهان از سوز دل شد تا لبم گرم — که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه — خیال بوسه‌اش هم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم که باشد — چراغ از هجر آن تا شب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد — مبادش زان سم مرکب بسوزد

بجرم عشق مرا غم هزار باره بسوخت
عجب‌تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن جزا کی شود قبیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

خورای پاک دل شو که مست ذوق شوی
که آب باده نشد تا خورای تاک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
شرنگ تا بفلک ناله تا سماک نه شد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور روشه کامیاب شد

ورده شراب ناب که جان و دل حسود
از زمزم غم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش بر آنکه نیست غیر باد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای دولت جمال تو گفته ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عارضت ناپدید گشت
وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرده عمر
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساند این حدیث
کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آب لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بگنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد
مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت تو و عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

جامی خیال مثال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافته بر زیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از نگر — آنقدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند — الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت — در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
ده که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت — گر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز و شب در چشم تیره است بی رخسار او — ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش با دست جمال ای دیده چون جامی بخواب
دیده هشیار آنچه هست کز هجر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد — چون ماهی آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن سرشک من — خون جگر بچکید چو دامان خود فشرد
لاغر چو چنگ گشتم چنان کز بدن بپوست — بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو — درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست مست — دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گه جام بر جبینه ز دل گرم من گرفت — گه جام از نفس سرد من فسرد
جامی که گفته شد با تو سخن سبب چه بود — حرفی که جز وفای تو از سینه‌اش سترد

رقیب با همه هست از نجبتگی دور — زبان به هجای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد — سبزه نو بر کنار یاسمن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل — زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
باغ حسن اشک غمازم مدار از خون دل — دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی — عشق تو آنرا آب چشم من می‌پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون — گردش گردون بخون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود و در وادی لیلی و بیا — ده که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگدارد جان شیرین در سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دیده کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو شبنم ز اختری — بیچاره دل که آه جبینی برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد و شهد و شیر — پیش لبت کدام می و انگبین برد
زین پس نهیم خرقه بصد ساله زهد کیست — کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
بوی لبش ار بجو و بستان وزی ار صبا — خورشید که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش بهمت چرخ زند تیر آه من — گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جان رسید از تن که کویت آرمید — از نفس عنبر شمیمی به گلزاری فتاد

بالا سرو اندام و ز ابرو نیست — بر مشامم راحتی زان بوی [illegible] فتاد

در شب هجرم وصل همدم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد

نقش شکر [illegible] لب — بار [illegible] بیماری فتاد

[illegible] — [illegible] سر به دیواری فتاد

عمر جامی در وفا در سر شد و قصه
کار بخت آخر با جفا کاری فتاد

جان ز لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند

هر که شکر میخورد [illegible] لعل — زان لب شیرین کنایت میکند

دور از آن لب جان بالا مست — بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب چون شکر مانده جدا — از جداییها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب یار رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه او را کفایت میکند

بسکه خوبان تو خون خلق عالم ریختند — پیشه ناکشته در کوی تو هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسنت ولیک — ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

فردا که دوستان گذشته ز دور یاد کنند | خیزد ز خاک و [illegible] گریبان فدا کنند
[illegible] | ما در تماشا ز [illegible] پیش ما [illegible] کنند
بس [illegible] سال [illegible] | در [illegible] [illegible] کنند
[illegible] لباس سلامت [illegible] | [illegible] از [illegible] کنند
[illegible] | [illegible] جان [illegible] کنند
[illegible] | [illegible] کنند

[illegible]
[illegible] کنند

چو دستان من ز تماشا [illegible] برخیزد | [illegible] برخیزد
[illegible] یاد | [illegible] برخیزد
[illegible] بالا | [illegible] برخیزد
[illegible] زلف | [illegible] برخیزد
چو تیر [illegible] ز کمان [illegible] | [illegible] برخیزد
[illegible] آه | [illegible] برخیزد

کمان [illegible] چو گرد وجود جای خاک
[illegible] باد از این آستانه برخیزد

دوستان [illegible] | دل [illegible]

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آن خسته — کآزرده دلی ورنه ز دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ — چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینهٔ صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد — یاران نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد حسرت از یادگار او بماند

روی گرد آلوده بر خاک سودم هر کجا — از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش خط است آنکه چون زلفش نماند — عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگش را دریغ — زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام — راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن رهی بود — بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان لبان دل دهی داد — چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعل نوشش — دلی بر داشت وز ساغر تهی کرد

هرچه در عالم همی بینیم نیماند چو تو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان کارگاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان ما نم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک دارو لیک بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بودم کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

ملک دل اندر سینه دیدم همه نظاره را
ترکش آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست
زآتشی کز لعل جسم یاد آتش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها تنها هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان تو کش کز برگ نسرین رسته بود

دی گذشت از ما و ماندیم حیران چون کنیم
لیک با فرخنده ما را بار رنگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب دیست
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بیکس و دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

وز دل سخت تو که یکدم نکنی گوش
گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود و ابتدا از این بار بنالد

گر برد بوی ز ذوق خاکسارانت ملک	ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

برزخ جامی بود بی روی تو ستانه دوزخ دره
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بهمن از خوبی تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا	عمر صد دل شده ترسم که بر باد رود
تا کی عاشق دلخسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ دل هر کس نبست	کی خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا همه سر در ره آن سرو روان	که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند گنج دلم	چند از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد	چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت	آبروی این چمن با رخ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق	عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگارا از رشک ما سیه دل و جان چه رود	زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
گر کشی دل جانب صحرا بها بید دشت سیل	تا نمودی آتش و ابر و سیل و پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش دور رخ بستی نقاب	بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

حریم آستانش دیدهٔ ما
هوای خلد گرد و اسپهی گرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید
کج نه گوییم که راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

درد خود پیش تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جانفزاست میگوید

تیر من گفت در دلت چیست
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم
قتل تو کار ماست میگوید

هست هر موی زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنش زاسیب تار و پود پیراهن فگار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهاد
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای
نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
مهر او با سینه دل از وی قصه‌های خوش نماند

مست می‌راندی میان شهر وی ابرش سوار
پس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند

کرده بودی وعدهٔ تیری وه که زین بخت نزدم
آنچه بایستی مرا در دل در آن کش باند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بی‌غش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رحمت اکرمش در فنا کشد
بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد

هر شب ز بزم عیش نهم رو به راه زهد
باز هم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که سر به تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف ما هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق جو نانی کفایت است
آزاد بار منت دونان چرا کشد

ماه نو به شکل جام آید نماز شام عید
کرد یکبار دگر عید از نو جام دور

یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
می‌پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید | هیچم آمد که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سرّ دهانت بحقیقت نشناخت | هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز | حال پروانه بسر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قدت است اگر در چمنی | بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد چنین | کس چه تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی ازان محو شکر شیرین نیست
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند | پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان سر سرو بآواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
گم شد خاطر من جز تو هر جا که کسان | سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می‌کنم از تیشه صبر | منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منور روشن
گرچه ز قصه سر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل آن که مهوش یارا | و دور زود و از خط شیر جان نیست ایک الشعر

من ندارم گله زان کلّه شاه زده / هرچه با من کند آن طرّهٔ ژولیده کند

بخراشیده دلم بگذر زانکه مباد / کت خراشش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد / با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا / کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر گذار دل عاشق بکافرچین افتد / بر زانکه بد خوی بی رحم چنین افتد

جانم که بود تابان خورشید سکن جولان / حیف است کزان بالا سایه بزمین افتد

هرجا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو و مهر و کین هرچند که زد قرعه / مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب حضور آمد با راحتم ابرویت / ور روی ز خطای ما پیوسته بجبین افتد

هر لحظه ز نم آهی باشد که ازین ناوک / سیاره دو بار هم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت / در دامنش از دیده دریای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل از نگار دور دست / زان یار جنگجوی دل ما جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما مپرس و به احوال ما مخند

بنگر بجانب خاطر ما بند پیش ازین / اکنون که بند عشق تو می شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید / هرجا که میرویم بعشقیم سربلند

چون کم خوران ماه روزه را بر دوا شکستند — یاد باشد مجلس رندان درد آشام عید

گرسنه بودم خشک همچون ابدان امساک صوم — ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض — زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید

می رساند نی که ماه روزه صامت گشته بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دام کن جامی بجرم عید و جهدی که هست — طوق منت گردن اهل کرم را وام عید

ساقیا بشکل سیم زر آمد هلال عید — می ده بقدر دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید زر ساختش کلید

چون عید ما عید و می لعل عیش نقد — نه شادمان بود نه خائف ز وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید دولت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

در عید عید شد که زمی توبه کرده ایم + — تجدید عید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شده — از جان مرید تبارک الله ما یرید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون نگیرم به ره فاش زمین بنهانی — ور رقیبان نگرد خنده زند دیده کند

در زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود | آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد | بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست | سینه ز رو از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد | نعره بسیار زد و گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پیر تو روشن گرفت | روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش | داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان | بوده‌ام از این پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد | وز دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای تقوی اند نهاد | جز حریفی کو سبوی باده دستاویز کرد
کوهکن کو تیشه بجا حیل من زن چون درج | لعل جان افزای شیرین تو زهی پرویز کرد
سبزه کو خواست گرد گل ترا از مشک ناب | با اسیران هرچه کرد آن سبزه خونریز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بس بر هم زد صبا | جعد سنبل را عبیر افشان و عنبربیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم | مردم چشمم نثارش از گریه گوهرریز کرد

بستم بپای کبوتر درش رشتهٔ امید — بر کاخ عرش می‌فگند همتم کمند

پس نازکست خاطر رندان دردنوش — ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش ره ببرد
خود را به نقش نسبت از آن شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند — مفتون شده نرگس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زاهد که بپیمان لبش جام نریخت — جانها نگران لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از خرد و جان — جاروب کشان در کاشانهٔ اویند

شبها لیلی مشکین شانه و من زده زحیرت — کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند

زلف از رگ جان سنبله کاش بخشید — موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل با چنگ بجست آهنگ سرودی نکند — گر روان پیر ز هم از هر مژه رودی نکند

مشکل که ز لعل تبسم رخش تو براه — هیچ دلدادهٔ بیند که سجودی نکند

چون جدا سوخته از غم مکن اندیشهٔ راه — کم فتد شعله بجا تا که دودی نکند

وحدت را که خرد جز ز خروش خواند — جز بمنطق نسبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که نشست — صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

لب تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
[illegible] چشم و دوم سر [illegible] ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صدا است
آه جگر سنگ از درد دل او ناله کند

دیده و بال تو دل تیر خدارا مپسند
گر قفس به سر کوچه تو [illegible] ناله کند

میتوان خواند آن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گردی از عنبر تو هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین [illegible] آن [illegible] که در آلاله کند

لاف همتا [illegible] زیبا [illegible] را
راه موسی [illegible] یابد چه گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش [illegible] دارد
[illegible] نقش بوریا دارد

[illegible] ز قطع اهل [illegible]
[illegible] نقش [illegible] دارد

[illegible] راحت و اقبال [illegible] مشو
[illegible] [illegible] دارد

[illegible] و آسوده [illegible]
[illegible] گران سنگ [illegible] شاد دارد

[illegible] دل [illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible] دارد

[illegible]
[illegible] دارد

[illegible] پایه [illegible] دولت [illegible]
ز فقر حشمت [illegible] بر پشت پا دارد

ای درین کاخ [illegible] شادی [illegible]
بنده نفس خودی دعوی آزادی چه [illegible]

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

خط تو قوت از آن لعل خندان کشید — خضر چو تشنه ز آب حیوان کشید
بخونم نوشته ست فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیازست چشم و دلم از تو وحشت — اجل کو ز غم رشته جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط از زمرد به بستان کشید
نه لاله است این بلکه خونین دلی — بدل مهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل — ز شرم تو رو در گریبان کشید

ببین حاصل جامی از سیر بس
که میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گوشه زرد کرد — بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه — از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
خوش شو که خواجه بی تکلف ستایدت — بد مردیی زمانه ترا نیک مرد کرد
فرد است یار و میل دلش هست سوی فرد — خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب چهره جز آن گرم رو نیافت — کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر گرد خون قلم چو زبان از سخن ببست — با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را — تزیین شعر خود ز زر و لاجورد کرد

شد درد را نشانه دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ وفا بر نشانه زد

اقبال پایبوس تو این آستانه یافت
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

بشکست دل ز سیل غم و گوهری برید
عیارپیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه
صد چرخ اشک گرم رو هم زان ترانه زد

جامی چو ره نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمش به جمال تو منور شده باشد

ریزیم ز مژه اشک دمادم که بشوییم
گر غیر جمال تو مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای ماه و بیندیش
زان لحظه که آهم به فلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه وزان فکر که دستم
در حلقه آن زلف معنبر شده باشد

هرگز به وفا با دگری عهد نبندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نشاید
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه همه تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
خواست از موی قلم وز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامه شوق تو ز ازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ / لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
رشته همت قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگره مقصود چو بگسست کمند
عالی راز تو چند است که در بند خودی / آنکه بهر خلاص دگران گوئی پند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند / بر سر خوان فرومایه زیالوده قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کاید آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده شود طور تو جامی همه را
هر چه بر خود نپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد / بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد
عمر با در کوی دانش خانه میساخت عقل / موج زور یای عشق و خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت بی مذاق جان نشست / آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد
گوش بر افسانه گردون منه کاین کوژپشت / لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست غم هجرش ولیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بیگل لای می ز وحشت منعمی کی توان / باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد میست
شاهد در هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گیسوی شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل زبانه برد
سیبزله بیست بر لبم این آبله که جان / خیمه زد بر دود و داغ درون بیکرانه زد

موی شده ز فقر و فنا گر قلت شده — کاین موی بپا که نیست به نیشتر شد
گرچه چو مجلس و انجمن است — گر باشد آتشش از دم سرد فرونشیند
بر من چه ورز هجر زبان نیست سخن — آیا هم رگ را حسد و از هم نشتر شد
من آن نیم که ستم کشم از تیغ [illegible] — سد بار اگر چه شمع [illegible] را ز تن بیرید

[illegible] در بر من [illegible]
[illegible] و اگر هم [illegible]

هر که بشنو ز نقش پیش آن شکسته آورد — دل مرا به [illegible] به دست آورد
غلام همت [illegible] که [illegible] هوا ره زراه — رسید و [illegible] شکست آورد
گشاده طره و [illegible] بسته — هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا — ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
نه بیدل من ای خواجه [illegible] — که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بحق ده که خواهد آخر کار — زمانه رخت تاراج زیر دست آورد

چه تلخ و شور که هما کشید چند سال
که [illegible] کام ز [illegible] لب شست آورد

از بسکه چشم دارد [illegible] مزور در آید — از جا اگر نسیم چو با گه آورد بر آید
ریزم سرشک [illegible] گلگون ز زخمه [illegible] — آرمی برد از [illegible] زرگ چو نشتر آید
گر هم ز نقش [illegible] آنکه گرد [illegible] بیا — [illegible] نسیم بستر [illegible] ز بستر آید

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف
قاصدت کرد برون سر ز سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه سیم آمد راست
تا رسد کو پی رفتن او در شب سیه کاغذ

شست بهت نتواند که کند خرق حجاب
قامتش زد الف نقش را چو دو دریا

کرد جامی صفت خط سیه او سود
شد ز شب ... او ز خط سیه کاغذ

روی تو آفتاب را ماند
سنبل تو سحاب را ماند

چون گشائی دهان خندان لب
درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق
پاره کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
هر سرابی سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف تو رخت
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بر آن لب خوشست گرد دهن
رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران
گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن ست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاک کز زیر پای خوبان سپرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به

صد جان بجاست اگر پای بفشرد
ریگ حرم که در ره به پهلو بگسترد

چون قبا تنگ در برت از شرم به نیاساید — در صبا هم ز ره لطافت اگر باد بر تو بپیزد
دل به تنگ آمد هم حیثیت چون برده‌ام از دیده — سست عهدی که به ترک رشکت کند و بگریزد
گر به سر ولا وزیت طرف چمن آید — کی غنچه دل که به یادت از شاخ گل آویزد
شهریست به زلفت بر دست سفیران خط — کش باد صبا به گل آن شوخ به بیزد
چون صید کی مشکل حاجت بکمند افتد — در ستیز نیست آهو ز پیش تو نگریزد

گر شعر خوش است باید خوش کرد جامی
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

تیغ خود بچون نگارم چو نگار من نیاید — غمم از گشته زارم به مزار من نیاید
یکبار جو بندیدم چو قدش بباغ سروی — که از آب دیده جوئی بکنار من نیاید
خط سبز کاید از گل که زمی رسید اینک — چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید
بگدازم کاسه سر خوش زنم از شراب ار آن حیث — بسرم چو زخم تیغ از سوار من نیاید
بروش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه — که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید
چه وهم بادولی را که خراب از شست گاهم — بچه کار آید او را چه بکار من نیاید

ز رخ چهره ساخت جامی زده دیده تیغ لیکن
که ز کار عشق نقشی بکنار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت — مرا دو دیده ز غم دجله و فرات شود

از ره گذرن نگاهت کرد شیار گرده
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

باید خود به راحت ساز ز آشنا مست
شبها ز پا نشست تشنگی که به سحر آید

هر دو موج نازکم ده دامن گلشن برکت
هرچند گل خوش آید باز خوشتر آید

دست آن جهان نشانی از آب خضر کردی
لب تشنه باز گردد خود دستکند آید

بی لعل تو نشاطی باشد ز اشک جامی
خون گر دلی صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنایم داد
وز صبر و خود جدایم داد

شب مردم خیالت آید
وز چنگ اجل رهایم داد

تا دیده روشنم آفتابی
تا داغ تو روشنایم داد

ای سهر زلفت از رگ جان
تعلیم گره کشایم داد

ای روی آینه رخت تجلی
آیین خود نمایم داد

چون پای عشق تو خلاصی
از همت پارسایم داد

دریوزه کوی تو فراغت
از حشمت پادشایم داد

تشنگی که ز دست تو شکستم
خاصیت مومیایم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرایم داد

خود از کرم عشقت با جان وی آمیزد
بی یاد تو نشیند وز شوق تو برخیزد

مهرت اندر جان چو سرّ دل اندر پنهان
کردم و زین غنچه هم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه ام
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوستان گل بسر آید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم بسته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گر چه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود دلم از طرب از وصل تو ام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا مو شده ام
تنم از مویه چو موئی شد و آن موی نماند

چونکه چشمم ز خیال رخت آباد ان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

ازان زلال لبت کاب تیم خورده تست / چو خضر هرکه خورد ایمن از ممات شود
بفیض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود
بکعبه بود نشان دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت / چو آن حریف که ناگه زگشت مات شود
نهاد چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

نیم آن همدم که با من هیچ یارے همنشین گردد / که می‌ترسم دلش زانده من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌گیرد / چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب / که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری و خوش گر بر آید از دلم بی تو / بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هرشب جدا تا روز می‌سوزم / چو آن مومی که مهجور از وصال انگبین گردد
بقتلم هرکه برد تیغ هجران خلعت دردی / سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد
ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد / نشان گر خضر مثل گرد همه روی زمین گردد

هرشب از زلف تو حال من پریشان بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود
گرچه خواندند زیبا شیوه سرو ترا بسیار / بر قدت از شاخ نے در باغ لرزان تر بود
گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هرچه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

زاهد بسجده مایل و عاشق بکوی دوست　　بلبل بباغ و چغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان بکوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام سیاهم گذرد　　صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم　　هرچه کردی بگذشت آنچه گذشت هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل رحم شدگان　　جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو ندانند هرگز　　هرکه در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جو بیابین بیخ افتاده من گریان را　　بسکه از دیده من سیل دمادم گذرد
کمن افسانه بگوش که این مایه غم　　نیست باشد که بدان ماتم عالم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی که ز آن گل نو رسم خبری رسد　　ز شمیم عنبرین مشام جان اثری رسد
نزدم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او　　نه حواله کلی رسد نه نواله جگری رسد
بزلال وصل بکش ز دلم شبان هجر اثر شوق　　که مباد از آتش آه من بجهان شمری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن　　ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره نیست خوشا کسی　　که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
بکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب　　که بدست مفلس بی نوا چو تو سیمبر گهری رسد

تنها نه دو تو ای که مقصود جمال | که درین ره دگرم تا بتک و پوی نماند
چه کرشمه ببین بهر روز و لے در دل من | جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب بگشا اے گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند | کرا بپاس رشید آنچنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس او باهم | چه غم که اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بسمع زنده دلان | کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو شد پا بمسند وعظ | چو شیخ شهر درین پایه فرو نماند
نشان مجوز دل آتشینم آه دگر | گذشت آنکه تو دیدی بغیر دود نماند
وزان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست | بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از و دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود | شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جا نے که جلوه کنان دی می نهد | با صد هزار عاشق مردانه میرود
جانم ز تن رمیده بسودای خال تو | مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله | با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع | گرداند آنکه با دل پروانه میرود

۷۶

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب — شربتی خوش که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جامی کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران — جامی آن دارد اگر ناله ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم — گرچه بسیار از آن راه برون شد طپید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی — نتوان گوهر وصل تو بدین مایه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم — حلقه گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد — سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون بدو فرا — ز بسکه دیده من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم — عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان — شکاف تیغ تو در آنجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار — ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود تا شده خاک — بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به تو تا شود آرام دلم — نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

گفتم گریه ز شوقت چه کنم میترسم — که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو — پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

من بر آنم که دل از وی به چه فن بستانم — او در اندیشه که جان را به چه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه دل تلخی آن — لب لعل تو به یک خندهٔ شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مشوش خوش نیست — آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ دلی ممکن نیست — که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا بر سرو خوش خرام من برد — که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل — دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار — چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آید آن آهو بدام — وای من گر عشوه ده هرشی ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام — تا به یار من دعای صبح و شام من برد

بهر چه گوشه کنم دلم از تنگ می آید | که تار زلف تو دیدم به چنگ می آید
بوی ما از نسیم بیابان به سوی ما رسید | که از آشنای تو ام بوی خدنگ می آید
چه حرف شیرین از تو هم سخن تو ام به صد امید | چو کام من به کام تو هم ز تنگ می آید
ز شوق شیرین لب تو لب آب و دیده ما | که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
به پیش زلف تو را با دل ما هم | لبی تو شاهی و از آن تنگ می آید
شدم ز سنگ ملامت به خاک افتاده | که خاکم از کف احباب سنگ می آید

برآمد است چو از خون چنان دل جامی
که تیر دار و چو ساخته تنگ می آید

آن سرو که به عشق ما سلام پیام کرد | شرط وفا در رسم لطف تمام کرد
جامی جواب خوش جانم جواد | دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش به پیش حقیر | خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان | از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
یک دم که بود لطف من مقام لبش | ذوق سلام او به دل و جان مقام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده‌اش گشت | شیرین لبش به کام من تلخ کام کرد

جامی به وصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان جام گر که شیشه از او تهی شود | بپسند جام را که ز صهبا تهی شود

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید
که بر دیده‌ام رخت از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من مخمور نشد بی لب تو
که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چه پرکاره شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آه از غم اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشد

جان که من میکشم از عشق تو فرهاد کشد
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشد

میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو
نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

تا که نکتهٔ سنجیدهٔ جامی شنید
طبع موزون چو بود وش سوی موزون نکشید

گفتمش از تو بود دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از عشق تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر دمی ریزم ز مژگان خون ز اشک
گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه شکلم چون نیا
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر تو داغی ست دلسوز تر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جامی که روی خویش بجای دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن ولی ندید که کحل بصر نکرد

مجروح ساخت دل که همه جان ریش بود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی و دل هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

بانشینهٔ بهشت خاک نشینان سیاه
از سر شرف و جاه فرود آمده بود

زآسمان بر سر من گشت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

همرها بر سر زمین بود بسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی ازان آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی خواسته اند
پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

در چمن پیش قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل مست
حاصل نامه مرا وصل که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان را نفحهٔ فتح رسید

هر کس که جرعه‌ای ز تو آن مست باده ساخت
زان غم مخور که تا به زکات الا تهی شود

خوش مصطفی به … که این چرخ چنبر
کی … آشناسی شود

گفتم به شکست فتنه … توان بیاض شد
تا یک دو روز شهر ز تو … شود

نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را
صد بار جفا … ادا و … شود

زان سنگها که کوهکن از غم به سینه کوفت
کی تا به حشر دامن صحرا تهی شود

جامی به بست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه به جانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

ای نامه‌بر به مجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شمع کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه به خون رنگ میکند

با اشک … جان بره کعبه مراد
راه … پیش فرسنگ میکند

صد جنگ میکنم به امید یک صفا
چون صلح میکنیم … جنگ میکند

نشنیده به سمع قبول ار نصیحت
شیخ سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند نصیحت و … یار را عتاب
با … دل با سنگ میکند

بگذشت و یار سوی اسیران نظر نکرد
گریه … در دل سنگش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از … بر سر … اینجا گذر نکرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو — بناله همنفسی باد را خواهم کرد

فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو — سزای این محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسه از آن لب حواله کن ورنه — حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام بادهٔ مشکل‌گشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد — نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد

چنان شعله گیرد ز آتش دل خانه‌ام شبها — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من تا شده دشنهٔ خون غرق — ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته — ز بس کز گریه هر شب آب گیرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق و توسن در رمندی گو — که بیند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشک آید گلو راه فغان شیونم گیرد

خنده کرد دهنت رشتهٔ دندان بنمود — وز رگ جان گره غنچه بدندان بگشود

هست گوئی ز لطافت دهنت در خوبان — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت بربود

جست جانم که شد از دست غمت چاک چو زر — تا رهی اندر شکن زلف تو آنجا بربود

همه کس گشت ز تو نومید ز بد بختی مگر — که دلم مهر و وفا کشت غمم درو درود

هر کرا بود ز گوهر اخلاص در دل | چون صدف شد به یقین گوهر گران قطره که نشنید
شد الحمد که آن نقش که بر ناظر ما خواست | آمد آغشته ز بیم ابر و قطره سیه باید
ثنا همه بر کسی که بهر او به راه تو نهاد | خنجری گشت که جیب شد در جگرش تو خلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحه تا به ابد باد مزید

سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید | تا زنگ خط آینه گلها ز باغ بستردید
کشید سبزه زنگار خورده سوزن خویش | بهر و سلک گزیده خار پای غنچه خلید
زبسکه فیض عطا بخشید چمن باران | ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چه راست گرد لب غنچه گشته خورده چون | اگر نه صبح به دندان شستن بگزید
زلاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل | خوشا کسیکه ز عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز لاله باغ | گل از تو هم آن دیگاه غنچه خندید
چو خون گشاد رگ ارغوان به نشتر برق | هزار سید دل آمد و بیکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت | ببوسی او چو نسیم قبول شاد دمید
کسیکه گشته نگین تو فرش بنوشت | گل ز باغ معانی به دست خویش چید
شبی ببوسی تو از دیده پاسی خواهم کرد | بر آستان تو از دیده جاسی خواهم کرد
بوسم سجده جبین را بخاک مقدم تو | برای دیده خود سر ساز خواهم کرد
درین سرا نشستن که گرفته ام نشست | غمی که زاد ره آن سرا خواهم کرد

شد چو پروانه دل از ضمیر و خود را ساخته تر | سوی آن شمع و لیے سوخته پر باز آمد

جانم افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آرے بقفس بهر شکر باز آمد

پیرخ زرد هم نه از شکست اینک گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن ارهم زین شدے تو تنگ ای کاش و ست | سینه در دامن آه دیگر دو ن میرود
ایسان بارانده و تو با آسودگان | کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
یوسف در عمیر پوشیده ورنه لیلی و اقف است | در حریم حجر نشکیلے کمجنون میرود
خوانده دانم که بے بو میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که بے تو زمین بیرون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف
قطره جاے راسخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید | زاغ شب را ساخت گردون حوصلت سفید
صبح کافور سحاب از آسمان کافور بار | بیضه کافور را مانند زمین یکسر سفید
دی که گرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را | ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان سیم گنج سیم در بگشاده ساخته | مفلسان را از نثار سیم با هم دور سفید
چرخ حکاک ست پنداری فلک نشیبان که شد | لعل خاک از سوگ نهاے بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان ملون فرقری | چشم عبرت بین کشا تا بینے آن دفتر سفید

هستم از مردمک دیده خود غرقه چو نیل / گر چه از دوش به آغوش خیال تو غنود
رود نیل است روان سوی تو ای مصر جمال / چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پاسی او سوده لبی بر کف پای تو نه شود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید / بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را / گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر ببیند صدف آن عقد گهر چه عجب / جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن چه لب هست و کان شکر از شهد فروش / بیند آن را دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت لب و تر دل اگر / تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی وی چرخ فلک / بر دلم تیر جفائی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد / نور هم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیده صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و زان طره دراز / در سپاهش علم فتح و ظفر باز آمد

با غمم بگذار و شادی دیگران را دامن … عاشق غمخواره را شادی بهم چون بود
دود نا ید ز آتش انگشت دل در بزم … آید آن آهنگ که دود فتنه بر گردون بود
هر گیاهی کز نسیم خیمهٔ لیلی دمید … خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگست جامی با دل ارباب عشق
عقل محرم نیست کو تا گر زبان بیرون برد

وقت آن شد کز فلک زین حاصل بگسلند … رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی ست … رنگهای انجم از نیرنگ زرد محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور … نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سالک نظم است آمد عاشقان را سلسله … فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی توانند دل اندر دامن مقصود چنگ … گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع ره دو تیغ تیز باشد تیغ عشق … رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذر و منع دل جامی ازین بستر آشیان
کز زبان آتشش بند شعله بگسلند

خنده عیسی گان چو آن از پیش تیر جولان کند … از غمزها غنچه زبان عشاق را قربان کند
رخش عنقا انگیزد خون اسیران ریخته … هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون ز دل غنچه خون آرند پیکان سر آن … ناله ز چاک درون از وقت پیکان کند
زان گونه گر این چنین باشد گلها خنده زن … آن غنچه لب را چشم مست از رشک خود خندان کند

بسکه آید آب و صابون هر دم از باران برف
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

هر چه زد آتش گل شسته برف از هوا
باغ دی را این گل سرخ است و آن دیگر سفید

جامی امروز آن مئی گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گر چه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ریزه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین نتوان چنین خوردن که با خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در داغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل بریست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن بیدل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نشیب آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین از خود ز چشمم بحر خون
تشنه کوئی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل لیلی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان پر از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
از رسیدن مهر و گذشتن بیشی افزون بود

آن غزال تو که از بهر سگایت عاملی
اگر ه اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

ز خواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دور و هجر غذایی ست اله رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و دری ز شکناب آورد / چه جای درج که درجی ز در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح / پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم که شاه مسند ناز / نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه / نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد

نیافت خامه صبر از شرح هجر و حیرانم / که نامهٔ قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت به روز می آرم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی / چو پی به خاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت قلمش / به هم عنانی او باد در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد / جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل به وجه ساغری در میان در وزر / دیدهٔ نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید / از صفیر گل ز لاله عشق گوهر تازه شد

بلبلان را جان بوی صحبت گل تازه گشت / قمریان را بلبل و دل شوق سرو تازه شد

گر خوی چکان آن لب شکر بشوره‌زار آید گذر ... آن خاک را در یک لحظه سرچشمهٔ حیوان کند

بر جان همی آرد کمین چشم زبان لاند و همین ... سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان هر غزلش شد تحریر آن
دریای خون وزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد ... چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت ... هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند ... همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

دیده در کودکیت پیری و گفت این روزی ... فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گر چه شب تنهائی ... در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جامی دگر ریز که چون مرد بکویت ... کشته اختم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخشت ز غالیه خطا گرد آفتاب کشید ... خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست ... ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلادهٔ عقد گهر ... ز رشته مژه‌ام چشم در خوشاب کشید

پلاس مسکنه زاهد ز دلق پشمین خواست ... بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان بما بگذشت ... کزین دو دیده‌ام دامن بخون ناب کشید

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من … جز پیش می‌فروش کفایت نمی‌کند

از لوح فهم واعظ خود کش بهیچ محو … هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند

مشفق مدار رعایت عاشق خوشست لیک … با من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش

ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد … بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او … بهر روی زرد کیسه ناخن جگر گشاد

نی نی که لعل زر جباطی که یافت رنگ … از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید … خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بهوای لطف او … چون طبع تا رسیده باشد عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید … چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد

حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند … بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند … شاخ طوبی را خرامان ساختند

زابر رحمت قطره‌ای لطف ریخته … گرد گردن آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون نگذرد … کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

سرو در ابر طرف جو از فیض ابر در فشان — حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
غصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید — از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد

باد هر دم روز بیشش مهر ورزی دیگرش
هم ز فیروزی در این فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب نه در بستر هم از چشم تر افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر افتد
چه روز جانم ز دود آتش بود آن را که در تنور — صبا ار در حریم مجلست خاکستر افتد
نشسته‌اند هم سنگ جفایت گر به سر آید — فتد بهتر که از این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گوی دل با آن لب غمزه — که خود خندد زند خونریز این مژگان پی بادر ما
چو بی تو می خورم ساغر تهی تا گشته گردد — ز قطره قطره خون کز جگر در ساغرم افتد
نیز از وفا دم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعید عافیت کردم هوای آن بتان جامی
چه دانستم که زو هر دم بلائی دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار رشحی پیش تو گفتیم درد دل — دردا که درد دل تو سرایت نمیکند
دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود میسوزدش هیچ

خوشست از باد تو بوی تو جامی
ولی امید هم بدید از تو خوشتر

تا شدستم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

با صبا دتو زنده‌م ای نسیم
ورنه هجران نمیکند تقصیر

چه عجب گر تو ام گزیری نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

آب جویای سرو قامت تست
گرچه بادش کشیده در زنجیر

ابروی و غمزه بس ترا پی صید
گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم گفتی بخاکت
خدارا سرو من زین فکر بگذر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خیال او کشیدی
ز دی ای اشک آخر سکه بر زر

رقیب احوال در دم نیک داند
سگ کویت از و صد بار بهتر

بهر غلطیدن بخاک پای تست / در ز اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان اندر سمند / عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر / آن دو زلفش باز پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره‌ات در هر کجی بندی دگر / رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او / هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون زره مشکین دو لام زان جعد خم در خم که هست / هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل / بر زمین ناید چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم / خوش نمی آید که دارم گوش در پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید / وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از جامه جامی رو بمیخانه بریم / تا پی معشوق و می گیریم پیچندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سیمبر / بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم / که آرزیست آب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آید پیش عارف / شراب سلسبیل و آب کوثر

باده لعل بر غصهٔ ایام زدل … بر غم گریه و دو گوهر و از غصه بمیر
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست … پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پرده غیبی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صفیر

روزه چون میداری ای شیرین پسر … گر ز دو لب بشکنم و با شنت پر شکر
ماه روزه گر ندارد شکر چه باک … نیست روزه ماه من بی ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را … هر دمم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید … من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم ز روزه از خدا … خواهم آن حلوای لبها هم سحر
روزه داران را نباید ماه عید … با وجود ابروانت در نظر

هر زمان تر شام جامی بی لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر … هر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست هیچ بدن راست بدین لطف قبا … نیست در هیچ چمن یاسمنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای … گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل جانم سپر … کی ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که ببر آمده اند … نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم — معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد به بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دار و هر کسی عزم تماشائی دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر
هر دم خوشی پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانقه نی جامی در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم به صحرائی دگر
بگذشت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن — می بین برخت سوختن امروز و فردائی دگر
از من چه پرسی این و آن ای خواجه ای بان — محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل بسته بر قامت سرو سهی — گوئی نداری آگهی از قد و بالائی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای جان و دل نبود دلارائی دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین بتکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان دار میان تو و مقصود رهست — خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل ببر از جان بگریز از زان — دل بران شاید و دل تنگ که ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جرم آئینه بود گر نشود عکس پذیر
خم دیرینه می پیر نیست ای ساقی — هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر

ترانهٔ شوق ز نخلش برد ز خود جامی را
با دو آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست بر گل رویت ز رشک مشک مسطور ... که یاد داده‌ست چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی دهانت خاتم ... بگرد خاتم تو خط کشیده لشکر مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت ... بیکدو جرعه ببخشا که بر من مخمور
تو در میان و برای تو هر شبی گردان ... فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ زهاد از شیخ شهر که نیست ... ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور
حریم میکده خوش آمنست کز رضوان ... که خاک روب این درکند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه می‌کشد جامی ... ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد ... سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگارگون تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر ... غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
نیست صد برگ گل را خون کشتن کس ندید ... نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناک خود شادان دیدم ترا ... جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن ... گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی‌باکتر
شسته‌ام از آب دیده سازم ز رفت سینه خشک ... چون شود از خون من آن حلقهٔ فتراک تر

تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن
با لب نازک ازو لب نهی نازک تر

تا زنگی سخت دهن کند جامی لبش را
زانکه گفتن نتوان پیش تو نازک تر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست غیر تو در دین ملک پادشاه دگر

جهان و هم ز غم تو خس خار نو سبزی
شود بدیده دل یا بجهه این گیاه دگر

شکسته لب بسر راه تو منتظر باشم
مکن بحسم خدا را گذر براه دگر

حدیث شوق تو با تو چون کنم روشن
که جز خدای ندارم برین گواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از انکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور
همچو خورشید فرو هشته ز رخ برقع نور

میخرامد ز سراپرده اجلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه ز نقش همه و است قریب
هر کجا پرتو رویش همه عکس است و نمود

همه دلداده او نیند چه هشیار و چه مست
همه دیوانه او نیند چه نزدیک و چه دور

هر جفائی که کند صبر برو آسان است
مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

کند گل چون رخت خود را تصور | ازان دارد ز گل غنچه دل پر
من آزاده را کشت از غمت سرو | بریدش باغبان کاکل با کمر
چگویم جرعهٔ جاست حق باست | ترا تلخ آید آری حق بود مر
بپستم هر که بیند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیر
کشش آن زلف از هر جانب ای یار | که بس پر پیچ و تابست از تکبر
تواضع میکنم پیش سگانت | نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ در

شد بنفت دل شکسته اسیر | رب سهل علیه کل عسیر
صبر از تک غم فراوان ست | آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیش من چشم بادهٔ کهن است | مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدا | که نغایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه باد بالن معنگن | بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر شد بشنیست | تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست به طبع نازک شهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

هر بیت نور چشم جهان بین ماست یار | بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

بر دو خاک آستانت از غبار عنبر پاک — شد ز شست و شوی آب چشم الوان پاکتر

زآتش هجران که بر جان من گه تبست
شد جهانی پر شرر زین خاک جامی خاکتر

شد سفید از شفق چون جام زر باز آشکار — بینی از آب شفق گون جام زر خالی برار
چرخ با قد نگون ساقی کشد دامن بخون — تا شبی آرد چنین فرخنده با شب در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده — ای که داری دست تخمی در چنین مزرع بکار
تشنه لب تا کی چه ساقی جرعه بر ما فشان — خشک شد کشت امید ای سحاب لطف باران بیار
شیشه صافی ز ما شد کو سفال درد نوش — رند دردی آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است — محتسب از بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بخشت سر برآر

ای دهانت تنگ و لب زان دهان شیرین‌تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت هیچ شکر شیرین نیست — لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر
کلک تصویر اگر خود زنی قند وجود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت کز شکرین چه عجب — نکته آید از آتش زبان شیرین‌تر

روزن اهل طریقت شده‌ای تازه جوان
اگر کنم سر سر کوی تو ز خارا بستر
جذبهٔ عشق تو ام طور رخ دیده‌ام زد
چند گریم ز غمت گاه کنم رشحه و دارد

دوای گریه مده و نگار شود هست پیمبر
شبی پهلوی من آن شهتر آید ز حریر
اگر کسنم بیخودی به من همواره مگیر
آتش از آن عشق [illegible] شسته از لوح ضمیر

جامی آمده بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و عید خوش و نیز هر دو خوشتر وصال یار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان
می‌نماید لاله زارم عشرت اسباب لم بخشم
آرزو دارم که گیرم در کنار گشته
دامن افشان از غبار غم که از باران ناله
آب صافی میکند در جوی سرکار [illegible]

خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
داغهای محنت دوری که بر دل بود یار
ای خوش آن دم کارزو [illegible] گیرم در کنار
چون دل صاف [illegible] دامن صحرا غبار
تا به گل زان گشاید [illegible] چو یار

آن سمند که کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس [illegible] از گل سر بر آرد سبزه‌ها

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
چون سواد دیده‌ام دریا کند بعد او را
گر نبردی آرزوی تیر کیم از کف زمام

دارم از اشک جگرگون دجله چون در کنار
سیل چشمم دجله دارم گر شود با دجله یار
کشتی [illegible] با دو دیده‌ام گذار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
ور دمی جداست همدم هر تار موی تست — تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یک جا نکرده با من بیچاره خانمان مقام — با من درین مقام ندانم چه است یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود — گر چهرهٔ صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بعهده رسته نه رنجیده شد ز من — یا رب چها شد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و جانم چون زر
بسته زرین حلقه است از اخلاص بر هر طرف — بس دل من چون پر مسکین از انجار بدر
آنچنان کز حلقه‌ها در گوش تو هر گوشه‌ای — از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفته از بهشت هم بنا گوش تو گوش — سیم کو خالی مکن زین بیش و لاف از سیمبر
داغ پیران سگان از حلقه تا شد رسم تو — می‌نهی از حلقهای خویش و اشکم بر جگر
تا ترا زر دیده‌ام از حلقه بالای سیم — سیم بالای زر دیده‌ام مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه‌ات خود گوش کن
گر چه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

گر چه طفلی و هنوز از خنده شکر آلوده شیر — دل صد پیر و جوان بسته بعشق تو اسیر
هست تنها هیچ و هم سازد که بازی طفل را — بس افتد نظرت چون نگری از پس پیر

بنفشه سر فگنده است و درهم بر طرف جو گویا
پی تماشا شاد و سوسن شمشیر زن برهم

درخت گل به یاران سحر بهر صبوح نوشان
شاد و صهبای لعل تو در عدن بهم

تو ای شیخ مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن همدم

تن ما گر چه بود از هجر تو در درد دراز
همچنین باز دگر دیده ندید از تو باز

شده ام بسکه ز غم پیش تو آری به خموشی
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

گشته ام از عشق تو در پیشه کار هم دشمن
هیچ شمعی هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود ستم ای دوست تو ام ... خواند
زاهد بی خبر از عشق به محراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به از آن
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

سبق توحید بود از الف قامت تو
هر که او راه حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
همه عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلی آویخته ز زلفت به هر موی
کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا گر میل قتل است برخیز

تو چشمی بود دود آفت چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت درد تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

این نه باغ و نه خارستان بلی از دست لیک — نیست جز اسباب لیلی را دل زخار و دگار
وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر — تا بکی باشد دل از بیداد ایام زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی — میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت هم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با بارهای دل بر او جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — عقلم از سر برده ای و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیاد — میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند — تخت جا هست و نهد افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فگند شعله ببالین و بود — تا سحر مشتعلم از شعله بالین بر سر
سیمین دندان به تبسم نگاره زرین — کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از مهر نثار
وانها ریزدت از رشته پروین بر سر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا — پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
صبا نیست این مشکل گشای اندر چمن غنچه — کشد آن در دوست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

تردد خواهد بود کار دشوار بهر اهل راز
هیچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز ریاکاران سیه شهر و دیگر بگریز   تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول خلق مجو نیکان اگر نه با رسی   یکی بگوشه ز اصحابان به بگریز
بسته زر از سجده عشق ای بیخبر این خوش   که ذکر ابیکن از گفت وگوی جدا بگریز
گذشتن ز حسد تا بکی ز اهل صفا   اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مدد براحت فانی حیات باقی را   ز محنت دو سه روز از غمیم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول دردکشان   ز قبول کن اقبال و فن زرد بگریز

خمیر مایه هر نیک و بد توی جامی
خلاصه از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گل نشکفت من در قفس هنوز   خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک   باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد بر درخت گل آنچه وفا نکرد   چون آن نهال تازه نیاید ببر هنوز
از سرو و گل چه سود چه گفتم که من   زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با بلبلی گیست چو آن نورسیده گل   دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
گلشن نظر به لاله و نرگس که غایب است   چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل   جامی چو لاله غرق به خون جگر هنوز

الا ای ماه تبریزی که چون نور / نشاید کرد در روی تو نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت / تو با رخسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رسته و دندان کشاده غنچه عریان چمن / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده موی و موی گشته سپید از دو غم / سر به گمان از غم موی میانان هنوز

مرده صد ساله را مژده تو جان دهد / لب نگشاده به آن مژده رسانان هنوز

خاک توام وز ستم جسم به کابه رسد / گرد تو با قد و پا وصف آن ای هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار / تشنه زنیش خند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نامه نظم تو بار دست / سخره طبع تو اند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ ریزان شد ای گلچهره تیز / باده گلی از برگ ریز و دست در جام ریز

شد ز راغستان فیض نقش بیابان رنگ بسیار زرد / زاهد ببین ریزان که گرد و بر سر ز سیم بیز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آن چمن / شکسته آید تنگ ایک ز باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد به زیر گل ستی / خستگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل رحمت که گلبن داد مستان را بدست / ریخته در راه شان از روز صد هزار رستخیز

سرو ما غرا زاد بیستی که گلها را رسید / باد مهر سر در آن کوی و باد آن تیز تیز

وقت غم و درد دست دل ای نای شکست
ره جانب این غمکده تنگ میزند

سنجی دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میزند

بر عارض چون سیم مزن خط مشکین
در آینهٔ صاف زلال زنگ میزند

هرچند به قانون نبود نالهٔ زارم
چنگ نواهم از چنگ خود این چنگ میزند

من شسته‌ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه دگر چند گل رنگ میزند

جامی بنقش شعر تر آراسته شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میزند

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام مهر رشتهٔ حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم
با من بد و دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک من
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز — دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم — جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران — باز خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود وعدهٔ شیرین دادی — فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافت هر بی سر و پا منصب شاهی لیکن — کار بر قاعده و داد نکردی هرگز
عشق ارشاد همین کرد که در اطوار سلوک — جز بحسن خود هم ارشاد نکردی هرگز

بنده حامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من — کند صد نازش از سحر که تا ناز
ز رشک گفته سوزان همچنان ست — سر آتش شمع را گو چیده کن باز
رقیب کشته شد الحمد لله — خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
نیابد بی تو ما را هیچ چاره — بیا چاره گران را چاره ساز
چه پرسی کشاده مرغ جان پرویز — بیا هم قصر شیرین کن به پرواز

جدا ماند ز تو حامی شنا لیه
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ میندار — زین پیش میان دل و جان جنگ مینداز

چرا منت کشم مهر چراغی	فروغ مجلس از شمع سحر بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست	فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تحفه نیست	جگر بسته ز خون تو در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز شست عشق او دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدئی دارد هوس	عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید هر قوم دیدن مه عید ما دیدار تو	همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون گشت شد آخر ای خورشید رو	همچو صبح از مهر دل ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال	زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم عذر روا	دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
پرده گفتی افکنم بس روز عید از پیش رخ	عید شد آن وعده را دیگر مفکن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گردی ببر دهم تمنای چه کند کس	در چشم تر هم تمنای چه کند کس
آئی بر هم آنده که شوی از همه فارغ	آن لحظه اگر صبر نیاید چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دردی	گر دیر شد در دجه ائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه سایه	از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هر زمان دل به سگ کوی تو مشتاق‌تر است — سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو به سر خاک نهد — راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از ایشان به در روزن بیند — خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید — عابد شهر به محراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با پاس ادب
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده و مه نیز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهگار — چو کشتن می‌توانی بی گنه نیز
گذشتی دی به صد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چو خوش آباد شد کوی خرابات — خدایش باد مسجد خانقه نیز
کمربستی هلاک جان من شد — خدا را بشکن طرف کله نیز

قدم کی نهی بر چشم جامی
که کمتر داریش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس — حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوت‌خانه خفته — دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید — و ما توفیقی الا باللهم بس

گر تو بفریاد من از ضعف نتوانی رسید ... ای همه فریاد من از تو بفریادم برس

بر ورقش حرف نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانهٔ کس جامی این یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس ... وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از بس که کرده‌ایم چو دریا کنار چشم ... آن قطرهٔ ناب و گهر سیراب را بپرس

گویم کنم حدیث ز دندان پاک او ... یا رب ز درج غنچه قطرات آب را بپرس

احباب را ز نقش از دیده نور رفت ... آن نور چشم دیدهٔ احباب را بپرس

دل را ببین چه کرد کمان ابروی وش ... آن [illegible] را بپرس

جان کز شکر رسید ز نوشین لبش بپرس ... از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که سر در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن رخ را جامع آیات زیبائی شناس ... [illegible]

حال پاک سینه کاندر خرقه پیدا کرده‌ایم نهان ... [illegible]

پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق ... جان فدای راه آن کاین [illegible]

مزرع عمر است انفاس گر نپائی وقت درو ... گر خیال بر دیده [illegible]

گر نپائی خانه ویران شد بحمدالله که هست ... محکم از [illegible] شمشیر را اساس

با لباس فقر باید خلعت شاهی درست ... [illegible] باشد [illegible] بی لباس

هوش از سر باید و خرد و صبر توان کرد
گر صبر هم از دل برباید چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از جلوه ناز
موجب ناله مرغان شباهنگ مپرس

تنگ و ستان ترا کام دل اندر تنگیست
سر این نکته یکی از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب راز غم و درد مگوی
مطلب آن هم نشین را ز صلح و جنگ مپرس

نام من مایه ننگ است بجائی که منم
قصه نام مگو تا بده ننگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش بی دل کن از ناله بس
کاروان چون شد روان شد طلب فریاد جرس

تا بود جان بی رخت از وی عارض و خالت هوس
چون زند بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد و ز دولت مهر رقیب
از گل آرامی گل بد و ز سنگ خارا خار و خس

یک نفس خواهم به آرام لیک بی تو چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم کو بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از هوس بگسیختی از پشه و بال مگس

لبت مهر سلیمان است و بر وی اسم اعظم خط ... اجازت ده خدا را تا ببوسم مهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی از سر بگذر
ز مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش ... سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل ... نشش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست ... چنان لعلی که از جان میبرد هوش
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی ... که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی ... بلولو لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست امّا ... از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

هر چه نهد بملک دل عشق تو شاه ساز مش ... بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه ساز مش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو ... تا برسد بکام دل از مژه راه ساز مش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کنم ... تا ز سواد چشم خود چتر سیاه ساز مش
خواهم اگر دمی ز غم با تو بعشرت و طرب ... یاد تو بگذرد بدل نایه آه ساز مش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم ... گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه ساز مش
از چه بسیم اگر دهد رخصت آهم آن دهن ... من رگ جان ز تن کشم رشته جاه ساز مش

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان زآوازه طاس

گردش ما هم که زد نقش ازل پرگارش
سر نپیچید ز خط این دایره زنگارش

سر او در نه بگذاشته که از رفعت و قدر
سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش

نیست دو روزه من مشهور چه این دلق کهن
وای من گر نستانند بگرو خمارش

بند بکشایم که در راه طلب در سلوک
کار بایافت کشاد از گره زنارش

فیض مستان الست باده فروش
سر آن کار ندانست مکن انکارش

گر سگال کنی از صحبت طیبی نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

تیغ گویای من آن طوطی شکرشکنست
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسی ست نفیس
بود آن جنس ادا و لطف معانی تارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش
همانا در صفا کاری نوشته لوح تعلیمش

نشاید اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
بتیغ غمزه کشتن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان نخواهد چه زمن گر خود تمنا لی
فرستد از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

به چشمم حکم فتح الباب اشک با رحم می‌برود
روان شد سیل خون از جوی همه دلها تفویضش

دگر زلفت پریشان گشت شود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش | چو من خیلی بیاد کاکل پیچیده تمثالش
زمین چون من کشان بگذشت اینجا پای عیارش | نیفشاندی گرد و با دامن ز دوران پامالش
چو موری گشته ام از خدمت کوی آن تو برخیزم | که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم در بار او از سبزه نازک کو نامه بر رسمی | که شنیدم در میان با سر دیا سبو و پامالش
جوان شوخ و خود کامست با غیر پیش و سر | کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نو رسته پیدا نیکو چشمه حیوان | ز ناپیچم آن سیاه ابر غبار از دور تا خالش

چنان دیده صورت بست شمع حال خود جانکی
که بگو آن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم چه دیدها و دیده خون با رخش | تا طفیل دیگران با بینم دیدار خویش
تا که از این بخت بد اقبال دیده فرصتا | روز می‌مرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دولت وصلت روا دیدن از آن ... | چه کشم چیزی که گویم غصه دشوار خویش
بنده وصلت ... | چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم | تا کی بنشسته ای گرمی بازار خویش
از نیاز کوچه بی سود را خاک نشسته ام | تا ... دل نگار خویش

کار جانی عشق ...
در پی انکار او دو جهان در کار خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش | هر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

بر سر جامی از ردی تیغ و شتم و نیش کنند
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش   که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی   تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور   نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع   که کاش زین هذیان زودتر شود خاموش
دگر خموش شود حاصل مراقبه اش   ز بار سر شود خیره درد گردن و گوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را   ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هیچ رسیدگان از حریم میکده است
صدای نغمهٔ دستان و بانگ نوشانوش

شیخ خودبین که باسلام بر آید نامش   نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن   نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام دلی   میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند   که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش
مست بادا پیر خرابات که در مجلس انس   میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست   نام کس نیست برون از ورق ایامش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی   میشمارد خرد از زمرهٔ انعامش

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان تشنه لب صافی دلان دردکش

زان لب میان عاشقان آمد پدید دیوانگی
ساقی ز گیسو دارد جان مطرب ز گیسو کرده غش

می جام ز آن لعلی بده تا مطرب از رود ترانه ساز
افتاده در چین خطا مشکین تنی از عطش

خورشید سان که خواهم ز آن چشم ...
سوزی که شد از او از گرمی شد سپید ...

جامی صلای باده ده گر هیچ گوئی باده چه
بر صبح صبوحی باده زن تا چند از این ناز و غش

دلم از شوق لبت دارد شمیم جان ابلقش
بسته خط تو شد مهر نامه عاشقش

چه باشی طعنه دلم را بستی از لب تو
چه دوا یاد دادی از من ای جام ساقی از لبش

کرده ام شیفته دل در کمند زلف تو است
گر تو قتل خسته تو رسید دراز ابلقش

چون نگه بر ماس ... ز آن لب تو دلم
گه بپیوندم چشم عاشقان خالش

خوشا صبح صبوحی که شب ... هر دم
کشیده بالا زیب وصرافی از لبش

اگرچه در همه عمرش به دل نیافته ام
بس آنکه یافته ام هیچ ... لبش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن
سر و تن هم ز آن مست شد خویش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
سرکشی چون چشم از زلف چون ... خویش

در چه شیرین است لعلت گوئیا آمیخته است
شیره جانهای شیرین ... خویش

نقش چین چین که در بتخانه صورتها نگاشته
... خویش

گرت تعلق خاطر بهشت معنوی و حسن است / چه دیده وا که زهی ساده و خوش بیا باش
خراب ساده عذاران کج کلاه مشو / بروی ای دیده تو خود شو تو غرق نشو خوش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خوش آنکه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز شکستن صورت اهل معنی را / چو جان نه ز روم بود گو تن از حبش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات / تو مانده تشنه زبان لب تشنه ز عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بجای رنج و رشک پری خانه چنین باش / با روی چنان ماه رو روی زمین باش
یا با دل و جان بکوی ای جان جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون رهزن دین باش
پیوسته جفا خوش نبود یکدم وفا نیز / گه بر سر مهر ای و گهی در پی کین باش
حیرت من تو شدم یکدل نقش تو بستم / خود تو به بر اشو زمن خود آفرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار / زاهد تو و تو به و طالب خلد برین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی / با عاشق دل سوخته خود بیا این باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
بیرون منه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش و مشو رند بیا ای دوست آن قلاش و خوش / ای باخته نقد دین و دل عشق آن قلاش و خوش
طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل / سروی بقامت معتدل بالا خوش رفتار خوش

دل از روی نگه داشتن مشکل است ... که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند ... خدایا کز ایشان جدا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده‌دم که شد از خانه عزم حمامش ... هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه‌خانه را افروخت ... فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب غلطست ... بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
غشش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس و عور ... گرفته کیسه تکیت بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم و برد ناخنه ز چشم آرام ... چه جای آن که برد ورز ناخن آرامش
نگاشت استره یک مو بکام خود ز سرش ... شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب کو که کشد از رگ جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بخواری خواستی راندن مرا از کوی خویش ... کاشکی یارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز ... کس نبینم در همه عالم تاب بروی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا ... خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان سینه هم ... کرده‌ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آئینه میدارند خلق ... بر نمیدارم سر از آئینهٔ زانوی خویش

شیر است آمده بر دل و من گشته [illegible] / مانده ام باشد که آن از قفای شیر خویش

همدم یاران [illegible] شیر [illegible] با دو دهان / مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش

خود ستم [illegible] / همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان [illegible]

ای شاه جوانان [illegible] غلام پیر خویش

من بیدل [illegible] دادم جان [illegible] / مرده [illegible] زیر دیوارش

[illegible] دل [illegible] / [illegible] اختیارش

[illegible] تعالی الله [illegible] دیده دلبرا / [illegible] کارش

دل دارم [illegible] مسکین [illegible] / کرا با کافران سنگدل افتد سروکارش

[illegible] / کرا [illegible] این دولت که شوید گرد رخسارش

تو دلگیر از [illegible] ای جان با دست کوی / [illegible]

چو سرمایان [illegible] سخن [illegible]

کجا آن [illegible] که باز آرد بگفتارش

دل [illegible] / ز [illegible] تو در صد بلا [illegible]

شب [illegible] هر کس [illegible] / دران [illegible] که فردا [illegible]

خوش آن [illegible] که یکذره خرسندیم / نباشد اگر سالها [illegible]

به [illegible] چند سالیم [illegible] آباد بود / که روزی بران [illegible]

جامی نشست عشق تو شور نهان بلب
ما از سوده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش … لیک ترسم زین که گردی بر رسد بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار … ای صبا خون مسلمانان که شد در گردنش
گه بجبهه آسوده من پیشش چو صید افکنده در … گوشه چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل باید بدش … باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
هرگهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم … وای من روزی که بینم با ته پیراهنش
ای صبا از دود شعلهٔ آهم بگو سوی … تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بد خو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی دیده خاک آن کو افکنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش … سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون اشک بسیم ز نالهای خود همه شب … کنند گرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خام تو برد دل من ضعیف چنانک … چنانک دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
بخشم گفته ملامت کنی از عارض خال … بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بجا همه گفت آید ای واعظ … مزن فسون محبت تو در فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ ایزد آتشین همه شب … در پیش شمع سر بسته با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو تا که شد سر جامی … نهی کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

گر زند چون من سیهی بیاشت باشد اندر لاغری / نگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را از نابدست خود مکن
رخصتا دو دور دار از ساعد بازوی خویش

چند فروزیم چو راغ از مطلع آه خویش / برزیم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
میچه همی از حد گذشت شمع سیاست بکش / در دو سر عاشقان در کن از ره خویش را
هر که بسیم و با شد چشم گشاید چو صبح / سیل گشتم دیده از لالهٔ آه خویش
شمع سحر خیز یافته ذوق شراب صبوح / ساخته دعای تو ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفته بآهنگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز رستم و دو رست مرتبهٔ قرب یافت / بنده نزدیک شد خاصگی شاه خویش

روی کوی تو خواست جامی بدل ما
دور از این خاک در روی نکم خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان تخت خویش / خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق کرد در دو سفال پر رستم خویشم / جمشید تاج داد و سلیمان تخت خویش
گل نیست جامی شاخ رندان آتش ست / کش باغبان ز رشک فکند در درخت خویش
دارم باو شیشه خوبان بچنگ ما / در بر گرفته تنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بیچاره داده است / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
جامی بسیب کرد صاحب تسبیح و طیلسان / در دو جهه نقل یاد کند زینت و پخت خویش

در کبودی فلک زینسان مهی پیدا نشد — گر چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدا است باد ای دربان که قانع شو — تا رخ هر گرد خود ساید بر خاک درش

گر بهشتش دیده‌ام عقل و دین و دل برباد شد — وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها چو شمع پیش او وه که — هیچگه سوز درون من نیاید باورش

عاشق ثابت قدم نگسلد ز کویش دو — رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجرش ولیکن سالها — همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش — سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم — این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا — بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید — کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

هر کس به مهر آن خط امیدور شد به محشر — صد گونه سرخ روئی از نامهٔ سیاهش

من با دو خود چه خواهم زان مه که هرگزش نیست — چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کو کی — کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش — وز پی غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطهٔ حرفی که سر آید در آن نامه چشم — نقش آن خال خط عنبرفشان میخوانمش

آن سفرکرده که جان رفت مرا در اثرش
هست ماهی که نیاورد یکی کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میروم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

میرسد باد و بدانسو نفسی سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
دل عاریست کاش تو هم شدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه دهیم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش
اگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می بینیم از اینها بی گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
دگر چه جای خواب صبحگاهش

شبم شد روشن از رویش ز انسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلال خویشش خواهم
رقیبان بشکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبا بین که گلگون بشد در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد قبایست از نیلوفرش

بجای بالش عزت چو راه نیست مرا　　برآستان مذلت نهاده ام سر خویش

گران سری که رود فی المثل بروضهٔ قدس　　فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست　　از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش　　گلشن فردوس اگر بخشند از آن ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم　　آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک　　کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان و غمزه تیغ آن شوخ را　　گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش　　نبیند صبر در دل طاقت از جان بهر آغوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم　　چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دود آن لب شیرین همی خیزد که شد گویی　　که گرد سبزهٔ نورسته گردد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل سازم شبها　　نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک نارمی میرم که من در گوشه تنها　　بخسپم ز هم با ایشان جدا کرده در گوشش

مراد نی که در گوشش نهم پهلو بپهلو اری　　ز پیمان بسته دل خوش شنید و دوخت در گوشش

مردمان هر دم بخون دل سوادش می‌کشند ... بر بیاض دیدهٔ من خویش زان میخوانمش
چون نبشتی آن نامه را مرهم پی داغ نهان ... گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان ... یکزمان بی بوسه آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بوی ازان برگ گل خندان مرا ... جای آن دارم اگر گریه‌کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
درد جان و حرز ایمانست ازان میخوانمش

کشتی مرا از هجر رخ جانفزای خویش ... ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند ... گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
بس نیست بر زمین کف پای تو فرش کن ... از بهر پای دیدهٔ من خاک پای خویش
کردم فدا و رشتهٔ عمرم فدای را ... یکتای موی بخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عشق ... بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام ... تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش ... بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده‌ام پی لعل دستیابی لب تو ... که تر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته‌ام ... نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

چه بخت نیست که با هم دمی به خلوت خاص
بر آستان ارادت نهیم سر اخلاص

دعای قرب تو خود نیست کم نگر با هم
ز دوری تو نه زد یکی رقیب خلاص

ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خون قصاص

به جست و جوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق باده رخش بس مکن جامی
گزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
تا با هم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام چو نکتهای خاص

به خصم هر چه پیشه کیش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
غواص زین معامله شد قدوة الخواص

بر گوش شیخ نغمهٔ مستان بود گران
لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بنه
از لا خلاص منه سجال و لا مناص

ای کرده به هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان ز ان میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس و دست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

سودی نمی کند منع از عشق و شوق جامی را
چون بلبل باده گل دید نتوان ساخت خاموشش

شوخی که نگارا سرمست آئی سر قبا پوشش
در دل که تو می آئی و من میروم از هوش

جان لب تو با ... اتم که ... زیست
از دور بدیدم قد تو آشفته و مدهوش

سبزه چو ... کن ... از خط تنگم
پیش لب لعل چون جان تنگ شکر نوش

در گوش ... گفته ز ... سیه را
گفتن نتواند مگر آن خال سیه گوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خداوند جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات مخور غیر باده عشق
خواهی به سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

ای نگارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی با همه مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قامت تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بهره ز گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی تواند کاندر پی محمل مباش

چند روزی هم در پایم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

ای به سیر جان گل جامی از حسن بتان
بیش از این حیران نقش آب و گل مباش

خال مشکین چیست بر کنج لب دلدار ست خط | بر خلاف عادت اینجا هست پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
خیر من خواهی مکن جامی میان جان من | بیان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بیجا جهم پیشت جاست ای محفل نشین | در ره او تکیه زد وسطی ز شکوه صرف شط

خواست جامی خواند همی بر آن علا رفع و بد
چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ | لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ
ای امید با همه تو بیهوده سے بدل | غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ
باغت با سنبل ز جعد مشک سایت شمه | ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جامی بالین زیر سر | بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گر بهر سو بلبلی چون من زند دستان شوق | از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ
من ز سخت خود دلکده کوهم بر آن سوار | ورنه از آزردن مهجوران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع | هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
زین چنین چشم خون نفشان فتاد از دل برون | آدمی آری گل بر جا و زالاتین شاع
بر همه همسایگان حال شب من روشن است | بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

بی نسبت است نسبت سادات با سگت ‌ ‌ ‌ کس نیست پیش در تو از و منزلت اخص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا ‌ ‌ ‌ در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

گر کنم با کان جوهر در بیع لعلت را عرض ‌ ‌ ‌ لعل تو جوهر و با از او نسبت جوهر را عرض

نیست جز دردانگی افتد غرقه خون تو صید ‌ ‌ ‌ بلکه مسکین صید هم تیر ترا جان را غرض

تن مریض تیغ شوق تست گفتند پرسش ‌ ‌ ‌ چون تن تیغ تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت ‌ ‌ ‌ زین سخن امیدوارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض اما جامی هکان جود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توبه کند به تو زاهد هر تا ماض ‌ ‌ ‌ بقول پیر مغان واجب است از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار ‌ ‌ ‌ مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش و قوت نیافت ‌ ‌ ‌ حکیم با همه بحثش جدا هر و اعراض

گر قوت پیش بخت خویش اسیری چه عجب ‌ ‌ ‌ اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن ‌ ‌ ‌ که عاجز است طبیب از علاج این امراض

ببوی روضه رضای دهم تو درست ‌ ‌ ‌ ریاضت است جدا از تو نقش بر یاض

خیال زلف و رخت در برد جامی را ‌ ‌ ‌ چو از سواد و بیاض این نگار بیاض

شمع رخسار ترا گر کند دعوی درزبان / درزبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار / از دل روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر / هرکس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق / کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در چابکی طریق تو ورزنده نیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس / چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ / رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت / هرکس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف / برگل و لاله ز پر چتر سیه ریخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشایند بروی / غنچه‌ای نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر شغل که بود / آمدم تا بتو نشستم پس زانوی فراغ

عزم میدان کن که زلف عنبرین چوگان بدوش … گر سپهر خود کرده ام مهر تو گوی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب از لب کن … چند بود از کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
سهم پیکان تو جان با دل خصومت میکند … بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
چو صوفی گرم و از یک نغمه آمد در سماع

حدیث باد رخت شد تمام در مطلع … کشید قصه زلفت دراز در مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم … شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق … فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
ببین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت … تر است شاخ گیاهی بحسب در این مزرع
مرا ز پیش برافکن چو قصد جلوه کنی … که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربع و من سیل تا بکی گریم … علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده مهما ز دست مفت جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بخوبی تاب آن رو چو مه دارد چراغ … باد امشب پایه خود را نگه دارد چراغ
میبرد با آه آتشناک دل در زلف تو … همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ … خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ
ساقیا برخیز و دی شمع بنشین گوشه … زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی میفروشان معتکف

نقد عمر زاهدان در توبه ز می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه‌ای کز ساغر اهل صفا ریزی بخاک
خاک آن سر چون سبو زیر پای میخواران شرف

نکهت عرفان همه از خرقه آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون ببینم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ الماس کشد
لعل جانبخشش بدین بیان نوید لا تخف

آمد آن ترک فتنه در صحرای دل کوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشد بر طرف

کس نظر بازی نه تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد همچو دف زاهد خلف

ای خرم از هوای تو خشت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سر بخویشتن حسن داد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

حمل سینه ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوه کن ز پای در آید چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر گه خدنگ غمزه گشادی ز شست ناز
باشد همای سدره فرود شکار عشق

فرقی میان زاهد و تابد نهاده اند
این خوش تعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مراد خود از کار عاشقست
حالی بشد خوش گذران روزگار عشق

بوی پیراهنت از باد صبا جستم | بگریبان گل از جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکته طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

گفتم بعذر هم تو به شعرم جامی از کفت | سطری بزر درین تراشد که می نوشی و لا تخف
خالی نبود هیچ تو پوستم | بر صدق این سخن و گواهست چنگ و دف
آیا بود که صحبت تعالی بما رسد | چون بر بساط وصل نشد اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو | دری نزاد بحر و در بحر این چنین صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است | آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که بیکسته از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف | یا غیاث المستغیثین تنبیها ما تخاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه باک | چون نه مست است تا زمن بخشم صاف
شاهد معنی درون پرده عزت کیست | در لباس صورت افتاد است چندین اختلاف
دین بعشق مست ای زاهد بیهوده پیچ | تا تبه کی دین خود گفتن شنیدم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا | روی خود بنما که تازه مراد از دو ملاف
هر گز ار سر بیا غنت نکیسر و سه بخبر | گر آید عقل در حل دقایق مو شکاف

آنکه از ناله تا ماهی که هر شب میرود / آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

قوت جان ماست غم روزی شود پیش از اجل / یکدو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق

خستهٔ دوری مپرس از ساکنان کوی دوست / نازپرور در وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل / نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت / چون وصال این غصه آرد اوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چه کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد در پی تو دل ز ساغر فراق / بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشتزار ما ندهد جز بر فراق

در باغ عشق سرو سهی اگر هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بسند وصل تو چون رسد / این رشته هست و رخنه در نشتر فراق

برخاست زآب دیدهٔ ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغست / از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت به پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب / از خدا خواه که والله ولی التوفیق

بود عقیق سرشکی که ریختیم از غم عشق ‌ ‌ ‌ بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع ‌ ‌ ‌ نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن زگریهٔ ما خنده که آب دیدهٔ ما ‌ ‌ ‌ نشیب نیست زباران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد پند میکند لیکن ‌ ‌ ‌ بپند او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد را گرفته راه گریز ‌ ‌ ‌ گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا ‌ ‌ ‌ که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق ‌ ‌ ‌ گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق

نقش هجران نوشت بر دل ما کلک شان ‌ ‌ ‌ مهر ز داغ دل ما صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از دیده ام سیل خون ‌ ‌ ‌ تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند ‌ ‌ ‌ آن فرق هست کنگره ایوان عشق

باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو ‌ ‌ ‌ شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه ‌ ‌ ‌ بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او
هست پی اهل دل لقمه ارزان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق ‌ ‌ ‌ چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

مجرد باش ز اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مقصد نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمی‌دارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهری و از من دل داده جدا — گر نه باشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یاری دهی‌ام گو داد ترا پاره عذرا — چه عجب گردد از عشق مرا منصب باعث
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من — کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غمم عشق تو پرهیز بفرما — که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بستهٔ زلفت بر بخت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی کن ای یار مهربان — کافتاده‌ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک — وا حسرتا که خاصیت این در عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن پسته کز آید نخست خود از خط شعاع
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
که بدان شهر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد
گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معانی بریشقے وهم یک سنگی زد
جامی در جام شفق گون کز فیقیت تشقیق

زهی بخاک در تو چشم خونفشان مشتاق
لب تو جان و من خسته بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
فتاده بر سر راهت جهانیان مشتاق

بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم
تو میزبان تو انگر میهمان مشتاق

پیام دلکش تو کآرزوی جان منست
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

بزیر شکستهٔ افتاده کی کند سایه
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غایب از سگان در تو
مسافری بلاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و تقریبیست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

ز حضرت باد درود بی ار کو نسیم — الا یا نسیم صبحی این سلامک

ز جامی گر گذشتی سر جیبت نسیمت
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگارگون نیاز ناکست — بر آبگینهٔ ارباب همتت آید سنگ

نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان — از آن نشسته به آبگینه راستان چو خدنگ

کسی که گام درین بحر می‌نهد بی‌کام — بکام می‌رسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزالهٔ گردون که مهر او هر صبح — که شب کمین تو خواهد گرفت نقش پلنگ

محیط دور افق گرچه یافته تا قاف است — بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ

ز کسب عیش شکوهم بوی انس کاش نفتیم — بر دل زمین که با نوس خود و بید فرسنگ

به شهر نیست نوال خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک فکنی سوی هم دل جان بی‌باک — سهم خود بنشین از سر کمان ابا ستدرک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا — سازمی از مژگان جراحت بیزی از لبهاک

بس مرا گر تو سپر امتحان سنگی زنی — روی زرد و خود دیدن ان نامیم حق زبر حکک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم دیده پایان فلک

گرد رو سیه صبح ذکر و انهاست قال تو — وردوم سر چشم و مسیحا راز تسبیح ملک

درد چون آن دهان و اریم تنگ بحر پیدا — زیر آن لب نکته فرما می سپرد فیح شکک

پوست تشنیده غنچه و گل هم که میکنند	این جامه پاره پاره و آن جیب چاک چاک
گر تیره شود جهان چه از ماه منظران	دانند لیک از نظر طوطیا اسی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد و گذشت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک	الا یا لیت شعری این القاک
بهر جیبی که وصل تو جوییم	لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر	لعمری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر و دل از تو نه خیزد	و قلبی کان قبل الیوم هواک
عنان عزم هر سوئی کنا لیب	سوی قلبی الیتیم لدیه ماواک
شد هم خاشاک ره دامن [illegible]	زمین [illegible] شاخ گل ما شاکها شاک

لقد [illegible] جامی [illegible]
کرها [illegible] الله ایاک

هر رشته جامه جان ز محنت چاک	بیا ای آرزوی جان غمناک
[illegible] ز لوح دل ناست اگر [illegible]	ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
به یک رفتار بردی صد دل از ره	تعال الله عجب چستی و چالاک
[illegible] آیم من بگوییت	گریبان دریده و اشک چاک
که اند[illegible] خاک سر	نگه از شوق ما طره روی بر خاک

چو جزو لا شیء نیست آن دهان بی‌شک — چگونه جان متلاشی نگشت جزو لاینفک

تهی است سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص — هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

غمت مباد که شرح کنند ز سینهٔ چاک — ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک

بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد — ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت — گرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو — بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمیشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشقان چون رسد معشوق را دامن کشان — دامنش زان پاک تر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من ابتدا — بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم — کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک

ز آستانت سر نتابم تا نبینم روی تو — گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یاران نالهای دردناک

سر دهانت ناگشته مدرک — اهل یقین را افگنده در شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر چاک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندازه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون غنچه دورنگ

تنگی من اینهمه با تست ازانست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
ده که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر نه نقش خط سبز تو ببرد از دل من
نشود پاک نشستن ز رخ آیینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو به پایان آید
گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت نی ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آنروز شکست
که درآمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا بهم
یکدم از ظلمت شب تاریک

خصم را کم شود سر رشته
چون رود زان میان سخن باریک

پیش شد دمی چشم خونریز تست
کشتهٔ ترکان زبون تر از تاجیک

جز بنور دل کسی نکشد
صاحب ملک راچه جامی شریک

سر عشق و عبارت واعظ
معنی نازکست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیر فیک

چون پری پنهان شوی تو بینایی محال / زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار باید پاکتر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگ است نامم نامهٔ عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو / تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برآمدم ز عقب کوچ کردهٔ خود بوک / زند جمازه نسیمش بجیبه گاهش چوک

کجا بجنبه گه دررسد جز آن رهرو / که کام زن چو جمازست بارکش چون بوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید / اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پای وز تاج زر نعلین / ملوک بهر سلوک رهش ملوک ملوک

غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی / بجز نعره زنان واعظان کناره چو غوک

زکف نداده سر رشته که پیرزن داند / ز دست گردش چرخ وز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شود هم صرفش چه باک

بر باطن مزن پیر مغان را که بود / ساحت همتش از چشمه این جا زده پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ نزد / بردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

از رُخ و زلفت دارم همیشه	صبح همایون شام مبارک
صد تیغ راندی حاشا که گردد	حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم منشین که آرد	الزان یکی وا اورد تشکیک
طفلی و نادان لیکن ترا بست	از دام عشقت پیران زیرک
وی با سگانت گفتم کزین در	بار اقامت می‌نهم اینک

دل شد بجا در آنجا که جامی
نه افتراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ	ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این لب که دارم	ز یکتا نهای تو بر سینه تنگ
ز نقش چهره مقصود پیداست	مبادا از خون بی دردان برانگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر	دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید	که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد	بکش تیغم غلامی ده ازین ننگ

بان قامت خوشست آهنگ جامی
ببام سرو زهی مرغ خوش آهنگ

ز دلگیر خنده و لعلت پر دل ابریشم ترک	باغزال اسلی با ظبیه اسلی یا مالک
تا شدی ظاهر بن لطف جمال ابیت	متفق گشتند در تفضیل نسیان بر ملک

دو شیخ نارسیده ز عشق تو طعنه ام | دیوانه را ز قصه زنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز منکر عبادتم | با دو سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان به محبت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجو ز می رخشان که از زجاجه پاک | چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید | زخوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
کر من ز دامن پیر مغان بتم ار دست | کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است | ز سنگ بیخبران شیشه خانه افلاک
گلی که مهر کلیم از درخت طور شگفت | توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشق علم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد | بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر نکشید جامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسید می ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب جهان همچو سایه است ای دل | ابا رأيت الى الرب كيف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی | اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه | چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر دهی زمین بود سایه | میان شان چو کسی فی المثل شود حائل
حکیم ضو و دوم گفت سایه را هشد ار | مباش همچو ذی از مغز این سخن غافل

اگر نیاویخته در دامن گل خار غمت / رخ چرا شسته بخوناب گریبان زده چاک
رو همی تافت که هر دم ز ره صفت رقص کنان / تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر یکتا ز لب خویش که یاران را / شربت از دست مسیحا نفشد قطرهٔ تاک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ بیداد تو و هر یک / بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو هر رشتهٔ کارم کشد روزی بحیرانی / درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
زبان را یکی میانت و دگر حسرت لا یفهم / ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم اندر دل / همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بکش یکبارگی بر ما خط ناداری ای خواجه / که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو / بتعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر باید او فردا
کسی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان سپیدم بیا و غمت سپرم بخاک / طوبی لمن یموت و فیه قلبه هواک
پاکی تو و ز پردهٔ عصمت تو اند دیده / جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت و آن کنم / آبه ز دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل کو که او ز زرق / پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

آن نور پاک ظاهر و شخص مظهر است | باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
تو مے بحر تعینه و اطلاق باقش | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذات تو برهم سجود که آن نور لم یزل | لائح بود ز لوح جمال تو نیو بال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی سلم یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور است و بحر آن عکس و موج | چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگرگون است حال
آن دگر آئینه بر دستی عیان | دیده منشورات اعیان بر جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد | با لب شیرین آن شیرین مقال
در هلال زلف پر آشوب او | گفت با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم گوهر بحری که کرد | گوهر از لعلش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال

وجود قابل شرط کمال اسمائیست — وگرنه راه نیابد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی — که هست جمله شئون و صفاتش را شامل
ز روی کثرت باطن چو هیکلش لقبست — بود همیشه قبول و تأثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که هیکلش صفتست — بود شماره در اعیان مؤثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی
وماسواه خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قامت تو — در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه — تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند — هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقراری — از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده برده قرار ازو — با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پردهٔ توئی پرده دار دل

سرو لیست قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس ست که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس ست که از موطن بطون — بنموده در جمیل ترین مظهر جمال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد ز گیسو غمزه دیگر سوا چیا … پیش دستی کن که نبود زشت پیشین با بدل
فیلسوفان عقل را آداب بحث عشق نیست … خالی از حکمت بود یاوه درین معنی جدل
قصد ابروی تست از سجده در محرابها … گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هردم چو گل پیراهن جان را قبا … تا قبا را دیده‌ام آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق و ارادت معتقد … کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل کشد جامی غم عشقت محل رحمت است … ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد می لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزین بوس درت شد مشتعل … وفقه الله لتیسیر العمل
زان همه شادی که بدل داد جای … شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال … چند لعل لعبی و لعس
بوسه گر ندهم که نه حد نیست … یک دو سه دشنام بده لا اقل
با قضا طاعت چل ساله ام … پیش رخت قبله قضا را لاجل
خاصی گریه خاصیت عاشقیست … نام کالانعام بود بل اضل
جامی بامید سر زلف تو … گفتمش آباک وطول الامل

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف | نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند | حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کشم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مباد ا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل
درد هجر از حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلبش خوش هست | نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد است و سر زلف دال | با خود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو | چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست | پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک | باد چنین صد سرت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

بود چون آنکه اگر برفکند طرف نقاب — کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

بادر روزی که پی محمل او می رفتم — بانگ زد بر سگ دنبال ره خود که تعال

پیش رفتم به غلط وز کرم خنده زنان — گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن — گرچه عمری ببود عادت حسن استعجال

گفت جامی که شتابان جهان پیما را — تا بپایان با من جانها بری فارغ بال

دیده راحت آن نیست که جا وی باشد
در کف منزل ما گرد و من پا مال

ای به وصف لب شیرین سخنت ناطقه لال — فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشم از تو بجز اینه و خیال چه عجب — حضرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست — پرتو حسن ازل دید به نقش خط و خال

صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن — سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم به وصف دهنت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تنگی غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از ناله و فغان جامی بس
یافته وصل گل ای بلبل شوریده منال

سحر از سدره بستان شاهد رعنای گل — میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

آستین ابر از سیم شد سوزن از زر ساخته — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

منکه مهر عارضت میبوده‌ام از صبح ازل
نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بود با دین و دل و عقد زلف تو
کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت
بیدلان را خاست از دل نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل زاروا گوید ولی
نیست مطرب را روا قطعاً بقول و عمل

در دلم زنبیان که محکم شد اساس عشق تو
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد محبت جوی تو
بر درت هر چند می‌جویم نمی‌یابم محل

هست از وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخان را غنچه‌سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل
لیس قتلی الی سواک سبیل

نیست از کحل خاک راه تو دور
کو کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بجله بناسے
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد
عیسے کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی که بسته نرگس تست
کل رد من العلیل علیل

هودج کیست بدین ناقهٔ زرین خلخال
کش تا دست و صد قافله جان در دنبال

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود
بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که همکام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آن خواهد فزودن شد بهر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان درّ گرانمایه چه گونه ره برم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باید از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که مست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلف افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی ‌‌ نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر آراسته خد ‌‌ پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل
بزم مستان را بیارا ای ز گل ای ساقی که شد ‌‌ بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر لب جوی آ ببین گل را ببین بنشسته رو چشم ‌‌ ای که چون آب روانی لب بلب جوی گل

وصف گل تا چند جامی بر گرازان لاله رخ
چون ترا باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل ‌‌ دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش ‌‌ عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید ‌‌ از آن شکفته صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیمست چشم ‌‌ باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانهٔ دهنش دل ز برم ‌‌ آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش بدل ‌‌ ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو از نحل شفا سیال ‌‌ چشم خونریز تو لا یسال عما یفعل
بعد عمری لبت از وعده کامی دهدم ‌‌ غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت عمریست و جفا با چو منی ‌‌ غیر از آنک یا غایة قصدی اجل

چو گردد موج صهبا در سر تیز و بیک | نیاید دیگر از عاشق تحمل
نشستم باغ رفتم تا به آدم | دمی چون لاله خوش با ساغر مل
سر از شوق تو گویا شد خندان | گریبان چاک چون غنچه ز شبنم دامن گل +
زبس نالیدن از فریاد مرغان + | ز اطراف چمن افتاده غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف | ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

ز شیخ شهر طعنه بهر اهل دل | المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را دگر بود | بوی زکفر او شود از دین خود خجل
محضر نوشت اهل صفا نیز در رسم | این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مروت نگار اوست | از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیا که فکر کدورت ست | آهسته مهل باده صافی ز لعل مل
آن جام می بیار که از لوح آب | سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که صبح تیغ شود ز آفتاب می | آثار ظلمتی که نماید ز طول ظل
جامی بجز ز پیر مغان بار خواسته وش | گشته دل شهر ز پیوند آب و گل

صبحی زد این ترانه که با دف ز چنگ و عود
یا طالب الوصول تجرد وکن تصل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون می‌طپد دل

چه پرسی کین جامی بوسه جنبش
که امروزش دگرگون می‌طپد دل

شتربانان می‌بندد امروز محمل | مرا آرامی چنین می‌شد بر دل
نشاید کنون بار سفر بست | که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن نه رای بودن | مبادا کار کس زین گونه مشکل
نجیب راحل والقلب هایم | ورود من ذهب والدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم | ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن | علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | که ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب | بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورتت است | بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت | مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده | بخاک ره بخونان چو مرغ نیم بسمل

تو می‌نوشی لب از دشنام جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل +

برون آ از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل

مشکل عشق چو حل می نشود چند فهیم | گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام عقول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی | لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند | که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست | واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه | تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامے
جامے و زاویهٔ نیستے و کنج خمول

روز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل | داد مستان را بشارت گاه مستان بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت | کرد باد نوبهاری یک بیک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ | بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه را خون شد دل از زخم عمری گل طفر زنگ | میکند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل
ز آب صافی شد منقش شاخ گل پرکار را | نقشهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل
ز امتداد جو بطومار جدول ماند آب | گل درون جو بود دیباچهٔ طومار گل
نیست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی | شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل
در شمائل مانده در باغ زمرد گون زباد | همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

میرسی خندان و میگوئی بیا بیم چشم مال — چشم ما را هم بیا و این چه اسباب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی — بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت پیش لب گوئی ز تاب آفتاب — سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده‌ام در ره نشان پای تو محو از سجود — سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شب هجرت سواد آن خال کافر وز رخ — نقش بست در سواد دیده‌ام چون دوال

شمع کلبه‌ام جوانست در دل آتش زدن پروانه را — ساخت آتش‌گیره آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میدهد جواب این سوال

آمدی سوی من از تمکین تو و هم با صد خجل — آب دیده پای تو چون سرو شد آلوده به گل

خون شده از رشک کلکم دل بنشین پیش چشم — گر بشویم کلفت از پای تو نبود دل

میل سوی سینه شد هم سینه آسی باشد — طبع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و وطن ترا هیچ گز نرسد مساو — چون بسبزه وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی — دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

اینقدر بس لطف بس از جانب لیلی که گهی — بسر تربت مجنون گذراند محمل +

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاصد عشق به آزادی او بست سجل

ساقیا زین مهر و فصل طولیم ملول — ساغر ده که بشویم ز دل نقش فضول

زلفت تو رگی با جان خود پیوسته می بینم | دلی سررشتهٔ امید از و بگسسته می بینم

قدم لامست و بالا یست الف زان و سست امیدار | بالا را کاندران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم | و شیادی رحمت بر دل جان خسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک شب که پیش او | براق برق سیر آه را [illegible] بسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از شمع فراق تو | جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کند گردن مردان ز خود رسته می بینم

بناخن سینهٔ خود میخراشم | ز دل جز حرف عشقت میتراشم

بیک گم نام تر بودم ز ذره | بدنیا ان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی | ببین ای پند گو حسن معاشم

دو عالم گفته از زور شنده نفتر | چنین از زان منش رخ فاشم

زدیده کرده ام پر دامن از در | بیا یا در قدم های تو پاشم

فتد در ساکنان [illegible] | خروش از ناله های دل خراشم

[illegible] پیش جامی
[illegible] چه باشم

ندارم وقت گل طاقت [illegible] | چو دامان گل چینند و من دامان گل چینم

نشسته دوستان [illegible] با هر گل [illegible] من [illegible] دارم | که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

من و حسرت بمردم بهر آن نازک بدن میرم
گه از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری
روم در پای او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را چون من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
ز شوق پیرهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر
از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر کی نامت ای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آنچنان
کاواز سم اسپ تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن ایوان تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل و دغا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

تن بید وار اگرچه ز سهم آن ابروی
با شمع در اینجا دو حرف مشتدم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
شیطان صفت بر دست جرس اجیدم

دل از ره خیال زند نقب اگرچه سخت
دیوار گرد سوسن قوره وشد آدم

جامی ز عشق کوش که این شیوه قدیم
تجدید یافت از سخنان عجیب دم

تا دیده رفت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که به بزمی برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی بگذشت وی از من
کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی جایی نبود بی من
گرد تو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگر است اینبار اشعار تر جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

تا آن ماه نداشتم زکه ناشی [illegible]
در دلم ساخت مقام از که مقامش [illegible]

صد سخن پیش برابرش بگفتم اندیشه و [illegible]
چون [illegible] هیچ ندانم زکه [illegible]

[illegible]
دمی خوش آن روز که با [illegible]

هرگز آن [illegible]
[illegible] چون [illegible]

همیشه چو نیم شبگان را او تو باشد هوا خواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گو بند می بخشی بمسکینان
ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی آید
روا نی تا صبح توی باش آنچه میخواهی که من آنم

نگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه در زرد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اجزای حسنت را تأمل میکنم

چون ببین خوبان که هستی نقش می بندم ترا
میشوم حیران کی بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان با دل پر از شراب
وصف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از وی مگر گل خوانده دستور نیست
فهم اینمعنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدخواهان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو میسر شود اگر
روزی کنی بحرف یک لفظ مفردم

گردم بسر چو خامه جهان را ز دست تو
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم

از خود نگسل تو جامی به سر زن در کم نامی
سوزند ز تن غیرت بیگانه شد آشنا یا هم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم

چو شد ستون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخنه را کند نظاره دلم

ستاره وار بیستاده‌ام که در شب هجران
برد شبهه عدم راه از آن ستاره دلم

بدو رساند به علت درست کی مانند
اگر بود چه علت فی المثل زخاره دلم

هوای وصل تو باز آرد و شاگرد صد باره
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نباید در آن شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنارهٔ جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم
فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا آرزوی نام و در ننگ بر آریم

سنگی و خروشی ز نی و مطرب ما کو
تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم

چون صلح کنان پیش صف یاران فگنی تیر
ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

ما آینه طلعت یار ایم نشاید
کز سینهٔ تیره دلان زنگ بر آریم

فریاد و شها سیم گر قیمت لعلت
صد گوهر یکدانه بر از سنگ بر آریم

جامی سوی میخانه گشتر این جامه ازرق
باشد که به آب می گلرنگ بر آریم

روبهان دانهٔ خال ار بزم کاش دهد ... دست گر خال دل از دانه بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو دردی کش و جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم ... جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

حاشا که برد هر که گذر سوی تو یابد ... چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست ... کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست ... کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت ... تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدرهٔ طوبی ... در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زانسان که دلش مایل ابروی تو یابم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم ... هرگز نروم جائی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها ... در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان پرچشم و نکوشان ... معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر شمعی کافروخته شد شبها ... گرد سرا گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه ... در دست مه آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در کنج شوم عزلت ... در هر صدف پنهان دردانه ترا یابم

اگر مست لیلی‌ام شهره دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

گل آن دم که جام تو ساقی چه عجب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر می‌کنم
تا سحر صد سجده هم از خاک بستر می‌کنم

در چمن صبح افتم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر می‌کنم

چون نمی‌بینم قدش را در چمن با یاد او
سیر هم نظارهٔ سرو و صنوبر می‌کنم

بسته‌ام با آنکه ز اهل علم دل در بتان
گرچه از خیل خلیل‌الله کار آزر می‌کنم

در حقیقت ساخت روی خاکساران را چو زر
یعنی اکسیر وجودم خاک و آذر می‌کنم

چون ز پیش آن پری زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر می‌کنم

میدهد عشوه که جامی خاصه من زان توام
ساده‌گی بین کاین فسون را از تو باور می‌کنم

بر سر کوی بتان بس هیچ در این مرتبه‌ام
که نهاده لقب دردکش مصطبه‌ام

گر کند سر مست ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم به وفایت که مرا
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نه بیند بیش از این هیچ ز خوش ار زانکه کند
بر همه خلق جهان بخشش غم یک شبه‌ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبنم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام

وقت خطیب شهر را خوش کو بر تو محتسب / کش سر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بسکه هر عضو پر سرم ریزند مستان لبت / هست از زلالش چکیده آلوده پشمینه ام

در گریه ام آمد پدید از شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی از ازل / تا داده پیری خردش از جام می آیینه ام

نیست چون با یار ترکی کو دلی بازنده ام / چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده ام

ریزیم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی / پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلال از ناخن بر تنم / نقش لعل تو نشیش بر سینهٔ خود کنده ام

حلقه افگنده سپر از سهم تیر او و من / تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده ام

گر رود دستم که پایم دولت پابوس او / باشد این سهم از دلیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود / وه که می آید چو ابر از گریهٔ خود خنده ام

یار اگر بستست جامی کمتر از قدرم مرا هم / گر بود یک بخیه پیوند او بسر زنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش دین زمان / خورم غم که دیگرش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از غم گردون خورم

هر کس هوای دل دارد و ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
چون بهره رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این بهره ز باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم به سر دستت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی
چیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کز وصف آن لبهای شکر خند میریزیم / نگوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزیم
دلم دریای خون آمد برون چشم من گشته / کش از ته می تراود خون دل هر چند میریزیم
نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت / ز جان ها نقد تو صد شکل بی مانند میریزیم
همه خوبان فرزند و من آن مهربان پدرم / که نقد جان ز دل در پای هر فرزند میریزیم
بجوی پیوند باید هر چه پرد چون تو پسر [illegible] / ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزیم
همه در وسم ای سنبل کوکو آب خاک من / گیاه عشق می روید چو تخم [illegible] میریزیم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزیم

عشق یکشور وفا داد و تو پیدا [illegible] / نوبت شاهی تو زد ناله صبحگاهیم
گر بود راحت از تو اهم [illegible] گنه زندگی / چهره بچون [illegible] نخست [illegible] گناهیم

زهی ز دیده نهال گلشن چشمم | صنم رویت چو لاله زار گلشن چشمم
خراب آباد دل از موج سیلاب خیز نیست | شود داغی آتش به پای ره مسکن چشمم
ز خون دل چنان پر شد در و بام | که سیر آید برون از روزن چشمم
ز کویت هر خس و خاری که می‌بینم | فشانم چون شرر پیرامن چشمم
ز گریه تا بگردون رفت موج خونم | چه سیرم خون من از گردن چشمم
بیک غمزه سکندی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افگن چشمم

چو گردد دُرفشان لعل تو جامی
ز لعل و دُر کند پر دامن چشمم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم | هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار | کنار و دشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول | درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را بسر بردن | بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید | بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم | تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

گر دهم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم | باور دو تو خود وارهم جان شاید که دوا خواهم

میرود عمر گرانمایه بکوشم که چند
مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست
بمددگاری ساقی ز میان برگیرم

هرچه اطلاق توان کرد بران رسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره بشهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن دو زیبا
که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاید اگرش
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هرچند سوز و شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ تکلم
سخن رو دوستی یا را که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین دیده تا سحر هر شب
عقیق از آب چشم تر نیم ... لعل تو بارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم ها جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را باز بسپارم

نکوش ای عقل در اصلاح کار من که من بی تو
ز سودای پری رویی بسر دیوانگی دارم

بجز تا نیم بی بستان سرو قدت میگویم
همه تا بنگر دوران دوری قسمت بیدارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت ای جامی
کسی من ... آمده ام ... خودی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
زبان وصل تو چون زر ... گذشت

ز تحفهٔ آب جبین چون شکوفیان شده ام
ز رشک هر قطره من ابر خون فشان شده ام

چه تو نخواهم از جهان آرزوی دگر دلی | خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم
دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود | دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی و تابان سپهر چشم ز بندگی شد | من که برقعه وفا بنده هر سپاهیم
حرفی اگر زند رقم حال درون خون شده | از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن کسم که زبان را به هرزه نالایم | بهیچ دم چو زبان نوک خامه فرسایم
حدیث سلک گهر خوشتر گهر سفتن | ز رشته که من این ابدان بیارایم
نبرده‌ام از دست رفت مایه عمر | کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر که من پیش ازین همی گفتم | چه آب و دیده دهد دولت چکر بالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است | ز فکر قافیه بر نقطه تنگ سی آیم
سخن چو یابد من ز فنا لات مشغول | ز داغ کرده نشیب درد و تا و دریا یم
سحر ببا طلعت گفتم که ای سپهر تو | بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشیم بطاق سخن هیچ رخصت دهر | کهی بترتیب خوش گشته هیچ سایم

جواب داد که جامی تو گنج اسرارئی
رد و اطوار گزین سخن گنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیریم | سبحه از کف بنهیم ... گرات ... گیریم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند | الله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ ما کی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی‌خواب مانده‌ایم | وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت | چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
بر چون و به نهال امید آنچنین که ما | از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین | صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عجب | زینسان که دور از آن گل سیراب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم دران کو بخار و خس | گوئی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده‌ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم | تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
آن شکل دلاویز تو نیست باکس | ور هست بلا افتد و زنجیر جنون هم
آن جبهه سیه چتر که و برافراخت علم آلا | شد [illegible] که بیرون شد و در دل هم
[illegible] که خم شد و بال من بد روز | آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جا دو جا شانه جانان بدر جامی | کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت
پی سگان تو رشته‌رشته استخوان شده‌ام

بر آستان تو گاه در سر بود عزت من
بر آستان تو کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدت میکن
به کوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من به عشق تو پیرانه‌سر جوان شده‌ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد نثار قدمش جان سلیم

تا شده آن مه مسافر ز سر عشرت و ناز
با صد حسرت و درد و غم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ چو آتشکده من خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

تحفه‌ات را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدونیم

دست بر دیده کشم زانکه چو شستی پیشش
گفت جامی کشش افزون قدم از حد کلیم

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

غنچه گو تا زمکن پرده و گل نیز که من
بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن خط و رخ و زلف از سوی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

بندگان داری سگان هم نیز و من | بندگان را ننگ سگان را بنده‌ام
تا چشیدم لذت غمهای تو | آید از شادی عالم خنده‌ام
برنیارم کند از آن لب بوسهٔ | گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار | خلعت من لبس لباس ژنده‌ام

گفتهٔ جامی نه ارزد هیچ
هر چه میگوئی بدان ارزنده‌ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم | سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد | چو تن بباد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نشیمن آن به | که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا به کعبهٔ مقصود ره توانم برد | چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان | چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جهانم ببین که مجلس عیش | بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام | باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین رهم نشستم گویم دعا هم جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم | می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

شدم دیوانه و آن طفل بی‌پیکر بزد سنگم ‌ ‌ کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
ز بی شادی خدارا جا شفیقا رباب عشرت شو ‌ ‌ که نبود جا بجز غمهای ادبار در دل تنگم
نخواهم خیر جاماست خوستن چون نکهت زنیدان ‌ ‌ که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من ‌ ‌ دل من شد نهان در دعوی عشق تو نیرنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد ‌ ‌ اگر بخت افگند سررشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو از چنگ غم صد گوشمال ها ‌ ‌ شد از هر گوشمالی تیزتر سوز و نوا آهنگم

مده پندم من ای ناصح که تا جای نیکنامی چه
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم ‌ ‌ بلعل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی ‌ ‌ حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم ‌ ‌ که شکر این کرم مستدام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی ‌ ‌ چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
شراب را که سپهر جا حرام میداند ‌ ‌ اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو واجد از هوس تو می پرست شد باد
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

باندازه ام ز یار دور و زنده ام ‌ ‌ زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب ‌ ‌ استخوانی پیش سگ افگنده ام

سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب — تا خورد یک لحظه بادے بر دلم
دیده عمداً بستم از خوبان ولے — نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یادِ تست
شد فراموش هر مرادے بر دلم

من نه آنم که عاشق آن روی مهوشم — بے منتِ نظر بخیالے ازو خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو و گل — بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
عیشی میکنم بیاد لب لعل و گلشکرت — گر جام دور میرسد و باده بیغشم
وصلت بهیچ نقش میسر نه شد مرا — صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشمم ازان چشمهٔ کوثر چرا [illegible] — از جام [illegible] تو گرچه [illegible] تشنم
جامی ز درد گو هر اگر [illegible] سخن — [illegible] که [illegible] داده و دارد و شنم

[illegible] هر اگر شد [illegible] [illegible]
گوش زمانه از گهر نظم درکشم

عمریست که دل بمهر و وفای تو بسته ایم — چون با تو کرده ایم از خود گسسته ایم
ما را و خیال نسیه داد و باش و عیش نقد — با خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل بر امید بر سر راهے نشسته ایم
با خود خیال آرزوے بسته هر کسے — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

بگذر و زین سقف زنگاری برا ایوان عیش
بارها گر افتد نظر بر طاق ابروی توام

از رخ تقصیر تا نمیرم بی تو من خود زیستم
زین کنند تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نادر کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل ماندم بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه چنگ آشفته و آشفته خون بر زیست
کشته آشفته و سوخته چنگ توام

من آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

ز خطا آن چهره دیارامی که صد گونه صفا
دید بر روی تو آیینه که چون زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چه جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از تیر تو فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو روحت نهادی بر دلم

مهر حسنت با که بودی آنگه
گرنه خود را جلوه دادی بر دلم

دل نمی آید آه از دست تو
گرنه من رحمتی نهادی بر دلم

چند پرسیم نقد گوهر وصل | کرده از اشک آستین پر سیم
گر کشائی بحرف میم دهان | جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذرے | بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن | مترنمے بلفظ و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه تنگ آمد هر سحر کاید صبا زان منزلم | باشد غبار زان رهگذر یک لحظه بادی بر دلم
چشم ز خوبان همچو افشان دل هر دم آه و فغان | طبع جفا جو همچنان باشد پریشان حاصلم
بستم ز تیغ بسته ره در دام زلفش بسته‌ام | بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم
زنهار که دیدم و میدم زین چشم طوفان بار | مشکل رسد از لوح تخته کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گو با مرا از سحر نالیدن ورا | ای کاش زین محنت سرا گردون بجنبد محملم
جانم ز جانان نگسلد هر بند پیمان نگسلد | تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت زلفش فرد در لامی لعل او
دستی بمن ده ای صبا تا پا برآید از گلم

من بی‌صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم | بلای جان شود هر دیدن من محبان بینم
سوار شوخ من در صورت نازد من حیران | کز آن پا در رکابی گاهی آن دست عنان بینم
من بیدل ندانم خود چه حیرت دارم چه مشق دیده | کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پوییم
با آن در و دیوار غم درد تو گوییم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
با داغ تو بار دگر از خاک بروییم

حیف ست چون دلم آلوده خدنگت
بر چشم تر اندازمش از گریه بشوییم

تا روی تو دیدیم منم و اشک دمادم
بنگر که جهان میرسد از دیده وبردیم

پاییم بربست سود کنون در پے آنم
کز دیده کنم پاے و ز سر راه تو پوییم

تا باد چمن نکهتے از سیر بهشت یافت
بوسے تو دمد هر گل و نسرین که ببوییم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد گرا نگویم درمان ز که جوییم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر در حریم تو ار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت ست
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیماے عشق را
رهبر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه
وز هر شگاف آتش دل میزند علم

روزے که مے نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفاے تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر زهر بوی صحبت تو نسیم
گفتم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید سترد
رقم مه ز صفحهٔ تقویم

شاید که ترحم کند آن شوخ نگاهی / ای عمر مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم / وز تفت جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز / اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون کنم از آه / بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم

در گردن ار بخت بودم طوق سعادت / روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو عیبست ندانم / تا چون ز دل زخمی خود پاک برآرم

صد جای بسوزم لب از بوسهٔ پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی چو شدم غرق غم از یار شد و بخت / رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم / وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی ز رخم به بین و بجان در میان نهم / وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

پاسی مرا بقید وفا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان / وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر به آسمان نهم

پیوند کز تو چشم بد بهر مند و من / هر دم دو از چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز تیغ صومعه بگشود دست عشق / آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جستیم — بجای او همین افسوس و مشتی استخوان بینیم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینیم
نهاده بر کمان تیر از پی صید دو صد مسکین — چو عمر دوران بحسرت جانب تیر و کمان بینیم

کسان تشویش دارند از تو جامی درین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چسان بینیم

چشم منست و خانهٔ تو نشیمن جنانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان زبانهٔ چشم میان آب — از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که سیر رالیم رام ست رخش حسن — لیکن تو از پی لب تازیانه ام
خواب آورد فسانهٔ عجب قصه کرد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین پست خشتی ازین آستانه ام
زآواز سیل چشم ترم دل بجی طپید — رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی منم که خسرو دیستم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که وصف در عقدم آن اسیر افتم — رخ برکف پایش شوم بیخبر افتم
دیگر بنظاره نرودم به سر راهش — ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاد و بر راهش — امروز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده / من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته / کاین سوز دان که از دل تا آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از دور طبع جنونم
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو / تا کی به ترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم هزاران جلوه‌اش بینم / هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از آنگه / برون آیی چو عمر عزیزت در گذر بینم
مگو در ماه و خورشید بین الله الله چون نگه کن / که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
به تاریکی هجرانم بکش ای شمع و دمی دیگر / بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو مهر و مه زند بر آتش کویی آوردم باری / زمانی بهر خرسندی بدان دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک از حسرت ایستاده خوابم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بگنج حسنت ار ره داده جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو از طور وفاست / شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک / هر شبی بر سر خواب است شبیخون بینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سوار در رهی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم که بسپند نگینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم
چو خاک ره ولی آنت دریغ داشتی از من | گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مزن بانگ خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بهر همینم

بسجده‌ای که خم ابروی ترا نگریم | نماز را نگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاک ما بنگر کز همه شکسته تریم
ترا چو هست مجال شکستگان نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه‌ای نخوریم
باستخوان اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بصورت سیمبرانیم چه سود گرد چو زر | نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

گل شد همه کویت از اشک لاله گونم | باشد بشور تشنه خاک درت بجویم
از بار دل تن من باشد چو کوه ورنه | در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

شیوهٔ شیرین اگر نیست کان مه خوبی مراست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چه بتوانم که از دل مرغ دل را منع نگاه
کی توانم کاین زبان از دام صیاد آورم

خواهم از محنت بگویم آشکارا نکته‌ای
یاد عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

بار گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم

زان میکنم گله که این محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

جان می‌برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت بقوت این کاه می‌کشم

به عمر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم
ز روی آنکه بنشینم سگش را آب در ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهائی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آنرا دوست را دامن درآویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقل و سودا گفت دوری ده و پرهیزم

نمی‌خواهم ز تغییرش درجهان یار از آن هر دم
ز سیلاب سرشک خون چو نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم
که زان شیرین دهان خود بسر تلخیش چون ریزم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر به هر لحظه درد و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد که ز محنت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بلا رفت چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم نگهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید — که بر محنت دور مجنون نگریم

ز خون جگر مانده نی آب دیده — نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کسی گریه با زار جامی
که از دیده و دل بر او خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم — یا ازین درد غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی — شاید از دردسر او بجنون باز رهم

فکر زلفش بفسانه نرود از سر من — کاین نه ماریست که از دمدمه افسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم — چکنم یا رب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

نفس از درون دیو زبیرون زند رهم — از مکر این دو رهزن پرحیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من — چون رو ازین جهان بجهانی دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد — جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس بی تمیز و که بدین پایه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست — کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دواسبه عازم ملک یقین شدند — آنگه عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم — با من مگوی تقمهٔ الوان که اکمهم

جامی مباش غافل از آن کایزدان گفت — از جملهٔ رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم — لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاریست کز غلطی در پی درمان منا — من نه بلکه آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جای تکبیر دعا خواهم ز لیلی قصه خواند — تا که از زردی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمع عشقم دل بسوزانم چو عود — ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

گشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود — مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم — کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

مگوییدای نکوخواهان که زان بدخو ببر جامی
معاذ الله اگر از وی بسر تیغم باک آمیزم

ما به رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد
جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون چشمی خیالت را به اشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوبی نیکنامان کن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا به شطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل را باختیم

جامی از سلک سگانت دور میریزد سرشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

به نامه‌ای که در آنجا نشان نام تو یابم
به رقعه‌ای که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت چمن دل نخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

سپهر رفتم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رخت بر بندد
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

تماشایی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی نهم لقب خود
بدین وسیله اگر جرعهٔ ز جام تو یابم

با غمت و درد تو کنم دم بدم / شکر که با شکر تو دم المتهم
صبر کنم محنت و اندوه تو / کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت همه هستست اختصار / با لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از موی تو مقالات سخن را / بیخبر از نکته جف القلم
تا شود از آنکه تو هم رفت / دور لب تو چشمه خورشید و نم
با و صبا حامه ز زلفت کشید / حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که تحسین سزاست
حسنه الله لطیب النسم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم / جبریل بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نفی جزء لا تتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه جدال سر کشد / هر جا سیا فریبست به بین تا الف قسیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب / بالای آن چو هست الف لطفت بر شتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع / در سر کشیده حلقه زلفت تو آتش چو جیم
جان وقف آیت خط است ابلکه آن دهان / بهر لزوم وقف لبت میخ نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه بعد ا
جامی نشسته بر سر راهست دل دو نیم

خواهم از بیست لیلی ز قتل استخوان خود و قلم / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او / زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
درغ بر توسن مده بگذار از بهر خدا / تا شکاف سینه وان هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
شکر امروز از می و شاهد نقدم در بهشت / چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت گفتت که اندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سار بست سر عشق در اعیان تجلی الدوام / کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
عکس زرنگهای عدم آکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام
هر یک نهفته یک ز حقایق آن دگر / بر داشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان در جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام
تو می‌نگفته که روشن کرد آغاز تا چه بود / یعنی حجاب وجودی که انجام تا کدام

جامی مدار دیده ازو وحدت و بس
او در میانه کثرت موهوم و السلام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند
بی راه دوری بر سر راهی نشسته ام

پیش نور رخت بخاک مذلت فتاده ام
گوئی بصدر مسند جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنیم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته کف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوقت همه سوزد همه دردم
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردی که بهشتت
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گوشه زدم زنم چهره اگر اشک
هر لحظه دگرگونه کند چهره زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه روی بگردم

گلهای چمن را خطر از باد خزان است
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو شنیدی بجز این لب نشنید
روزی که شوم خاک به پالان تو گردم

جامی بجواب غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین نگرانت خواهم
مردم دیده صاحب نظرانت خواهم

چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خواهم

نیست حد بوسه بر دامن چو توئی
مهر بر دوش تمام دگرانت خواهم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا … تا کیم دارست زمحنت می لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر … پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله هم

از مژه خونابها زد دل ازان تابید مرا … غرقه خواهم شد درین سیلی که بادم دمبدم

ریز خون ما که گرد کعبه کویت که نیست … جز بخون پردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر پیشم نسودن پشت پای خویش … فرش کن چشم مرا هر جا نهد زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم … وز شوق تو بی نعره مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری … خود گو که چون عاشق و دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته جانا … آنجا من دل سوخته پروانه نباشیم

گر دامنم امید قدوم تو بگیرد … یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری … زان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج … جز در طلب گنج تو ویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانه خالم نظر را
وابستهٔ از سبحهٔ صد دانه نباشیم

در رهگذرت بیگه و گاهی نشسته‌ام … بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است … من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

میکشیم از سینه پیکان خدنگش ای چو پشت
توشهٔ آنم که پیکان زا استخوان خود کشیم

هر که بارش میکشیم عمری بدوش از جهل نیست
گر نه روزی در رهش سر و روان خود کشیم

دفتر جامی ست این از گفتهای عشق پر
بیش هم تا پیش شیخ نکته دان خود کشیم

باشد آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خوابات روی در دانچنان
کز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
باز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم

فیشم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش با
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که با سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی و رزیم
درد ده جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد حل
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را بسرای خواجه بصراف کرا
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

تا نمودی بشره پیرهن اندام چو سیم — نازنین تر ز همه سیمبرانت خواهم
تا نهفتی رخ از این شمع عیان گرچه بسوزی — پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خواهم
هیچ کس از نظر دلبر ما دور روان میگذرد — جای آن هست که از رهگذرانت خواهم

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده‌ورانت خواهم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — بجست و جوی تو در کوه و دشت تا باشیم
تا نه در راه طلب ما خوش آن ساعت — که در حریم وصالت شریک ما باشیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما — که بر سپهر وفا آفتاب تا باشیم
حواله دگران ساز رطلهای گران — که ما ز ساغر لعلت تنک شراب باشیم
بهر چه ماه چو بر چار و ده شدی طالع — ز قدر و منزلت هشت فلک جدا باشیم
شراب و نقل بیاراب بزم عشرت ده — که ما ز آتش هجران جگر کباب باشیم

حدیث روضه مکن جامی این بس ما را
که در سواد حرم ساکن جدا باشیم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم — از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان برآمد ایکه از دل بیرون آید مرا — گر ز دل جان ناوک تیر و کمان خود کشم
میهمان شد ماه من در راه جز جان تحفه — نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآمد از درم آن سرو سیم دیده را — کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

دور از در دوست تا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

ز دیدنت به همین امید منم عمر بروزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر چه تیره شده
ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم

چو در سعادت وصلت نمیشود فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز و دانش اندوزم

بگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

نمای ساعد ز آستین آمدم که خواهی بسملم
خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلان را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

چون مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم

تو پاره بستی و دل خود را ز طرف محملت
نالان آویخته یعنی درای محملم

عمر است بیمار تو ام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

جنبشت با ناز می لب نقد دل از من میبرد
وان در رنگین نشسته خوش وین کرده ز افسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از نقد امین رشته هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

داب ما نیست گله خاصه ز بهر ناجنسی	گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

بستیم ز جان علامت آنکه گریزپاییم	صد بار هم از فرقت بگریزیم و بیاییم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خور	آن نام را نخواهیم وین لطف را نشاییم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن	صد بار بیش آزموده ایم دیگر چه آزماییم
بسته از تف دلم زنگ آینه دار گردون	اکنون بصیقل آه آن زنگ میزداییم
هر گه بقصد قتلم تیر جفا گشایی	سپر لقای عزت دست دعا گشاییم
هر چند با سگانت خوش نیست خودنمایی	خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نماییم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسراییم

ما بیاد تست نشسته خاموشیم	کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها	محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت	باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه بنوازی	رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه	ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش	زنده امشب ز لذت دوشیم

آب رو را که دران کو شده ام بخت بخاک
آرزوی بدل ز خاک درش میدارم

سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر ازان شوخ ندارم دگری
یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم

مرغ وحشی ست دلم زان لب با رشته صبر
تا ز چشمم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی گشتم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش
زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام
از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

ز ابنای خاندان سیادت نشان مپرس
چون غنچش وصلی نماند ازان خانواده هم

منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای
عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم نگریم تا سحر هر شب
اگر در کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بد روز نه پسندی
نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

زعشقت سینه‌ای بی غم نه بینم | زشوقت دیده‌ای بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من تحصیل کن من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم
زتو هر دیده‌ای بیند جفائی | من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | بدو کاین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل کشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام | بی دل و بی دین و دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته‌ | با دل پرخون چو ساغر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ در شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم | هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

تو مگر کشتن همی خواهی و من در غم که چون ... بر دل اغیار آید تا دهی زان سرکشم

تا قیامت همچو جامی مست و مدهوش افتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم ... ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوش آن دم که چو طفلان می زنند سنگ جفا ... تا که از جای من دیوانه شیدا می شوم

باغبانا بهر گل چیدن مرو از پیش من ... چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد ... تا درین حد بی خرد از شکل زیبا می شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد ... وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون ... مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
می رود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم ... یار رسید بسر کوی بت سیمین تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز ... پای تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او ... باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

دیگر از پیش نتوانم که برم ره بارسی ... سر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم

روز هم از شب تیره و شب تیره تر از روز بود ... پیچ [illegible] در تب و تاب داغم

ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان ... تا کی این خون جگر نوشم و جان خنده کنم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چرا خواهی
که تو باشی عیان در دیدهٔ من پنهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا ز نالهٔ بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست ار نه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا ننشینیم
گر سر برود نی ز طلب از پا ننشینیم

بی رنج کسی چون نبرد ره به سر گنج
آن به که بکوشیم و به تمنا ننشینیم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینیم

دادی به زبان دگران وعده و تسلیم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینیم

روی تو ام امروز بهشت است عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینیم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است
چون در صف شان از همه بالا ننشینیم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکسته است به دریا ننشینیم

گفتی که برآ همنشین جامی ازین بیش
از پای من این بار بکش تا ننشینیم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم به ساحل چون کشم

صورت جانان خرامی مطربا گویا شد گو بیا
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

شهسوارا بی کسان را کس نخواهد خونبها
زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

چو آنم دست رس نبود که از روزنه‌ای دامنش گیرم
روم با آن که حسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر چیدم ز خاک رهش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگان نقش قدم [illegible]

پس از مردن بجا گر گم زیارتگاه ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم

چو عشق آن صنم آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نه یارای وصل او چه حالست این
بر آرای زار ماندم جان ز تن که نیست تدبیرم

چو من اینجا بجان ره مانده از سودای کیشی [?]
چه سود قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

بگو جامی که هست جا بجا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
بکوی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

بده فرمان مجنون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم مشتب [?] از هجران یار خویشتن گویم

بگو جامی که تا کی دیگری از بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان شگفته صد گل راحت
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

جامی بسکه گشتم درد دل خونین چو شمع
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل و هی ناآمد شد کوی تو نیاسایم — ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا از تو هزاران چون باسگانت بسته ام عهدی — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
اگر بدزار و گوید جان ز تن مشکل توان بردن — جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبارآلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب وصل یا در خواب می‌دیدم — که رویش در نظر بر کف شراب ناب می‌دیدم
بآن سعادت یافتم آخر بحمدالله — وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب — چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب می‌دیدم
بداغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را — چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم
پیی بر خاک می‌سودم پیش پای ساقی از مستی — سری کش سجده‌گه در گوشه محراب می‌دیدم
بآب زندگی می‌برد از اقبال وصل او — ولی گر آتش هجورش در تاب می‌دیدم

جهانی جان همی داد و بسر جرعه‌ای ما را
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می‌دیدم

هر چند تو شاه و ما گدائیم / دامن بفشان که مبتلائیم
با داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو می‌دهد درد / هر جا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشهٔ بلائیم
گر نکته ز عشق می‌نویسیم / گر نغمه ز درد می‌سرائیم
بو و ز لطف رنگ بی لیک / آن کس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان در تو محروم / گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم / ور بو که بآن سزائیم
بی ما که کنی که در چه کاری / کس بی تو میان در دو جائیم

تا همچو حباب در تو پیشیم
وا سی که ز در خور و فنائیم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام / جنابت الف صلوة ترا الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته سنبل مشکین تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نه اندکس / که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
بمشعر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر / شکسته‌اند چه پسته ز رشک شکر خام
ز خوان نعمت تو هر کسی گرفته بهرهٔ خاص / اگرچه همت خویش است خاص و چه عام
[illegible] / لب شکسته بر ... مقام و حسن کلام

هر دم کشم از خون جگر خاک بسی گل
تا روزنهٔ دل به رخ غیر بر آرم

نی در سر تو نشتر تعلیم و نه در خور پیدا
یا رب سخن بیدل شیدا تیغ زبان هر چه کارم

گر بو که هجران چه زدم گر نکند از سی
دیگر نشود به مجلس عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ماست
ور نی من بیدل چه کسم ور چه شمارم

چه نقصانم که با آن مه نشینم
به چشم حسرتش از دور بینم

کسی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

تا آسایش نمودن چون توانم
بلای همچو هجران در کمینم

گو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز نهان شمع دل افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگر دارد این سوز نهی که من دارم

نگوید در ترا شب تا زمین از بی مهری ای گردون
که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجانی طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
ز تو در سینه هر پیکان دل دوزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو و رنجهای و حسرت
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد از شب خواب وحشی دام من از فغان کن جامی
صبا دارم کشند هیچ نو آموزی که من دارم

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وعده‌ها در بین سو دلبرا امروز تو
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت الماوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
پا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

میروم از شوق تو مسعود و هم اگر یار لطف
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

شکر با درخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیال لعلت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف زندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
دانه از تسبیح اهم راهد اگر آن من کنم

صحبت باده و دوام عیش و ایام بهار
از خرد جو که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از یاسمن پرد
مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزان کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ز فیض جام تو جامی مدام چه کم شد گر
یکی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو خواهم که هر دم به کف پایش جبین مالم — ز درد رشک میرم ور دهی تسلیم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن پا صد حسن محال است این — گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک قدم لیکن — به دیده گل کشم بر سینهٔ اندوهگین مالم
بسیج از سم یکرانش پی عمر چندان نمانده — که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان چو ارمیرانی نیکوئی — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

ز مستی پیش پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام میجستم و داد دشنامم — بحمد الله که بارش یافتم کام
برای ماه گردون گوشه گیر — که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چه بر یاد لبت نوشم می لعل — لبالب گردد از خون جگر جام
پی رخ تا بی ولی ماه دل افروز — بقد سروست ولی سرو گل اندام
همای سدره باشد کمترین صید — غلط رفت روزی کز گرد هم به دام
نگو عشقت ز کی بودست تا کی — ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کش جامی نام بودست
که رفتی بهر بانگت گر بد این نام

همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها
روان گشته که دیدست اینچنین تنها و خشم پایم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
زسوز من بماندی سوختی لوح و قلم پایم

چه پرسی از شب مجلس جهانا ای خورشید مه رویان
که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم پایم

چو جانی جان بیغم باید سپرد آخر باشیرین ها
که افتد در دست از پیش دو صد گم کردم پایم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم
چه جانی دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کاشانه غم را
که بی روی دل ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جیبی نقش آزار میگیرد
بجز برگ گل سوری پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن زد و رسید از دل قرارم
که من شبها ز قد سرو گوشه گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیشش خس و خارم که بی پایان
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

شدم چون خاک گر دور از پی آن دلستان دیبا
که من ایشک گرد محنت را بر آن دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جانا
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین بود و شنید اگه ز عشق تو منم
حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا
خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخته تنم

تا رسیدست بمن آواز سپاه تو یکی
وه چه بودی که بسر راه تو بودی وطنم

ای به تو چو غنچه خون در دلم — بس که در بستر لبت اله گون شدم

زارم مکش اینچنین خدا را — هر چند که پا بسته زبون شدم

اینست اثر تیر سپار دوستی — آن کشته عشق در سر افسون شدم

[illegible] — هم خود بنگر ببین که چون شدم

یا لب بگشا به پیش من حالم — یا تیغ بکش که به خون شدم

هر شب من از آه و ناله جانسوز
اینست نوای ارغنون شدم

به راه تو پیش صد از زمین را خاک می بینم — سر خورشید چین عزیزش بسته بر فتراک می بینم

به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنین کان ترک کافرکیش را بیباک می بینم

همی کردم به مژگان تا اگر خود پایش آزرده — به خاک پای او به جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبها که غم تازه
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

ز شرح رخسار و خط آیت لطف و ستم باهم — امید و بیم عشقت بایه شادی و غم باهم

چه گویم وصف رخسار و دهانش کان گل غنچه — ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم

بزد مطرب که در چنگ غم او من چو عود شب — دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم باهم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی
پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

بزم عیش تا از جام شوقم جرعهٔ دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر برآوردم

شد صبر از دهی و بسوخت سراپای وجودم
که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

سجده‌ها کرد ... بروی من از خاک ره خود
کاین همان روست که صد بار بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بد بین که ز بیخودی آن هم نشنودم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم

تو ببو گرچه دلم در غم همه خون گشت چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت نگند عکس بهر سو که نهم رو
تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام تهی ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بناز بر مشکن چون نیازمند توئیم
ترحمی که اسیر غم کمند توئیم

سوار مردی بگذشتی و ما هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند توئیم

بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد
که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم

چه حاصل ست بزنجیر پای ما بستن
که با سلسلهٔ عشق پای بند توئیم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست
ز زرق و غیر چه باک ست اگر پسند توئیم

روی در کوی عدم کرده‌ام ای باد صبا / یادگاری سخنی چند برسالت بر آن دلخواهم
تا رهی از پی تفتیش بهر چند آشوب من آر / آید و بند بدان ابله بی پرده دلت کشتم
منکه در زندگی از خیل پرستاران بدم / چون بمیرم هم گر کشته بدوران انجمنم

جامیا آنچه من از دیدن تعشش کردم نوشش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم / تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم / گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
باشد بکجا سجدهٔ ابروی توام چشم / چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم
پوئیدن راه تو بسر گر دهدم دست / از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت کنم روی / ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد / هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز تابان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم / تو با اغیار میخوردی می و من خون جگر خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده / من از غم خون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را چون روا باشد که گرد دلبری گردد / من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی آنچنین در حسرتم گر شمه دلسوز / ز جان بی غم فرسوده دل اندوه پروردم

بدیده گر ز ره تو خار و خس چینم
دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرضه دینی و عقبی
من آستان تو به هر دو جهان بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

گهی بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو صحن باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو بسملم چه کنی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

ز شعلهٔ جان شوق وصال تو ام امروز
تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکستست بپا بر سر کویت
عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر ندارد زنده این بس
که بینی کشتهٔ هجران خویشم

نهال عمر ز باد اجل فتاد ز پای — هنوز با هوای قد بلند توییم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توییم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مپیرای ای شوخ که این عطر وفا — یادگاری ز سم اسب سواری دارم

باغ من آن سرو گلیست و بهار آن گل رو — عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده به ره بر گذر باد صبا — چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان — که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از نعم و مالش چو نشد راحت نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چه مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهرهٔ خورشید همه ماه وشان را — ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت — چشم خونبار کناری ره رفتار تو بینم

منکه باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن — اینقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت — من حیرانم که حیران قامت و رخسار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی — زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

عید خود خواست ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندیده عید گذشت — عید او را خجسته چون دانم

خواهم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود بروزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ شب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان گذشت خانه ام از خون دیده ام — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا جز بهانهٔ — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گرد سگ نشانه بود بر آن آستان ز ما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم
جامی که پیش زلف تو رخت یافت آن دو لب — ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

چنانکه مهر ترا جان نهان خود کردیم — تو خود بگو که بجای تو با چه بد کردیم
هزار چشم بد از دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیو دید رجیم فرشته حریم درت — نماند آب بجوی دلش چو رد کردیم
حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست — پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

ندارد تاب هجران سینهٔ ریش
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان خود نیز
ازین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده که من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بر آن در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چه گویم پیش تو گویم
که چون رخ تو نبینم ز روزگار زبانم

ببخش منصب فراشیم سگ آن سر کو را
به دیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر میکشند گو بکشندم
که در نهفتن این سر ازین بیش نتوانم

من آن نیم که شمارند مرا ز سلک سگانت
همین بسست که داری سگی ز خیل سگانم

رسید عید و کشتهٔ آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآید درین هوس جانم

قتل عشاق را چه بایست تیغ
روی بنما که جان بر افشانم

هیچ با زندگی [illegible]
بی تو ور زنده‌ام که زنده نمانم

نیاید کس ز افغان من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که غیر از همنشین در ره
وصال آن سنگدل نادیده اندیشه که من باشم

مرا بود ذوق گفتگوی آن پری زین سان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی یابم که گیرم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه بفکر کوه‌کن باشم

رقیبان تلخ گفتند آنچه چندان زبان درکش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین‌سخن باشم

چنان پر بود خواب من که ناید چشم من برهم
اگر دستی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی پارسی آن ولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان‌شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم
بی تو ز رشک لاله‌گون چهره پردگار هم

دامن ناز برزدی در سر کوی برآمدی
آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم

غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد شکست در ره پیچ لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان بود کشند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا
بار نهیم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت
سایهٔ رحمتی فگن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقهٔ سوسنست و گل
جامی دل رسیده را باغ توئی بهار هم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

زدیم بر محک امتحان هزار نقدی — که یک عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بحمد و جام میش فارغ از خرد کردیم

روی تو غایب از نظر گر تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهر خموشی کز ناله و فغان هم — دل از صبوری چون تهی هم جان ز شکیبا چون کنم

نی بی تو برگ کار بستن مرگ من در دست — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا — خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشتم زان تعب — دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش به آواز و چشم بر راهم

ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان — نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم لب — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف — ببین درازی عمر و امید کوتاهم

غلام پیر مغانم که فیض جامش ساخت — بحمد جام ز انجام کار آگاهم +

بگو بعشوه که زین خاک ره برو جامی — سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

خانهٔ ابداع را چون الف قامت ... — ماند ز یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون هیچ ندیدست از آن — با حرکات است خوش رفته ز جا هم سکون
گر بکنی بی سکون تخته به جنبش نگار — این شده هم ای شکر اکنون بار را ستون
حاصل بحر اصلان حسیب تبدا از درت — دریا شد بر صدف گوهر در سینه هی صد قطره خون

قره صدف شد و دریا نشد گهر از کان جدا
حسرت الفت رفت از دل ما بیرون

... اهل ... ایمن — آسمان ابر ... تا سبب خویش
میان ... تا سر ... میاست — که بیند خود و یک موسیه امین
لبت را گفتم ای جان این قسطی — دهانت گفت پنهان حیث لا این
بجام از میکده بهر دم سبوئی — مرا با و اگر دان دائم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
بده فرمان تو بالراس و العین

بود هم آن که وز در میکده از دردکشان — گر نه از خاک نشان بود و نه از پاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی — بی نشان باشد ز ایشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند — شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
جان فدایش که به جوی آن گم شدگان — سر و دگری بگو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک — شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

بهر جان و دل آن دو جشاره
گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگوییم

منع تا کی زنی ما سزای رقیب
هر چه او را سزاست میگوییم

در دو تای تو راست چون الفیم
چو قامت که راست میگوییم

می بری تا هم نیم لحظه فراق
طاقت آن کجاست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را
سخن شیرین تو راست میگوییم

کنا شهدن ذاتک فی وحدة البطون
هر ناسواک حیث تجلت فی الشئون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون ز تنگنای غیب
هر نقش دلکشا که نهان بود در درون

ما را ز ذات خود بصفت هیچ بهره نیست
جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون

ساقی بیا بده ز پی چند و چون پیاله
در بزمگاه عشق مپرس از چنین و چون

باز هم بهان ز خویش که در کارگاه عشق
کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون

مطرب ابا زبیده که عشق آشکار کرد
رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب بین شما بدون

ای بر جبین هر نفس مهر دل ما فزون
وجهک شمس الضحی احسن لها بدون

ابروی تو نوشت صورت نون و القلم
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوی و هیچ است کش بدان

نزند آید به جان تیغ ز بزم عشرت اندیشان | غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجامی کاملس شاهان نشاید فرش ره حاشا | که راه قرب باید ولی گرد آلوده درویشان
مباش آن شوخ گو شرمنده زآیین جفا کیشی | که نبود شیوه آزار در دین وفا کیشان
نمیدانم دعا حسنه غیر ازین کان شاه خوبان را | مبادا هیچ گه آسیبی از کید بد اندیشان
مرا بهبود خویشی بود با صبر و خرد لیکن | دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد پیکان جگرگون دیده دارا | بلی این خانه را آید آسیب تیره از بیشان

چو تیر دو رخ جامی گلگون دیگران باده
بود خوناب دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهاران و شاه جوان | سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای کرمی لائق ز لطف طبع خود و انصاف | در چنین جائی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین بر ده وان در جام زر ریزای ندیم | قصه جم تا بکی و افسانه نوشیروان
مطرب بست گوش آن صنعت را نشنود سخن | چند حرفی در بیان عشق دادا نشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا | دیگران برنج از بدان میبید و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب | میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ	بچشی زین باده چو چاشنی سرمستان

جامی این خرقه تزویر بدرید از که یار
همدم هیچ سر و پا یار نشود در ره شان

هر کس که بدید آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندیست	از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را پایان و را نیست	شود و صد ره دلمسکین بکشد آن
چند نقشه در باغ بی تو	صاحبدلان را بند و حسرت زندان
هرگز نباشد همچو تو	گر بجو بجوی بگرد و در چیدان
در دل من و اینست و لیکن	رنجی ندارد بر دردمندان

جامی بپسند صد رنج بر خود را
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن گان حسن بود و نبود از جهان نشان	والآن ما عرفت سوی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نا نشست	فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده با وصاف خود ظهور	نام خودیات ظهور شمس بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان
فانظر بود دیده و بجهان انس و جن	سایه بود ز لطف فرا طور جسم و جان
وانا بعسر علیم و بیما بهر نیست	گویا بهر زبان و توانا بهر توان

علیک ار نگوسی بہ تمنای آخر — زبان ور چو اسپ سخا ام گردان
نهان سازد در آستین سیم سالہ — درون از طمعهای خاصم نگیردان
سگ آمد حکم شفقت از ان کوی و جانم — خروشان کزین راه زمامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جای همه هیچ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون — کردی عنان ز پنجه سیمین بران برون
با حسن التفات تو مستغنی گشته ایم — بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
از تشنگی لب نگه ستم خسته دلم — جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود — می ریزم از دو دیده چو خون جیحون
خواهی دلا بپاست کنی خیمه مراد — ز آن موج آب تنائب ز آن قدسیان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست — بیگان نموده میل لعابی بدان بدون

جای همه عالم لعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان جانا بسوارا بیش ازین — از کف برون رفته عنان مشید ما را بیش ازین
بهر بشارت هر نفس جانی بدست آرم و بس — مستان که بنمود دست رس مشتی گدا را بیش ازین
خون دل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن — جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین
بر طرف بستان جا مکن در پای گلها وا مکن — با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
نگارم حسن افزا ای دوستداران

شود تازه از خط سبزه نکوئی
بدانگونه که سبزه عهد بهاران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره
چو ابر و ازو هر قطره اشکباران

میا زن تا نشان پیکان از تیغ و لب
که هم بر مزن وقتی به پرهیزگاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان
سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که گرچه خوش است
با خوشی آنست که گاهی نتوان

ناردام جز لب کوی تو نیست
داد جز در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیاور لعل لب جامم بگردان
دلم از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان روی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی و رم فخر بودی
بدین نام فرخنده نامم بگردان

تمنا از دل رفت و رفت جان از تن خود دست آن که میگفتم غمت آید ز دل با جان هم برین

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم فرسا زدی از راه عدم بیرون

صوفی چو فنا نیست کمال ابن الآن این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البحر بگو سفری کن چون غنچه یکی این گهر از مجمع بحرین
در قسمت ما دین بود و پر تو بستی کو جذبه فنائی که معود شود این بین
در مشرب توحید بود وهم دو بینی کفر ور نه سبب تقلید بود نقل دو ولی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار گر ره بود و گاه ثلاثه است و گر اثنین
عین است یگانه که چو از قید تعین افزود بود نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز این چنین کرده با خونین دلان مستی آغاز این چنین
چند با رحم کشم خواهم فکندن در رهش گر رسد بار دگر مست سرانداز این چنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان باده چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زار می بیند مرا و انگه تغافل میکند از چه شد نامهربان آن نازنین این چنین
من ندانم چشم بد بود از کجا و در که است عشق بدخو و یار ظالم هیچ بد ساز این چنین

از جنبشِ پیراهنت آزرده گردد دامنت | رخصت مده بهرِ سرت باد صبا را پیش از زمین
جان را سپیدم بهرِ خدا گردی دوه از رفتنت مرا | هر چند میبردی بهاران توتیا را پیش از زمین

جامی سپهر بین بهرِ پا سنگ تو دارد او سر
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را پیش از زمین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین | هر طرف آزاده سرو در کمند او ببین
فتنه با خواهی پی تاراج عقل و دین سوار | کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون گریم بر آتش چون [illegible] شفق | غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب ز می کرده [illegible] دستان باغ سدره را | چون نگین پیراهن جلاب قند او ببین
ای که گویی گر تلخ تو چندین محبت | خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین
چشم بد را قالش افشاندست بر آتش سپند | خطِ مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفت جامی بس گرفتارست در جانش درآی
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

سر ز دین چشم تر آمد بسکه خون و سیدهم بیرون | شدم رسوا که منه دیگر ز خرابم قدم بیرون
چه تدبیر وصل جویم چاک دل [illegible] ربا است | که ماند شادی و عشرت درون [illegible] غم بیرون
بسوی وقت گل در باغ لاله چون [illegible] | ز خاک باغ دوران فراقت از دلم بیرون
زدی بر لوح سینه‌ام از [illegible] رقم | میا [illegible] شلوبیان [illegible] قلم بیرون
نگوییم راز آن لب گرچه زرم خون اندر دمی | بلی [illegible] زخم در خورد [illegible] بیرون

خویش را شهره بعشق دگران بسازم | تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران

گفت حیاتی چو دولت شفقت است چه باک
گر ببلبلی شوی شهره بعشق دگران

بیار ای ساقی مهوش به جام می رخشان | بروی شاه ابو المظفر معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سعی | قدم بر بارگه فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آئینهٔ دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و سائلها ز جوش فیض قلزم حیران
ز باغ جاه او گلبستی این نگارگون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه‌گون ایوان
چو دارد خلق در دنیا به آئین سلیمانی | گدای حضرت او شد اگر درویش اگر سلطان
ثنای کمال رحمتش کردم خرد گفتا | شمارهای اهل زمین بیرون از حد امکان

زنظم دلکش حیاتی شد و بزم او یادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون | نشسته اند ازین درد مردمانش بخون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا | مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی ز گردون در دو چشم من است | گرفت چشم مرا درد خون ز نالم چون
ز درد اهل نظر پیش از آنچه بگوش | رسیده بود و بدیدی که چشم چو بیش گون
ز تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | که دیده‌ام نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در تو فرش ره است | بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

گر سر قبای شکسته بسته زر است از
یک میان عاشقان ... سر افراز شمشیر

ای پسته سیمبران شکسته تو پیچه زبان | تلخ کام از لب شیرین تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باده پرست است فرید | دامن چیده جامه دران ... لیک زبان
دلق سالوس بر اندود ناموس بدرید | پای کوبی که قبا پاره کنی پیرهنان
چون ترنجم که در این بزم طرب نیست بچیز | کز سرانجام کله‌ها شکست سیمین غبغبان
پیر میخانه خرابات که میخانه شد او | پست کردم ز سنگ ستم خم شکنان
هر دم حلقه بر آمد ز درون آواز که | تا سبکبار شوم دولت کرده ام مهمانان
ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست | کنج میخانه بجز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست | زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

قطعه این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران | سر در کنج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان | مردم دیده گهر دیده صاحب نظران
تا که افتم بر بستان کشان ... فغان | تا که آیم بر تو نعره زنان جامه دران
گذر این کوی بسر عاشق محجوریست | منت عاشقی و دولت خوب گذران
با خیال تو سحر هندو ... گفتم | کاش شده مونس تنهائی خونین جگران

بنامی که رخ مطلع صبح صفاست این
آیینهٔ جمال نمای خداست این

گردم پی طفیل سگان بر در تو گوی
هرگز نگفتیم چه کس ست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از رشک خود آمیختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک از چه برفتار رسیده تیز نهد پای
دستش نه بهم با تو درین شیوه رسیدن

ما را بغم و غصه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم یکره و تاب سوی بالا
خونابهٔ دل خواهم ز بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن چو مه جهان پاک کن
طرف کله بشکن تاج سران خاک کن

سواد گفتهٔ جامی فسون بهر درد است
ولی بچشم تو مشکل در آمد این افسون

ترک شهر آشوب من زین سان که شد صحرانشین — خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان — مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین
توسن عشقم که از مهر بتان سر میکشد — جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نبینم جز بلشکرگاه شهر — گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم بکین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی — چشم خود می‌جست بستان از دو رش ببین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را — خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

نی از راه بیداد آمد که افزون مه است این — سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
بحسن بسته طراوت چه لطف است صباحت — نسبت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر سر پاشش را سهی جمع ز خوبان — مشکن کو سپه شه که شه صد سپه است این
نه مرا بستر لطیفست شب اندر ته پهلو — که ز خون مژه لخته جگر ته به ته است این
چو شب از ... بخت اگر روز سیه شد — نکنم ناله ازان مه که ز بخت سیه است این
من دلداده ... که شبها سحر جدائی — دل خو کرده بهجر را شده آرامگه است این
چه سر پست نداد دست سر جامی بیدل — قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

عده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی لبم | نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرده حاجتمند یک دیدار جامی بر درست
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز لعل هر که بجز زهر نیشان ندیدن | شکسته تر که صد نوشخند نتوان دیدن
بنسبتی و بروز آفتاب چهره بپوش | که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
زبسکه سینه بناخن بخستم از غمت | توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست وجوی میانت کمر ببندد ای لب | که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن عنان گسسته در ره | گر نیست طاقت آن و آن عنان دیدن
خوشست دل بکمال قدت ز دور روان | چه چیز گم شده را ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
بجز ز جام خیال بت توان دیدن

بیمار محنت را نفس با زپسین این | پایان نفس دارد که آخر نفس است این
بی واسطه گوش از زبان بشنو و کن | کش واسطه رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت | بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فردوس چشم چه گشاید | مرغ دل محنت زدگان را قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن | انگار فتاده بزمین خار و خس است این

خار و خس کوی دوست ای بگلستان رفیق
نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر بگسلد رشتهٔ فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یاد منم را بروز با جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ ای همه رفیقان دمی
حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم چشم دو دیده را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

دیگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من
سر باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتمش از زین فرو در راهروان بسر خود
بخنده گفت برین ره دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست
که چون برسی ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن
سرکشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو
رشتهٔ جان از تنم برکش بر آن پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب بر جام می بنمای وانگه خویش نوش
شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال ‌ ‌ ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی ‌ ‌ وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم به بیکده عشق گشته مفلس و عور ‌ ‌ نه جان بجای نه جانان نه دل بجای نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طائریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین ‌ ‌ اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه میان سپهر دهانت بس نهان ‌ ‌ در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن مصلا در کف مصلی بر کتف ‌ ‌ پای تا سر شیخ شهرت جوی پابست دو شین

استخوانم شد ز غم صد پاره هر یک پاره ‌ ‌ زان مقامر پیشه دارد داغهای کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من ‌ ‌ ننوشته جز سوادی او در نامه اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی ‌ ‌ خواهد شد آنکه عاقبت سررشته اقبال من

هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را ‌ ‌ آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم شد بی‌نشان خرمی ‌ ‌ کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی جستم یا ندارد شیوه بحث و جدل ‌ ‌ رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد و قیل و قال من

پیش سگان کوی او جامی برای آبرو ‌ ‌ بر خاک ره ریز چو زر نیست جاه و مال من

عمری بدرت جامی درمانده بسر برده
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان — یکی زین سو خرامی ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست — فروغ عارض چون ماه خوبان
گرامی گوهر جان زانکه کردم — حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود — نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولت خواهی است اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب همی فتنه برانگیختن — مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت — گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا — بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف چیست رهائی دلی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین — چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت — گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
بکین خشم تو استاده ایم بهر خدا — مپوش چشم عنایت ز بندگان مسکین

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو وکنون
آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی
ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها
درد فراق را ببین میکنم فسون

هر لحظه دل بفن دگر میبری ز خلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فائده
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل
کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توانی مکن ز جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من
گر خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده ز من که ترا
شد چنان [illegible] با من

گر بکام تو زهر با دگران
خوشتر آید که انگبین با من

منکه باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و همنشین با من

تن نهادم که انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفته از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفیا متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشوه عشق پری وشی
[illegible] از دو سه جامم خراب کن

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی عزم زد
زین تهنیت اقبال شد ... بارک الله ...

تو جان پاکی سر بسر تن آمده خاک ای نازنین
دارند جانها از غمت پاک تن در خاک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو جان داده اند در بوی تو
انجا که بگذشتی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون چشم ترم
این بس که بر دل می‌برم داغت جدا کای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار جسم را با جسم
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم بشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده با تشنه گفت من نظاره آن رو مکن
من خود به هجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کرده نظاره در بر کوی آن مه مسکنی
با ترک دین و دل بگو با خود گذر زان سو مکن

روشن ببین پای باغبان مشتم می بپرداز روی
پیش بتان رو بیش ازین صف گل خود رو مکن

ای بسته دل در نیکوان باطن و شمن شیاسه ورد
روی نکو باید ته اندیشه از بدگو مکن

هم باده و چیسوزوم هم گفتن عیبی از او
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

این کیمیا بینم ولی از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد کشی از ناله و فریاد تو
شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل کو ز اندوه جدائی تست	زینسان ز درد خمیده است که من
کیست گفتم براستی چو قدت	سرو بالا کشیده است که من
بی تو هستم میان آتش و آب	گر دل و دیده عمرهاست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از پیام خواست که من

روزیکه میسرشت فلک آب و خاک من	سرشته از آتش تو دل دردناک من
سرشته وصال تو گر آمدی بلب	پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری تو پاک عینت	وانغم سرایت نکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل	شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من	ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بگویم بسکه آه آتشین از دل بر آوردم	سنگ را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر تا حشر اگر ناگه	فتد بر روی روز این سیاه شبهای تار من
فرو ناید شبی این کلبه غم بر سرم ز سیلاب	اگر طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای پس از عمری	ببین صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان بده توسن	که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

عیب است لاف عشق جوانان بهنگ شیب — موی سفید از رخ گلگون خضاب کن
بدنام شهر مانده و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل حصولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
وهبیست گرچه صورت شناخت فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

بیا و سوی چمن سرو من گذار بکن — بسبزه و سمن آن پای را نگار بکن
چو نو نشست گل از رشک سبزه بهر خدا — گرا بهینه و گر گشت چو غبار بکن
شکست آن کف پا گل بپیش و خار بسی — بخاک باش که آزار گل بخار بکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف — چو لاله داغ نهان من آشکار بکن
چو خوی تلخ توام ناامید خواهد گشت — مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار بکن
بکرده ام از تو لبی لاف بر زده ام — مران بجور رقیبم از پیش شرمسار بکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین نالهٔ زار بکن

کس در حالت چنین تنگ است که من — در فراقت چنین نکاست که من
گفته بر زخم که عاشق تر — چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلاست ولی — اندرین گونه مبتلاست که من

معلم چون تو شوخی را ندانست
دانسته سر غیب آمد بیان تیز
گرفته از خطش جهت عشق تو خواه
سواد نسخه‌ای تا در خط را
بهار وصل اگر خواهی ز دیده

بجز درس جفا تعلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن
مرا از سواد هفت اقلیم کردن
جدا با بیکی تقویم کردن
توان روی زمین تجسیم کردن

مگو جامی کم است از خس زمین کو
خسی را تا کی این تعظیم کردن

همه نگارا کین چو باد و ستداران پیش از این
آهنگ ناز و کین مکن با راح قتل دین کمین
چند از تو خون دل خورم آخر جدا دارا کمین
باز اسب سوار کج کلاه با چه میرانی بیچ

کافر سوار سرکش زین جا کسادان پیش از این
مهر وفا آیین مکن آن دار یاران پیش از این
هستند بیدار و ستم بر دلفگاران پیش از این
بگذر که تو جو سوار تا بسواران پیش از این

لعل سمندش جامیا افسوس که لا به نگل
بر رهگذار او مرا از دیده باران پیش از این

ای زلعلت کام جو روح الامین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال
در ره گرگوی از سرکن قدم
گرد سبزه کم نشیند باغبان

خط سبزت رحمة للعالمین
تو چه قامت جان آری چنین
پایم از شادی ستاید بر زمین
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

ز رشکت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی چند بر رهگذار من

هر چند شد عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته ام هر بهانه چندین زان اسب پا
چه حاجتست کالا ای مفتون لعل نوشخند خویشتن

گر نیست آن شخص کر جان بازم سپند خویشتن
تن همه پا و آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بجو نیلی منز گشته مرو چون در بوستان
بگذر به باغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

تا چند گفتی که نگی چندین مشو حیران او
مسکین چو روی دید شد غافل ز پند خویشتن

ای همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

می کنم زان خال هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باش کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور ورفت
شوق خال و هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه و رشک
ز رو ترا آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فگن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

از جنون تو شفقت آمد شیوهٔ ارباب علم ‌ ‌ دفتری بر باد دادن پاک جمله سوختن

سوخت جامی را دل و رخ گردان آفتاب
ست را آخر چه باک است از کجا بی سوختن

من و فکر تو چه بینم به جمال دگران ‌ ‌ هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد ‌ ‌ نگذارم که در آئی به خیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل ‌ ‌ کی بود در حرم شاه مجال دگران
پیش تو نامهٔ او به ره و ما دور دریغ ‌ ‌ که پریدن نتوانیم به بال دگران
به خیالات رقیبان چه نهی سمع قبول ‌ ‌ حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب لاله جگر خاک درت بوسه زنم ‌ ‌ من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشائی نظر لطف به حال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان ‌ ‌ با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب ‌ ‌ ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی ‌ ‌ وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ هجران ورنه با ‌ ‌ در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

گر نه بینم هفتهٔ ماه رخت — بگذرد و آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند — آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو حیائی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

مبارک باد ازین شکل و شیوهٔ موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است — حکایتیست ز فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بجز دل مسکین — چو از تو دور شدم هم چه جای صبر و سکون
زبان سوختگان نیست پر آمد دود — ترا چو گردش گرد است خط غالیه گون
بسی فتاد ز راه چشم تو خانهٔ دل — اگر نه تیر تو بودی ویران خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل — چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت حیائے را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان حیائی سوختن — ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب — خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن
مدعی سیلابیش گفتم نگردد آن لب رنجه کن — چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو — گر بباید مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گر دکن تا بکی — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

خرامان هر کجا باشی ز رخ ماه و کف آن پا
سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی گشته شهری هر گوشه نظاره گشا
جهانی فتنه شد هر جا به طرف کله شکن

بصد جولانگری هم افتاده میدان ز نیش گیتی
ز گوی حسن با چون گوی یکبارش بچوگان زنها

وهان شعله شوق ست لب تر آدمی بندم
که میترسم که گرد جهان از دود این روزن

جهان را ای فلک شبها بود ز مهر چرا افروزی
چو دارد شعله آه من این چرا اندر ار روشن

خدایت باد جانی زاغ چون میرم درین صحرا
خدا را استخوان من به پیش سگان افگن

چو گشتم کشته در راهت زمین دامن کشان بگذر
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد معنی زبان طعمه بود جامی
که قوت طائر قدسی نشاید دانه ارزن

گر چه تنگ آمد دل از شکر دهان انگبین
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگبین

نیست اهلکان با جنان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازک شد نهال انگبین

دوست دشمن گشت تا قربان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگبین

صورت جان هست در آئینه روئی عیان
هست چندین نقشها از خط و خال انگبین

بلبل بی‌صبر دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنچه و دلال انگبین

جامی از هجر و شکیبی و طریق سوز و درد
طور راه و بعد و خیالات کمال انگبین

وی خاک پای تو سنبل فردوس ارم
تشنه است از روز ازل در چشمه حیوان

برون آی ای سوار شوخ و قلب سینه ها بشکن
برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفته کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه
سیه پوشان عارض را برآرا و هر جا کله بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت و من سیه نامم
که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشته با گوی تو تا دانی
بزن با چوگان چو گویش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل و جامی ازین پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مهی شبگیر دلها مشغول چوگان باختن چندین
یکی چوگان الف کن بین چها بازی همی بین

نظر بر گوی داری اینقدر گویی نمیدانی
که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین

مزن چوگان صبا و انگار گرد و آن گلت تازه
مران توسن صبا و آزار گیر دان تن سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چه با این شیوه و دستان کنی جولان بیشتر زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را ای مه آسایش
فرود آ لحظه‌ای بر دیده گریان من بنشین

دل جامی فدای آن رخ پرخوی که چند آرد
قرانت گر دهد دست خورشید جهان افروز با پروین

چه نداری از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد خیال شوخ که ماند آرد و گمشد آن
شکر گفتار و شیرین لب سیمین رخسار و سیمین تن

دل ندادم تا ندیدم از تو جز لطف و کرم
تو به چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
هرگزم روزی نپرسیدی که احوالت چیست

من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین
کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین
کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان
چه پنهان فتادست راز میانت
فسونهای آن چشم جادو چه گویم
ترا دل خوش از خشمت خوبی ولی

نیاز تو خوش خاطر نازنینان
که گم شد در و فکر باریک بینان
گره دلبسته شد نطق سحر آفرینان
چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و بیا بادشاهان بین
شب هجرهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانی
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر
چه کس را پایه بود در حریم حرمت بارگی
قدم در کوی عشق از نقش هستی اول برا جامی

کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز کوی عشق یا روزی سوی تیه بیابان بین
بیا ای کعبهٔ جان حسرت گم کرده راهان بین
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
به تیغ بی‌نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

هر روز نو بشکل دگر خود را براهت افکنم
باشد نظر افکنی کان شکلم ببینی یکجهت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد دوریم
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
تا چند باشد تنگ از او جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مرا وفا ز تو جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز دیده
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گرچه سگان و بنده ره در پی محمل تو ام
چیست ابنوی سر کشند همچو کبریا ... من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر بفضل تو
خامه عفو نکشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته هر دم چشم جامیم
چشم سپهر پیر و سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار و حزین
کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار این چنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست یکبار این چنین

نی ز بختم خیر باری نی ز یار امید لطف
آه من چون تیره بختم بخت آشفتگان یار این چنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفا باری مکن خوردم مکن زار این چنین

خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که بهست
سبزهٔ باغ تو از لالهٔ باغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
وانچه دانسته از لاله و داغ دگران

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم چو خون دل شد خون هم نماند در چشم
می افتد از دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از کوه خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت کارم از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون
با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

میکرد می شماره خیل سگان خود را
دانست تا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچه‌اش بود آتش زده چون دل من

به که تو زینسان که بیمارم هم از تیغ خویش
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود هیچ بدنیا کم بجز اندیشهٔ تو
چون ببینند ازین دیر فنا حاصل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
گر چه عیبیست که باشد چو توئی قاتل من

این چه سودیست که سودا که بیار از غمت
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
دم نقد شکر آن پیش نشد حاصل من

ای ز شفقت صد بلا بر جان غم‌پرور من
کرده آشوب نگاهت تاراج خواب و خور من

خون شد از غم تا ببینی دردی چند ای طبیب
مرهمی نه زانکه هر دم بیش گردد درد من

تا نگشتی در رهت گرد ببین پیش سرو ناز
پیش از آن زان‌رو که از کی آن دامن فشانی گرد من

ره نگیرد از غم درد بیدار و ای پاسبان
تا نه بیدار از خیزد آن آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رونقی از شوق ما
شرم دار ای چهره زان اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی ز نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر چه خونابه برون نقش و نگاریست چه باک
گر درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت به دلیری نه بدل کان آهو
ز چشمان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو درد تو چیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بیا میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم به دم مهر که این ویرانه
روشنائی نشد از نور چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر جامی کوشی
ای جفا ز تو راست فراغ دگران

نگه جایی کز آن مشکین سلاسل پا و دل بگسل
کجا چون نیست یا او کی گریز از بهر تار موی من

سبزهٔ عنبرسایهٔ مشکبار خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آشیانه هر سو چون افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر
از سرشک اشک نشان بر خاک پای خویش بین

زار زاری یک نظر سیرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر چو گدای خویش بین

برگ گل دیدی ز جیب غنچه گرد دری سوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند سیر سی گردن گوشه چرا بیدل شکسته
آینه پردار و شکل دلربای خویش بین

سیر در سیر چو جا صد گرفتار از قضا
آخر ای بی‌رحم تکیه از قضای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد سحوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جانان آگره و از دامن فشاند
پر اما نشسته گرد من بین

غم را سیل از اشک آورده سودا
حسن و خاشاک از آب آورد من بین

نگونگی ندارد جا که از عشق
شهر شک سرخ و روی زرد من بین

بابا رکوع کرده که گر ... پیام من
وا انجا بحر صبا که رساند سلام من

جامیا تا نبود آن جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش عقدهٔ مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون | ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش | ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
باده می نوشید یا رب دوش کامروز اینچنین | چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان | با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار | ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دوش می گفتم بران در شد بپا خاری مرا | دیده می سودم بران چند آنکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر | او برون نامد دل و جان زین انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تندخوی من | نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
برویم از مژه خونابه ز دل خون ناب آمد | چه گویم از فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد | ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده | سر موی نگردد کم بر و بیش آرزوی من
در آن کو عمر با کشتم نگفت آن جفا هرگز | که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بجو این تشنه در میدان [illegible] | نزد دی کی توان [illegible] صلاح خوی من

زهم تو دلجوئی آمد این زبان کاندر زهست
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک
روزیکه گشت باغ کنی مست سرخوشان

وی میشدی سواره و من بوسه میزدم
هر جا ز نعل اسپ تو مییافتم نشان

هر دم ز شوق آن می گلگون خدا یرا
کز جام نیم خورده خود هم جرعه چشان

جامی که زد تشنه لب ز شوق لعل تو
مینوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انّه ما عبد و
ان لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست یا هیچ یک ز اشیا ضد
مینماید بصورت همه او

منو تاج کما هوا لمنجی
و هو راج کما هو المرجو

گر توئی حجله در فضای وجود
هم خود انصاف ده بگو چه نکو

در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار ایستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق نکیست دو

من گفته ام که چشم کشایم بروی تو
اینها لیکه میکنم ز زبان گفت و گوی تو

من گفته‌ام که نامه فرستم بسوی تو / در نامه شکایت نویسنده نامه من
جانم شد که از لب شیرین جواب نامه / رفت آخر و نگردون خود بر دوام من
عمری گذشت که بر در [illegible] افشاندم [illegible] / چون نامه آن کبوتر [illegible] بر بام من
ای صید پیشه چاره [illegible] سازم [illegible] / کان آهوی رمیده نشود صید دام من
تا کی به وصل [illegible] هزاران کنم طمع / [illegible] سوخت [illegible] تمام من
جامی مگوی کاین همه هستی و [illegible] / گر خم عشق تیر ترک افتاد جام من

دل بجان آمد و آن جان جهان با دیگران / من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان در رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان که آرام / تا نباشد مرا آرام جان با دیگران
جان بیازی نشاید دین [illegible] سنگدل / یک زبان با ما نشیند یک زبان با دیگران
با من از نامهربانی نیست غم [illegible] بود / کش [illegible] خویشتن بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش در دست [illegible]
جان آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترش روئی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو ز خلق نیکوی خود [illegible] نیکوئی مکن
ای خوش آن شبها که با بیت رانم [illegible] / تو گذشته از [illegible] یار [illegible] خود دیگر مکن
[illegible] / [illegible] جامی [illegible] مکن

زیبد ار دلبری استاد گشتی ‌ ‌ ‌ بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لب گرداب تشان بردی چو غمزه ‌ ‌ ‌ نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک ‌ ‌ ‌ ندارد بوی آن تر دامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد ‌ ‌ ‌ جدا همچون قبا پیراهن از تو
مگو هر دم چه خواهی جامی از من ‌ ‌ ‌ که غیر از تو نمی‌خواهم من از تو

ز بیم آنکه خو گرفت دلم با وصال تو ‌ ‌ ‌ ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
هر دم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من ‌ ‌ ‌ هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار ‌ ‌ ‌ حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مستوار ‌ ‌ ‌ ناگاه در رسی و شوم پایمال تو
جامی چه حاجت است که گفتن که زد رقم ‌ ‌ ‌ بر لوح چهره هر مژه‌ات حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او ‌ ‌ ‌ خاک را باشد نصیبی جان پاکان خاک او
از چه رخش همچو شمع لاله بیرون زین غصه داشت ‌ ‌ ‌ خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی ‌ ‌ ‌ بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق ‌ ‌ ‌ آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز دهانش گرچه آرم در میان ‌ ‌ ‌ قاصر است از سر این فهم نهان ادراک او

ای آرزوی جان نظری کن بحال من | زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت دلی درست | پیوند دیگرست بهر پاره موی تو
هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن | باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چنان | غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو
من اہل خوان وصل نیم کاش چون سگان | سنگی خورم بدر ز مقیمان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل نیست این غزال | طومار محنت است ز جامی بسوی تو

روی بر تابی ز من هرگه که بینیم سوی تو | حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتمی خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت | این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست درهم پیچ و صد حرف شوق | خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشائی میان | نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کشد از شرم تو پهلو تهی | گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست | گر نگوییم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن گو خانه ام روشن مه نو | که پر ماهست بام و روزن از تو

شد میسر دولتی جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دولت او بار ندو استه رو

چون بسجده جنبش ابروی قبله مردن روی تو
پیشت از محراب [illegible] در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و در رو در نگاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر جامی دیگر در سجود
شکر یارم بر آورد زان قبله‌ام روی تو

بر مسلمانان بخشایی و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

شد خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت موذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین [illegible] کمین مندوی تو
خوی تو هست اینچنین ای من غلام خوی تو

گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه
القصه گردم دربدر از جستجوی تو

باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که اندر پی توی از آفتاب روی تو

روزی جفای جاودان تنها دهیم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس بکنج میکده با هم و گفت و گوی تو

تا کی خود بادیه جهت آریم سوی قبله رو
محرومم از طاعت بس که دارا خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند همچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

چیست لاف چستی و چالاکی آن سرو چمن
نیست چیزی این همه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
هم ندارد زو شوق دست از قامت صد چاک او

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد بجو در روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بکشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بنگرد
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی دل چون کشم از تو عنان لیک این چنین
گر زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین
یک سنبل و نازک بین گرد و دسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کامد که نوشم جام او
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو خود را همچو سایه افگند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن
چون ندارد گلشن قد رعنا نشو و نمای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد
سر بطوبی کی فرود آرد ز سودای بالای او

آن پری رو مردم چشمست این روشن است
جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او

دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو برجا خشک شد از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون جامی و از این شیرین تر آن
کز پی خون ریختن هم خورده بر حلوای او

بودن بگوی او نتوان شب فراق | از رسم فغان من برد از دیده خواب او

گاد سوال بوسه حیاتی گفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بی تو خواهم دشت دل از مهر یاری همچو تو | آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین هیچ لاله نی از نشت چین | ناید بدیدن بعد ازین جانا بسوی از همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن | آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صدره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبر | روزی بگویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوب بار دچون رفت حیاتی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجالت آفتاب از تو | تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برد صد در بلا بگشاد | رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم | اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن بخیه در جواب آن لب | که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل حیاتی مسکین صواب دید است
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

ای پیر گشته بهر جوانان زره مرد
موی سفید در پی زلف سیه مرد

بنگر به شباب خود واندر محاق شیب
زین پیش در نظاره روی چو مه مرد

دنبال قد فراخته طفلان بیگناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرد

فکر حساب هر کجی در است بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرد

دل پی هوس مزاحمت اهل دل مکن
بخانه زیر خرقه سوی خانقه مرد

خواهی بکوی کعبه تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرد

دام صیاست جز پی صید کمال نیست
صید سکه کرده هماسی دانگه مرد

آن ترک چشم مست که جان تشنه خراب او
صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر صد شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من گفتمش که بوسه زنم پای دوست کاش
یا هم همین محال که بوسم رکاب او

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم
گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق

اسباب علم و فضل به پیمانه شد گرو
فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
لاولت بخنده گفت که بر پایه نیم جو
دستی بزن بدامن مردان گرم رو
این نکته می شنو ز حریفان می گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
هر دم ز عشق تازه کن از گفتهای تو

ای بدلم گرفته جا وهم بدم از نظر مدام
خرمن صبر سوختها دار غم عمر کاه تو
منکر ذکر عافیت خاصه ز عشق چون توی
چند بهرزه صوفیا گوش به بانگ نی نهی

مرهم سینه چون توی دیده هم تو شو
لیک بود هزار ازین چو تو لیا بهم تو
دل نکند غم زبون جان بلطف بلا کرو
حالت وجد یابی تا ناله ز راه من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان تو

ای دل من صید دام زلف تو
بنده شد هر دام تو دلها تمام
دام تشریف غلامی بنده را
رم کنند از دام مرغان وین عجب

دام دلها گشته نام زلف تو
دام و بند آمد تمام زلف تو
زلف تو ای من غلام زلف تو
جان بی آرام رام زلف تو

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او | قصهٔ بلبل و شرح دل پرخون او
قصهٔ لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن | زان چه مقصد دارد که گردد بیدل مجنون او
چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را | چند خود را برکشد پیش قد موزون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات | خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او
آن مسیحا دم شفای رنج ما خواهد ولی | نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او
گرچه در هستی دهانش از سر موی کمست | یک سر مو کم مباد از حسن روزافزون او

گو مکش جامی درین سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت هست از افسون او

بریز ای هجر خونم چند ریزی خون من بی او | مرا چند بار بر دون پی که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن رو ببر همراه جانم را | که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی ذوق او دیدا | چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
زهر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش | چه میجویی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن | ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران | زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
کزان مسکین بجان است از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مستان عشق شو | یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

سیر و عمر گرانمایه و ما غافل از و — وه که جز محنت فرقت نشد حاصل از و
دل خوش چند که با هم سفر آن ماهیم — چون شود دوری با بیش به منزل از و
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف — چند چون لاله نشینیم به داغ دل از و
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید — که بریزد خلل این صورت آب و گل از و

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر دگر حل شود این مشکل از و

تا غم چرخ کهن باشد و کاس مهٔ نو — بهر جامی بودم خرقهٔ پیمانه گرو
صرصر قهر ازل کو بنشاند مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش — کو بداش مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر شهد دوی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل لبیب در پی مقصود و دیده نرسید — چند روزی تو هم ای اشک بدان کوی بدو

جامی این نامهٔ اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

چرخ اخضر گرد چشمم خونست موج خون درو — شیشهٔ سبزست و اشکم بادهٔ گلگون درو

زلف تو بالای سرو دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کرد حشمت این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او / لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانهٔ / اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خطت و ز هر طرف / فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب سنگدل خصم زبان گردن چه سود / چون از این سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
رهبر دیر و مغان شد پیر با محمود باد / بر سر اهل را دست سایهٔ ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو / سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر توسن / دم بدم زخم تازیانهٔ تو
هر تن گوش میشنود از شوق / هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشه رطلی / من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه میفگنی / دل ما بس بود نشانهٔ تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه زدی جان از تنم — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طائر قدسی و کس جز تو ندارد دسترس — گسترده ام دام هوس کاگیسو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افگند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ماه تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده بخیزند بر رخت که کنند — نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال بین عجب است — خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد — اگرچه خرده شناسند و راز دان هر دو

ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شد زنده جهانی بغم او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — آنکس که روانیست خطا بر قلم او

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود
غرقه از باران دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان بدوز
تا نیاید بر ره خیال غیر از بیرون درو

رشتهٔ جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ
جان من کو باش یکتایی و گر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بر بود ترک عشوه ده
با دو مست فتاده مرافکن بکن افیون درو

روی مجنون بود در لیلی دلی ز دیجور عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو
با د جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس
می پراند مگس ز شکر تو

ساو گه بین که آینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه بر دیر دوز
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر بود

شبی چون مه نمودی روی نیکو
برآمد نعره از انجم که آهو

رمد آهو ز مردم هم ز بانگ تیرش
درین شیوه تو یکره گشته‌ای ز آهو

پرست مست آینه از لطف در رخ نیز
گر از قد انجم این آیت که از رو

شکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت بشنو گر تیر سر ابرو

دو چشم تو عجایب جادو آمد
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلان را ذوق کعبه
من بیدین و دل را ذوق آن کو

تنت در خون غرقه گر گشت جامی
چه شد کم گیر ازین شیوه نیکو

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو
سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صف مور را شده پای در انگبین فرو

گرد ز زلف گرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی
کاش نمی‌گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر
کز قدمش گرفت خون روی همی زمین فرو

آه از غمش که سوز درون هست کآتشش — آخر نشود گرچه بسوزد عالم او
هر دم رسد هم زخمی ازان غمزه بی رحم — شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درش هم نشینیم — محرم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

زهر سو پدید شد ردیف بگو — حماک الله ای دوست من کل سو
چنون بنگرم هیکلم چهره تر — همین هست پیش قوام آب او
رسان تیر تر آید از تیغ خویش — کر شد خشکم از آتش دل گلو
نگو عاشقتم به قندان گفته — ز من خود چه لائق بود این نگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم ترا از تشنه لبان کدو
اگر کوزه شکستم چه شد — نچیند از گسیدم بگردون سبو

بهر جامی چون تو منزل نساخت
دل جامی آشیانه بدرود

ای اشک صبح دم بدم از چشم تر مرو — هرگز لعل یار همه از نظر مرو
نزدیک مردمم تو جدا از خدا برس — نزدیک اگر نیابی ازین دور تر مرو
آن عشوه جوی فتنه با زار کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که بر سخن دیگر مرو

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دلستان
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رخسار او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق [illegible] ریزد ز ابر تیغ ره آن [illegible] شکست
میرود خونابه از سینهٔ افگار او

کوه کن را صورت جان فزای شکر مباش
کار مجنون سازست کوه از نالهٔ زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
تا مها بر خویشتن رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
دلا الم تجدد باکشت تر جو

بیست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین بر آب تر جو

نشد یکبار گه سوی تو ام دل
اگر نه بستهام یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میان بست
خدا را این میان بست ابرو

ترا لب نیست در زلفت آن چین
گره بین دیگر افگندی بابرو

خطت آن با فشاندی جبهه مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن مو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان گردی به پر آوازهای خال او
گر نبستی رشتهٔ لا عرق من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود او
دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

دهشتی گیرم که چون آیینه رو بینم تن شود
کی تواند کالبد یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زه بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر ز خون دارم دلی تعویذ وار آن تیر ست گر
گر رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر سازد غم تیر کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بندهٔ جامی بپاست تا از شوق تو باد صبا
نامهٔ شوقی که آرد و باد تا که سوی تو

گر بخطا کشم نگه بر سر موی سوی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم از غصه خون تیغ و قهر بر دانه سکون
همدم مشک لالا گون که داغ نهاده سوی تو

گو ببین گدا خوشی گاه ز من خدا نخواسته
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

زشتی کرد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو دراز بای صنم گشته مشوشم تیغ غم
باز نسیم صبحدم جان بدهم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه طلب بکن
تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقم ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او
یا به مهر خویش روزی کن مرا دیدار او

همراه وحی گشته روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحر بسیط مطلق کز ذات و صفات متعلقند — باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده

مشتق چو نیک بنگری عین مصدر است — کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشگفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هر چند گاه اصغر و گه اکبر آمده

بیجاست نه بیرنگی ازان گل عجب مدار
گر عنصر کبود و خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه — بیچاره بیخبر ز سر نفخت فیه

مے دہ ببانگ نے کند از دم اللہ عشق — پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ لعین بباده پرستان زبان کشاد — یارب تویی پناه من از شر آن سفیه

مائیم و تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات — یارے بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکند رخت را مه ولے — با او بهیچ وجه نبینمت شبیه

گفتے ترا برشته جان آتش افگنم — چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جاے حریم کوے مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائره

چشمم کشائی ز ناز آخر چه نازست ابهمه — بیزارم از ناز تو و ہم نیازست ابهمه

در خط و خال تو اسیر از حقیقت گویده ام — گرچه در چشم حقیقت بین مجازست ابهمه

وا ز منشی هجر … شد سیه رو همچو نون زنامه لام و دال او
اینک ز چشم … تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
صد جگر ناد … یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
ذکر دوست … سینه ام چون خرقه چاک نیک گواه حال او

… جامی وطعن رقیبان از قفا
ور بدر درویش دعوناهی سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل بین دگران دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت آمده
معنی عارفان ست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه عجم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون غیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش — محتاج دار حلقهٔ زنان بر در آمده
تصویرها بنقش نظاره است او ست منتظر — منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده دی بهر تماشای عاشقان — وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

میانت را چنان تنگ آرم در آغوش | که موئی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی باد از چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
گرامی خواجه بر فیز کانفاس عشرت | بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی | ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانم | که روز دگر زنده باشیم یا نه
سر خانه گر دوست یابم تماشی | نتابم سر خدمت از آستانه

نگیرد سر و جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد از و هیچ خانه

قبول خاص طلب چیست سر خاطر عمامه | برزق و حیله کشتی بار طیلسان و عمامه
نسوخت جامه تزوق نیوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جام است عام عاشق جامه
تمامه جامهٔ قدست ز همت تو نشاید | گر میل افسر هر کشته و طوق عمامه
بچشم نقش ببین نقش کارخانهٔ هستی | نظر بگردش بیکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه با طول یافت نامهٔ قاصد | خوش آنکه طی شود این طول عرض قاصد نامه
فروغ روی تو تا یافت بیدار چشم سلسل | کلمعهٔ لامع برق بلوح فلک عمامه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
بلبلان را مایهٔ سوز و گداز است اینهمه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که در وی آن نماز است اینهمه

حقهٔ در گشته چشم چون به لعلت بسته شد
چشم بندیهای چرخ حقه باز است اینهمه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر دراز است اینهمه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل دارد
لالهای چیده از صحرای راز است اینهمه

حدیث جم و جام زراغ ست و لابه
خوش آن سر که با جام گوید قرابه

به آبی آباد کن کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم زر و رو قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم
تویی مقصود ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال
نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی
نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

یارب چه خوبیست که آن شاه دلنواز — با هیچکس چو من نکند آنچه با من ...
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد — باشد دراستکون و مکان ...
حق را چو شناس نه از حجت و قیاس — نور رخ ... را ... شمع ست و مشعله

فیضی که جامی از دو پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد به صد چله

سحرم بهر دو زانو ... دانه — که رفت از شهر آن دُر یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس کافسانهٔ عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی — چه داند زاهد عشق این ترانه
اگرچه سرو در بالا بلند است — نیاید پیش قد او میانه
نگو آن طفل را شوخست و نادان — که داند بهر بوسه صد بهانه

مدیح بوسه تا کی جامی این بس
سری بوسه بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه — از سنگ جور بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج دولت ست و گر افسر شکوه
مهتر بری که تا نوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای حبذا جبل مشکل ما ز اهل صومعه — باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

ز آتش دل حیا کی علم بچرخ کشیدی
نقاد نصیحت بسر الهی علیه السلام

گشاد گنج جواهر ببوستان ژاله / بفرق سرو و سمن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین / فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی بمهد لب با چمن / چو بچه طوطی فلک ساخت بیضه سان ژاله
دراز کرد دراوصاف گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر / چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق / بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه‌گر ست از حباب آب شمر / که سنگ می‌فگند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده صحن لاله گلشن پر دم / بگیرد از نفس سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و حیا آنزمان که شود / در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود و قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گردد این سفال و در ناب و آن ژاله

گویند نگار من چو بپرسیدم آن کشتم گله / ان تأت ماشیا اتاک آتیک هروله
والله ز کرده‌ام بعد توجیست تو جو سلاو / بر پاسی ستم نهد از زلف سلسله
در سر حبیب صبر گشتم گویم بنا ز / چون میدهد دولت که مرا کیمیه

بازم طفیل لعل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده

بگشاده دست بهر تماشای توسن تو ز / بی موجبی چه دست بدشنام برده

پیران سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ و توسن ایام برده

خود ساخته تو رقیبان که نیست کس / کار و نصیبه فرو که تو به بام برده

در ملک تن که هست و ساعد پیران گو / دست از سمن بران گل اندام برده

ره داده باغ جمالت نسیم را / از بعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

آن شیخ چه چیست که در خانقه خزیده / با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که ز اغیار بریدست / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

[illegible] / زنهار که تا ظن نبری مرد رسیده

از کعبه و از قبله روان دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغوف زخارف / در باخته ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام ز شیخ چه پرسش
کان جام ندیدست و ازان می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

جامی بسی خویش ز جانان خبرش نیست
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه
اشرق شمس الضحی بنور محیاه

وصلت سهی سرو ما بلند مقامیست
کی رسد آنجا کسی که همت کوتاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش
برکش ای باد صبا دامن خرگاه

راز دل خم چو پیش جام دهن باز
گفت صراحی ازان فتاد در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد
کلبه درویش تاب کوکبه شاه

آه دلم بی تو هست شعله جانسوز
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رسید آن آهوی مشکین ز من آه
ایا عینی غزالت کنت آهواه

خدا را ای صبا آگاهیم ده
که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی
الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم
من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من مانند مردم
وان لم اشک عما کنت القاه

صنم در انتظار او شب و روز
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب لعل او عطر کفن برد
چو شد با خاک جامی طاب مثواه

بصحن باغ گذر کن که پنجه وشست غنچه گره
گل از برای نثار تو پر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ار چه خلعت خوبی بتازگی پوشید
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

ز سیم رشکی مانده است که باشد
ز هجوم عشق تو بازار آن رونق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

خطت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
نسیم وقفه گل را ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز
که نسبت ز لبت خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
که عمر در سر تکرار این سبق کرده

تراچه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت شرح رو ایم این بس
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بمنزل خامه جامی که کاغذش طبق است
دهان گشاسی که بهر تو پر طبق کرده

آئینه با تو مشتری و عکس رخ خوش بین در آئینه
مشنو خبر که نیست خبر چون صفای شه

گفتم توان جمال تو دیدن نشود گفت
گر صاف دل چو آئینه باشی بهر آئینه

ذرات کون آئینه ها است جمال تو
نقشی دگر نمود رخت در بهر آئینه

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده — شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده — ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گر چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده — آنکه از خود جلوه از خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته — عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
هر کجا بینی نگنجد در زمین و آسمان — در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

مسکینی جامی کم اندیشی همی ور اندیش
آفرین باد بر این رسمی که پیدا کرده

رسیده کس از تابی غرق کرده — شکسته ظرف کلاه حباب جامه شوق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن صبح — هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از ازل و زین — بهر کجا گذری کیست تا اتفاق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن — ز لاله کاسه نهاده و ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کسست و او کرمش — قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل رقمی پیش بسته پاره زرد — که خامه بهره تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکری بود سالها جامی
کنون تلاشهٔ افکار را سبق کرده

ستم چو جمع بشوق تو جام شوق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش سر جا کشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

[illegible] ز دیده / [illegible] گریه اگر مرده که زنده
[illegible] تو / [illegible] از [illegible] کردی [illegible]
زجا یک [illegible] جان تن نازک تو / [illegible] دامن جان [illegible]
دل [illegible] نگه [illegible] / زجا [illegible] شده
[illegible] خندان / [illegible] سر [illegible] شده

[illegible] دلق صد پاره [illegible]
[illegible] زنده از دلق [illegible]

کی بود یا [illegible] یافته / دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مهجور من / مرهم وصلی بدین داغ جدائی یافته
کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلگشای / [illegible] فیروزی و کام روائی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان / [illegible] سنبل مشک سائی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی / خرم آن [illegible] برگ [illegible] نوائی یافته
بلبل بی صبر و دل با خار از آن در ساخته است / کز گل این باغ بوی [illegible] یافته

با سر [illegible] و تاج کیانی جم نیافت
[illegible] آنچه [illegible] در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانهٔ خان و مانی سوخته
[illegible] سوز عشقت شعله [illegible] / عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

صوفی تو خرقه پوشی و ما زنجیر نوش — ما نیستیم و نیک الا سبانه

جامی چو در تلاطم بحر عدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنات

ساقی بیا که دور آکنون بکف پیاله — بر طرف باغ نرگس بر روی دست پیاله
از جام لاله میگون گشت غنچه را لب — یا خود به چشم ونداران در خون گرفته ژاله
هر دم زند فقرۀ گل خواند بباغ بلبل — حرفی که شیخ دادن فتوای آن رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی — محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی — از قسمت ازل شد این فن و لیکن حواله
مه میکند تغزل بعد از چهارده لیک — هر دور لحظه و رتبه حسنت آن ماه شد دوباله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشیده زدام زلف آه — بهند اقبال زلفی دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد — زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی — روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه کر کسی چون تو رعنا — نبینم در این فیروزه خرگاه
سمند تا ز جولان ده که امروز — سپاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت — چو خواهد خاک شد یاری درین راه

هر که سررشتهٔ وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی گره بند شد
گر سر رشته رود باز به

خوش آن زمان که دل کرده‌ام چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون — بجام می قدح میدهد برون شیشه

بسی جدا ز تو است اندر دیده سخت خون دلم — لب شراب بریز چون شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق — چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازار تا که کسی — بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه

حباب نیست بباده که از آب حباب است شد هر که — خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما بر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بگل رخسار دویده — باران بهارست که بر لاله چکیده

اشک [illegible] بروی تو چه گویم — گر اشک بروی من مسکین چه رسیده

[illegible] بروی تو تمکین است ز اشکم — کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده

از چشم در خجلت [illegible] — کلگون تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو [illegible] — از مهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در وقت بوصف گهر [illegible] تو جامی — زنهار [illegible] پاک در دامن کشیده

تربیت ما را تعلم ز آتش دل بجو ما — با وجود آتشین نفسیم بجان سوختہ
قصۂ سوز دل پروانہ را از شمع پرس — شرح آن آتش ز ما بشنو زبانی سوختہ

سوخت حبابی ز آتش عشق آشیان کردی تا
جز کجا خاک سر و چشمہ آشنا سوختہ

آنکہ بالای ترا افراختہ — بہر جان من بلای ساختہ
سیل حباب نہامیرود در کوی تو — بسکہ جان عاشقان بگداختہ
دست قدرت جملہ اسباب کمال — ہیچ گرد شکل تو پرداختہ
ہر کہ دیدہ لطف چوگان بازیت — حباب گوی آشنا مر خود باختہ
میگریزم من دو اسپہ در شب — میرسد خیل خیالت تاختہ
گوہر دریای راز بشکن من — موج عشقش در کنار انداختہ

کم شناسی قدر حباب راز ہیچ
کس بہ از تو قدر او نشناختہ

ای زہی صورت خوب تو — صورک اللہ علی صورتہ
روی تو آئینہ حق بینی است — در نظر مردم خود بین منہ
بلکہ حق آئینہ و تو صورتی — وہم دوی را بیان دہ مرد
صورت از آئینہ نباشد جدا — انست بہ متحد فافہمہ
رشتہ یکی دان و گرہ صد ہزار — ایست گرہ ز رشتہ کشاید گرہ

مرهم ریش کسانی و ازین درد هرا
سینه مجروح و دل افگار جگر چاک شده

شد حرام و ببین هر طرفی سوخته
فتنه پرشیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین سرزده و لی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین شده و خرمن ماه
شرری کز دل گرم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میشت بر دم نظری
دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

همعنان با دگرانی تو مسکین حیات
مانده از دور ولی بسته فتراک شده

منم ز مهر تو سرها بکر ماه فتاده
شکسته چنگ فتان چشم بر شمار نهاده

ز هر چه عیب تو در کنج عزلتیم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خود شکسته نهاده

نگاه تو اهم کینه جفا نوازش من مسکین
گرنیست سخت که سازی مشرخم نهاده

ولا مسند بجهت نگاه فرماست خدنگش
که بر تو آن همه در پای رفتنست کشاده

تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا ده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو را عنان فگنده حیات
بصد نیاز دو دو بیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
بهوش و خرد نیارسگی از یار ربوده

خضر ست آن زخط که ز لعل حیات بخش
دیگر باب لب نگیش بنموده

گفتند تا سرا سی تو میگذرد [illegible]
ابر قد خمیده لم نگهبان کمان تو بوده

تا بسته طره شب پریشان گره / عشاق را فتاده بدلهای حیران گره

میکرد شانه شرح پریشانی تو پیچ / تا گر فکنده زلف تو از خط بزنخدان گره

ساقی ز جام لعل تو یک تا نگشت دور / در لعل شیشه شد چو غنچه ارغوان گره

خواهد فریب صبح چمن اغنیان گذرد / چه غنچه شد بحسرت بوستان گره

تا خون کشاده بینکه غنچه ها ز حسرت / [illegible] باز دو ابروان گره

تا بسته گره بیا و برد از زلف آن میان / شکن جدا از کمر میان گره

تا دیده قاهی آن گره زلف بر عذار / صد آرزو ست بر دل شکین [illegible] گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهد ز جلوه تو گشاید گره ز غنچه / [illegible] گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که زین [illegible] / در چمن بیا و [illegible] گره

شد غنچه [illegible] / [illegible] گره

چشمت [illegible] / [illegible] گره

زلف تو بر عذار تو گیسو فتاده است / چه غنچه بر گل خود در گره گره

از گریه شبانه قاهی نشانه ایست / خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده / هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

گفتم ار شاد دم نسازی باری از غم کم کن | گفت اگر اتصالت باشد لائق غم هم نه

گفت آن راز نهان با محرمان نه در میان
گفت در حیاتی که تو این انرا محرم نه

ای سرو درست نشین که کله کج نهاده | ای چه ماه گل که پرده ز عارض کشاده

از جنبش آب و خاک نه از گوهر چه ای | در نوع جن و انس نه از که زاده

با زلف تیره زنگ سمن در ره گفتی | بر شکل سرو ریخته از نسیم ساده

وصفت ترا چنانکه تو ای چون کنم خیال | کز هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او | ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود در میان راه فکندم سخنی گفت | گیسو نشین چه در ره مردم فتاده

بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت | زین سان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بشنود گفت
جامی برو که در پی این سر نهاده

ای کز آن آرام جان تنها مانده تنها زنده | زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان نه امروز یا فردا آمکند | شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گر تو ای زاهد از عشق جدا [illegible] زنده نه | در حقیقت مرده گر آسوده [illegible] زنده

این خاکی تو روح پاکی ای جان جهان | گرچه یا مردیم دور از تو تو یا ما زنده

وصل او [illegible] آب حیات و [illegible] ای دل [illegible] کن | گر سر [illegible] مرده ام باری تو تنها زنده

بمشکو بلطف جانب ما کرده منظر	بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بی خوابی ام شکست	زینسان که خوش بسته در راحت غنوده

گفتی به گوش قصهٔ جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده	قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه	کمان کشیده خدنگ گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته	نهاده به سجده سر آن زمین بوسه داده
سرشکم که هر گوشه دارد نشانی	چو پاکان پیش رسیده ستاده
پری و آدمی واله از جمالش	همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانش بنازم که دارم	برون از ره طوق وفایش قلاده

مزن جامی به بیگانگان لاف خویشی
که این قصه بر جامی افتاده

گفتمش با لعل جان بخشت مسیحا کیستم	گفت در دم دیگرش گر [illegible]
گفتمش از دست رانی با دل آغشته دل	گفت گویا [illegible]
چند نالم گفتم از دست تو در عالم	گفت رو [illegible] که در عالم
گفتمش بار دگر با رحمت یاران [illegible]	گفت چون [illegible]
گفتمش دل چاک شد پیکان [illegible]	گفت با [illegible]

ز هر طرف که برآمد گشاده تیغ آن ماه
سپاه مشاهده شد منهزم و حسبی الله

کمال حسن ازل را جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف عنایت همیم که سالک را
گهی برد به سر راه و گه برد از راه

سری نه بر آستانش چه سود چون نکند
ز ناز و حشمت خویش تکیه بر پاسگاه

مکن به عشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدیست
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

مشو به بار درافتاده مشرب جامیست
کدام خیر که لا شئ فی الوجود سواه

ای ترا چون من به هر دیار دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از نه در دل من شد
قصهٔ یوسف بود در خوبیت افسانه

آشنا جان و دل ز بهر خویش ساختیم بی ما
صرفه را دست اگر در هیچ دیر و ویرانه

گر بنا است وصل بر دو هم شوق ما همین
مسکین رو منما به گشت بهر دانه

جان ما آن گرگشته ای آن شکر زلف عشق
بر سر کوی تو ای دارم محبت تو

بهر ما نیست اندر عشرت آباد وصال
بیدار ازین با فراق دگر شده ویرانه

جامی از یک جرعهٔ جام محبت سید ما
واسی کرم ساخت بی‌چهران بر دو پیمانه

خوش ساعتی از کفت آن ماه پاره ساله
از بهر نقل ده بوسه با پیاله

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشته گشت ‌ ‌ غم مخواری دل که خود کشتم بهر ایشان زنده

نیم مرده بر درت عمریست در هجران کز غم
کس نمی‌پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده ‌ ‌ که رفت جان ز جهان و دو تیغ ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم ‌ ‌ که طبع نازکش از من چه است آزرده
برون فتاد دل زیر ده شکسته هنوز ‌ ‌ زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را ‌ ‌ خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

فتاده‌ام ای مه خورشید رخ ترا روزه ‌ ‌ که نیست بر مه و خورشید هیچ چاره روزه
تن تو کاهد و جان خراب زانکه دل ‌ ‌ ممکن که نباشد ترا روا روزه
بسی بباید که سازد چو ماه نو باریک ‌ ‌ فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و در روزه تو ‌ ‌ کجا تو کافر نوخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما سهی بدار چه گناه ‌ ‌ که با برابر تو داریم سالها روزه
ز مهر غنچه تو لب ببستیم راه دیده و دل ‌ ‌ که نیست بهتر ازین هیچ طریق را روزه

چه نیست بهر شکر شکست رسم جامی
تا به دیده دو خون جگر گشاد روزه

سوز زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غمم تو بر آرد زبانه

خواهم عنان گرفته ای شهسوار من
باشد بدین بهانه خورم تا زمانه

اینک دل فگار من است ترک مست شو
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ز اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
شکل شهر آشوب او آتش بجان هم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

در دو صد زخم دل طبیبان چون ز مرهم خسته‌اند
زخم آن سنگی که در بالش بر ابرو سر زده

وصل او هم خون صبر و از چشم تر هم تا مرا
بهر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

[illegible] آن لب و دیدار دل ز ما می [illegible]
[illegible] پیراهن او چاک [illegible] باند

مرا ز [illegible] تازکی و [illegible]
سر با صبا [illegible] باند

امیدی که آید آن [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] باند

خود و اکنون گل رعنا [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] قفس باند

[illegible]
گر دل [illegible] شمشاد در قد [illegible] بماند

رسید غرهٔ شوال ماه روزه گذشت — بیار ساقی که هنگام بود توبه را احاله
پیاله گیر و ز تا الیش گناه مترس — که برد طاعت یکماه حسرت یکپیاله
مراست آتش نبید و جگر نبید انم — شرابگیر دلیب از مهر چه بیست بجنباله
بجوش باش که راه لب نبید نزد — عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلا وقت افلوان زمانه غره مباش — مرو چو سامری اندر پی بانگ گوساله

چو دل به جلوهٔ شتاب کشد تر حیاسی
بکش بال تو تیغ دو لال و لاله

او میرسد خلق ز هر سو بنظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس به ره او دود بهر تماشا — مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش غمانش چو غلامان — هر که رسد پیش من آن ماه سواره
چون تاب ندارم چه کنم توبه روان کو — رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که به یک بار نظر کشته نگردم — باشد که چشم لذت عشقش دو سه باره
چون خواسته ام را اگر او تیغ زند — لیک کاش بپرسد شبی ز ماه و ستاره

تا کی گفته وران سنگدل افسانهٔ حیاسی
هر چند که چون میشود از وسه دل پاره

شبها من و خیال تو و کنج تنهایی — با شود ز گفته که سه تو مرا هم قبایه
کردند عاشقان سجیلت خوشتان به یه — هر دم چه حاجت است که کوسه میبابه

ای چون شکر بهم وصلت آن رسم که عمر هاست تو — رو بر صبا اگر گفته در هر شکال لب بسته
آنکس که آب حیوان هر جا سوال کردی — از شیرین لب تو دیده لبها ز سوال بسته
تا در شکایت از تو رنگین رکاب بندم — تا دامنم ز دیده رنگین چو آل بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو آنکش — آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
سر بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه ازان خوشتر به — سیب زنخدان تست مشتعا الله به
خرقه پشمین چه به عاشق غمدیده را — کرده ام از غم بهر جامه پشمین چه به
شد دل خلقی اسیر چند بسی گرد رخ — زلف شکن بر شکن چند گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک — سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین قدر دها — یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد چشم یافته رشته اشکم نگر — تا دگر آمد بهست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته
بازآ که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود
دانه چو همه گزنه‌ای زنه به

گفت به از دانهٔ خال آن ذقن
گرچه بود میوه سیب دانه به

گفت زهی سر که بدید ابرویت
نیست بلی چاره کمان را ز زه

غم خود هی قسمت دلخستگان
قسمت من پیش دو و پیش ده

نیست بجا لاکه وجیبی ز تو
نیکه میان بست عجب بندین گره

بین لب او جامی و بجو ز بهشت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بیدلی که مپرس
تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ ز چین طره عیان
خیره چشم لعبتان چین شده

ز آتشین لعل آبدار لبت
خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین تو ام
مهر قتلم تیغ در کمین شده

گشته گم دل بلشکر لبش
چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیق بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته
پیش تو مرغ جان را از آن شکسته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

همه عالم بلبل عشقبازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامی
نیاید قصهٔ دوری به پایان — ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش فاریست عشق بکف کفایتش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون هیچ سفله مینهد اندر نوال زهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده گساران همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فسرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهرهٔ مشکین به تیغ آن مه — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد و بهر از حلقهٔ لعل — ز ابهر از حقیقت گشتم آگه
بروی‌اش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف دراز و دست من نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته

در دور لبت معاشران را — از سر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه کنان حسن بیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر نالم ز دل خاره بر آید ناله — در گریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار است روان — اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشنید بغیر عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خورده ام از خیال لب و تخییل بوسی — روز شیرینی آن بوسه مرا تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف — دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجه جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه — تفقد الالف او حادت غمامه
على اكناف واد فيه حلت — سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه

جامی از وصف دهانت قاصر است
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطفت قدره دلها زدو آن مه
سهی لطف قدا علی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم
که خوش باشد سخنهای موجه

مرا با آن دهان سریست پنهان
کسی از سر دردمندان چه آگه

بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
زهی سلسل چو آب الحمدلله

نیفتم جز بره بلا است
ترا دیدم براه افتادم از ره

غم عشقت درآمد از در و بام
بلی دیوار دارد پای کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زد رگی الطنبور گردنه

ز چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه
هست هر دو در دل من تا بماهی گواه

شد مسلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود
چون ندارد بی شفقت رستگاری اهل راه

بعد سالها که می بینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه

خاک پایت را نگه میدارد از روی رقیب
آن سیه روزی که هیچ روی من نمیدارد نگاه

گفتم از شوقت من گریان بپای سرو گل
غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش
گر بدین عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی گواه
زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاه

تا بالش صبا فرش گل ساخت | درون غنچه چون بنشست ته ته

بلطف قدرت جامی زد و رقت
زهی لطف خدا اعلی الله قدره

بر برگ گل نوشتم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره بر مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا | دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدای را | چشم مرا گذشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کشم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من بکید زخم جفا مرحمت مکن | من زنده ام هنوز زکف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مراتب | جز بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی گر بجو در هشت ای ادب مباش
هرجا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خیالت نقشی از نو انگیخته | مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلفت تو صد پاره دلی | هریک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا به سر زلفت تو از کف داده ام | رشته جان از هم بگسیخته

ور نکوئی رخ تو روز بروز افزون است | وی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست تقصیر من از لطف و ملاحت که تراست | روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است | ورنه با چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو ز بیند همه سرو قدان | جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فگن بر سر جامی ز وصل | که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که تر از لب می و ساغر شده

بار دگرم کشتی ز جفا داغ به سینه | تا مرهم پیشینه بود داغ پسینه
حیفا است که شایسته مهر است تو گردد | تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آن که به ره گیرست از مطلب تشنه | این درد سرایت کند از سینه به سینه
گنجیست دل از لعل زنخدان تو دارد | صد گوهر سیراب به هر گنج دفینه
دل جامی غم نیست نگه دارش از اغیار | شهر است ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی لب اندر پی خال تو آمد | چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کشد میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

دلی که در پی جفا سینه فگار کرده | با تو بیست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده ام از لب خود چه جان دهم | جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

رسید یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابروی و بند ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچهٔ پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشید خط خطا بر من و ز من رم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی از همه
چه جای توبه ز غمزه که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کردهٔ
ناسازیی چو بخت من آغاز کردهٔ

دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ
جان را شکار غمزهٔ غماز کردهٔ

هرگز نکردهٔ به نیاز من التفات
در زانکه کردهٔ ز سر ناز کردهٔ

بیهوش در ره قدمت سر فگنده ایم
ما را بعشوه مست و سرانداز کردهٔ

صد مرده بیش زنده شدست از لبت عجب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کردهٔ

خون خورده ام بسی چو صراحی که کید و دم
در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ

جامی روایح نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

تیغ برافشر و خستهٔ ما منور شده
قدر برافشر خستهٔ رشک صنوبر شدهٔ

کجا است ما سفینهٔ پایان تسکین کنم بفرد شمعم
مثال تو نبود نقش بے بدیل و چمپانه

زبیش کو سکه فسانه ازین خوشتر
نگفت اندرین گنبد چه افسانه

بسوز بال و پر سے تا بپا سائے
بپاے شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست همت مرغ هما بی در پی دانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست
کانچه محصول مراد تست از ان حاصل شده

پایه است از سلسل خطش پایم حیات
گوئے آن زنجیر پاے خصم جاهل شده

نامهٔ فتح است نے آیت معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل مجموای آیت آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه را آورده تفتیش پیش آن حایل شده

نوک رمح او روان بکشاده هر جا نکته
در دل دشمن ز مهر اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تک چاه عدم
کافتاب عدل و آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بکشاده است
بارها و آخر بعجز خویشتن قائل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلف از سر تا بپا آویخته
هست القصه ز سر تا پا بلا

خط عذار نیست این یا نگه مشک سوده ... چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده
خواب گهم جدا ز خود ساخته حریر و گل ... بالش خاره داده و بستر خار کرده
جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران ... غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده ... کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگرنه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

بازآی و مرهمی بدل ریش خسته نه ... چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار محنتی ... باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی‌دهد ز غمت گرد گر غمست ... آن هم بیار و بر دل ز غم نرسته نه
بر دست دل زمام صبوری بجای او ... از زلف خویش بند بدستاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت بدان طره آشیان ... بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر زخم جگر ار مهمان شوی ... پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین تو اگر گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شد شهره هر سو دو خانقاه بیگانه ... سر نیاز من و آستان میخانه
حدیث سبحه و ذکر ریا نمی‌دهد ذوقی ... خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
ز شیخ شهر چه پرسی حدیث حسن او ... که شرح آن نتوان جز بزبان شانه

طوبیست قد تازه نهالت دلا وگر — گر افتاده ز بالا به زمین سایهٔ طوبی

تا جستی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بسی چاشنی هم وصفی و عشقی

نشان جام جم و آب خضر طلبی — ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر کرد دور زمانم دور — لرکب روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است — بترس ماه من از ناله‌های نیم‌شبی
شبی فراق ز خوابت نرود نشسته بشهر — درین مقامه که تو مست بادهٔ طربی
گذشت صبح دولت ز رهش تا نفراق — فدای وصل و حشر و ز او نیز تعجبی

بشیخ شهر مگو با صبا نکتهٔ عشقی
چه جوهری ز شیشه هم نکته عربی

ز شهر تن بگذر دل بکاکل جهان برسی — بدین جهان نشدی تا بدان جهان برسی
مقیم نقش تن ... — تو پا و بسته ز رشتهٔ بآسمان برسی
دو روزه مجلس ... حاصل شد ای ابلی — وز آن تهی بسر دیگر بوستان برسی
زبان عشق نه بهره بقید شهر این حرف — نگویمت تا به بیان هم زبان برسی
صدای پای کسی ... از دور — به دوش صبا و ابکا بر دوان برسی
نشان گنج ... بر نشان گنج — گدا اسیر نشانی به بی‌نشان برسی

مرا چه سر ز خشت پی تو لی جامی — گمان مبر که ازین گنبدی بان برسی

خلقت آغاز و میدن میکند — پیش ما نه از تا ما بلا
تو بلای و ز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم ما بلا

تا آن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نخواهد الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای همه جا خوان [illegible] بلا
گر بگوید جواب بوسه [illegible] — زان بلا شد [illegible]
خط بر آیینه رخش نگست — کرد دل و دیده راز [illegible]
با خیالش من از میان رفتم — [illegible]
حیرت عشق راه [illegible] — از [illegible]
چاره کار ما که داند [illegible] — [illegible]

فضل جامی [illegible] خود که کند
خوش [illegible]

ای صورت زیبا [illegible] — [illegible]
در کتب عشق تو خرد با [illegible] — [illegible]
از فکر جمال تو [illegible] دل [illegible] — [illegible]
در [illegible] اگر [illegible] از روی تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون ... صد ره چون ... [illegible] — هر لحظه دیده‌ام ... شده هم سیاهی
تسکین چگونه یابد شوقی که در گذر یا — از دور بینم او را آن هم بگاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد به خاکم — زان سان که روید از گل ریحانی گل گیاهی
زین رهگذشت گویی آن غمزه زن به تیرم — در خون خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آن را — خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن به خواری خود را به خاک کویش
باشد به چشم رحمت سویت کند نگاهی

من در صفیر شوق خزان دیده بلبلی — هر لحظه در حقیقت حالش تأملی
گفتار سر نالهٔ من آگهی نیافت — جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم — هر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب — هرگز ز اوج ناز نظر از تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه‌ای ز تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای مه شکستم ز لعلت ... [illegible] — شد ... نگون ... دور از لبت با خون یکی
... خط فسون ... عقل و هوش — ... با خط لعل ... زین افسون یکی

هر لحظه جمال تو دهد جلوه دگر از نو | هر دم دگر انگیزی ز شوق دگر افزائی
[illegible] | در تجلی نیست گشته در وحدت کثرت آئی
[illegible] | هر اثر [illegible] همه [illegible]
زان سایه که افگنده سرو تاک گه جلوه | دارند همه خوبان سر سایه زیبائی
بی پرده آب و گل یار اشیا [illegible] | خورشید درخشان را آنکه بگل اندائی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز حسرت شیدا احمد عاشق هر جائی

جامی ز دو رنگ بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

هر زمین که نشانی ز خیمه لیلی | نباید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قائد شوق | زمام خاطر مجنون به محمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بیا ز مرهم اگر شست خرقه زاهد شهر | بسود از آن چه بدار و طهارت ذیلی
نگه که بار دل خویش بر تو بنهادیم | بغیر فرض رضی سماوات بایم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان برابر | آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی

قدرت یارب چه موزون است گر [illegible] شیرین / جا است [illegible] اندر شهر اگر ناگه برون آید

[illegible] عشق [illegible] گشته بنیاد خرد ویران / آنچه شوخی [illegible] فغان [illegible]

دلم بس خلوت تاریک تنگ آید بیابانا / درون منظر چشم نشیمن یکدم چه [illegible]

[illegible] / [illegible]

خوش آنکه دور [illegible] از [illegible] / روشن [illegible] خوب [illegible]

این همه جمال صورت آرایش [illegible] / وان در کمال معنی آسایش جانی

[illegible] از خود امان [illegible] / [illegible] را یکدم [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] بادی و دیگر / در [illegible] پیدا در شهر [illegible]

جز عشق هر چه گوید [illegible] / از افسانه وانی [illegible] افسانه [illegible]

مجنون [illegible] لیلی [illegible] / از [illegible] عشق بازان فرخنده داستانی

[illegible] جا [illegible] دشت / [illegible]

ای منظر [illegible] / [illegible] ذوالجلالی

انوار [illegible] / [illegible] حسن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جامی کن چو چشم و دل گرفت آرام [illegible] — در درون از مهر تو یک خانه و بیرون یکی

عشق لیلی خورد و خون از دست مجنون [illegible] — گر نه لیلی در محبت بود و مجنون یکی

سرو و مالت [illegible] — شاهد این حال است و جای یکی مجنون یکی

ای مجنون [illegible] دیده شد سفید — ورنه بودی روز محشر هر دو در مضمون یکی

کی کند دیگر به نظم جامی آن سلطان حسن
گر چه آید در لطافت با در مکنون یکی

[illegible] را چو آن گر به آن بار در آمی — خلوتی خاص است ای رخ بگشا در آمی

دل فدای تست جان [illegible] — گر دولت راستی گرفتی جا در آمی

خانه رنگین تماشا را خوش است — گاه هم اندر چشم خون پالا در آمی

گو همه از در و تماشائی رقیب — پیش ما مانند گل تنها در آمی

[illegible]
جامیا [illegible] در آمی

[illegible] — [illegible]

بهر دو آنت جانی بقاست سرو بستانی — تبع شمع شبستان لب لعل شکر خائی

[illegible] — در بیا اگر تو بیدار [illegible] مبدل بخشائی

[illegible] — [illegible] فرمائی

[illegible] — لبا [illegible] بگشائی

ایکه با ابروی خمیدهٔ خویش	زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بیش از حدیث حیاتی را	محنتیا هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعت الباقی

کیم من بیکسی بی‌اعتباری	غریبی بی‌نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی	چو شمع از سوز دل شب زنده‌داری
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر از این کاری بکاری
پریشان شد ز عشقت روزگارم	بحمدا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته	چه گیری بر دل آشفته کاری
زمن گر خردهٔ آمد مکن عیب	ز خردان خرده نبود عیب با دوار
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک	رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک سیه هست گر من	نشیند بر دل پاکت غباری

با وصد و خود خوش باش حیاتی
کزین دستی برد هر دم خسته بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی	جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کن رنجه چو رنجم بسیار	رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز تو چشم شدست	چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

میخانه که ساحت جلالش | باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند | جز در کشان لاابالی
جامی بوظائف تصنع | مشغول بود علی التوالی

باشد بجوار او عنایت
روزی بر سگان حوالی

عاشق و رند و مست و خراباتی | فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل | کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه | لیس الا اسفرا اوقاتی
کل حال اذوق بلواه | لیس الا اجمل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز | من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ی کشیم و میکشیم | فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی | لا طبیب لها و لا راقی -
باده غم زدا فکن در جام | انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چو درد من دیدند | حیث اجری الدموع آماقی
بسکه راندند خون دل ز مژه | فاض اقد انهم کا حداقی

نکن ای خواجه درشتی که درین [illegible] | از نهیب ستم چرخ زبر قدم سود و شود

[illegible] سستی [illegible] که چو ماه | چون شوی کاسته [illegible] گر افزوده شود

[illegible]

[illegible] شود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آسمان [illegible] بار [illegible]

گر [illegible] و [illegible] مکو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از [illegible] دست [illegible]

[illegible]

[illegible] والی | در [illegible] ای [illegible] ارزانی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] روان [illegible] | [illegible] زبان [illegible]

[illegible] | [illegible] آخر [illegible]

از غم ... [illegible] | [illegible] ... بشکند
[illegible] شهر ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

از ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از ... [illegible] | [illegible]
[illegible] ازل ... [illegible] | [illegible]
[illegible] ... که باشد | [illegible] ... روشنائی

[illegible]
چون ... دل [illegible]

[illegible] | [illegible] شود
روز روشن ... زبان [illegible] | [illegible] ... شود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ... شود

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی | نیاز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جمیلی و جمیلی | دلی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره و صورت چینی بغمزه آفت دینی | بجستجوی تو شوریده تند و آفت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی | بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از تهمت بگذرانم | بگیر چرخ بی آه کو شبگیر راسی

شکوه‌ست سوی خود و خوان ببین مشتم از تو | که خوانیم سگ خود و گر چه سگ خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی | چاره وصلت او انگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل | عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من بست | دم بدم می رسد از شحنه هجرم ادبی

سخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست | هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخته از تب غمش جان و دلم گرچه طبیب | نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلبیا و زدو عامی تشنیم این کرد اثر | که نه روزی شود هم وصل میسر شبی

جامی از راه طلب بازنه ای هست امید
که به مطلب در آید ز در شب طلبی

[illegible] بیدو امنی | از غم عشق تو فرهاد خدا شده و [illegible]

میکشم زهجرانت سینه چاک چون لاله ... وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان واجد عرصه ای ارزد
بهر بود و نابود خویش راچه رنجانی

بازمن دیده ای گل خندان چه میروی ... واکم چو گل فگنده بدامان چه میروی
سرو سهی وجای سرو بجز جویبار نیست ... از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد ... ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب شیوهٔ آن مشکبو غزال ... تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

واجد فتاد چون تن بیجان زهجر تو
تن راچنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل واکم درون از چشم روشن آمدی ... جان من بازو تو همچون سرزروزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا ... گو مگر ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا ... ای که با پرلاغر تنگکاران تا دکانگن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم فگن ... در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست ... قاصد گو مگر بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک ... پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

واجد از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چون درین بستان زبان آوری چو سوسن آمدی

تا ز اوصاف منی نشود صافی صاف
اہل صفوت نکنندش بصفا وصافے

ہمیان زسرہ و قلب جہان شو ارست
خاصہ وقتے کہ بقلاب رسد صرافے

لب فرو بند کہ جز رزق تو نازل نشود
گر بفریاد و فغان سقف سما بشگافے

جامی افشا چہ کنے در غزل اسرار ازل
کے بود نظم و قوافے بحقایق وافے

برتن جملہ نشینان حقائق تنگ ست
ہر شعارے کہ تو از شعر عبارت بافے

چند گردم بہر لیلی گردے
نے ز لیلی پاے می بینم زپے

گر بمیرم در غم لیلی خویش
پا کرام اسمے لا تا سواے علے

بر زبانم نام لیلی تا بجنبد
در ضمیرم مہر لیلی تا بکے

اے کہ از لیلی ہمیگوئی نشان
ایہا صاد قتہا ارسلے

دیگران از زخم مے مستند و من
مست لیلی ام نہ خمم و بہ دم زمے

ہر چہ جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فے قلبے سوے لیلای شے

دائم عبا سے چین لیلی بود
گر نیابد دائم خود واے وی

ز شیخ چلہ نشین دور باش و حیلہ وے
کہ ہست چلہ وے سرو تر ز چلہ وے

سلوک دادے خو نخو از فقر باید راست
زلا شئے کہ بود پیش اہل دل لاشے

نشان چہ میدہد از شاہ بارگاہ قدم
نکردہ یک قدم از شاہ راہ امکان طے

بستر چیست نخواهم آغوش آن شه بالین [illegible] | بر دوست بالین تنها است مشتاقی داشتن
داشتن معذور [illegible] چو و [illegible] | گر [illegible] دل [illegible] مهربانی داشتن
مهر و با قدر [illegible] | گر [illegible] باقی داشتن
گر [illegible] جان [illegible] | [illegible] باقی داشتن
[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] | [illegible] سر کشند
زیاران [illegible] | [illegible] آن [illegible]
با [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگر پنهان پری اینک سرشکم — ز آب دیده سوی تو عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس — که دید از صبح صادق شد گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است
که آهی می‌کشد بازو چه آهی

مرید تو اهم زانکه جان را مرادی — الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی — که صد خان و مان را در آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی — که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم — که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی — بران آزاده پیکر آفرینی
که از چل ساله طاعت دست شسته — بپای خم سر آورده اربعینی
نگینگی داشت جم کز بیش آن بود — بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل — بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصود است بر دست — بیافشان صوفیانه آستینی
نخستش راست سینه کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی

خیال من تو کسو و اسی سرو بسی دارد — ز نه روان طرائیت نه پا ... و دیده بیی
بجوی حالت مستان زناگه بی بی او — که مرغ نفس هوا میکند از آن سپی
ز خود و نگرد و سفر یکه و گام اما هست — معا رنش یکی از دم و دیگری از یی

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوه ساقیست او دنشوه می

شنیده ام که زمن یاد کرده جایی — نه دیده ام من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات — کسی که نرم نگردد کین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پا بوست — چو سر بدر تو نشان پایم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست — که در زمانه ندارد چو تو همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برجست — ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز — به دیده دل و جان میکنم تماشایی

مده عشوه صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی — کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد — که روشن آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو — بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم — نبینم از این افزون گناهی

چو چنگ نالم از دست تو زان خمیده پشتم | که چون چنگم رگ جان میبریدے

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در هجران نگارا چشم میدارم تو را | هر که پیدا میشود از دور پندارم تو را
آنکه جان میبازد و سر در رهی آن منم | وانکه خون میریزد و سر میبرے آرم تو را
گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی | ور ز کف شد دل چه غم این بسکه دلدارم تو را
گرچه صد غمخوار رسد هر دم ز دشت غمها | من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تو را
روز را دریوزه روز از شب تار منست | تا آن روی چو شمع شب تارم تو را
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم | آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تو را
گرچه نتوانی بهیچم بر سر بازار وصل | خود فروشی بین که میگویم خریدارم تو را

گفته یار تو ام جامی مجو یار دگر
من بسے بے یار خواهم بود اگر یارم تو را

شنیده ام که بگلچهره نظر دارے | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر دارے
مکن مکن که ز خیل پرے وشان هر سو | هزار عاشق دیوانه بیشتر دارے
چو روی خویش در آئینه میتوانی دید | چرا نظر بجمال کسے دگر دارے
مرا ز عشق بدل بار غم تراآن به | که بار غم ز دل اهل درد بر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت | خوش آن زمین که تو گاهے بران نظر دارے

نگار چون ... است شمع ما را ... که ما هم ... دار ... و ...
... ... گرد و ...

... ... جام ... ... شد ...
... ... از ... است ...

ساقی بیا که هر زه خودی عشق و بیخودی ... دردِه شراب لعل به جام زبرجدی

... شاهد مقصود کی ره بین بود ... سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

... ... عشق که ... ... ساز دلی ز دو سوی نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست ... مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هر چه نه ... ضلالت است ... خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه بگویم که بهره نیست ... بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره می‌کند اظهار علم و فضل ... نشناخته قبول نه و چند ... ردی

با روی چون گرفت و پشت دو تا زند ... ... لاف ... قدی

جامی بسوز دلق ... که ... دوخته‌اند
بر قد همت تو قبای مجردی

نگه گه در دل گه در دیده باشی ... دلم را خون گهی در دیده باشی

زلوح خاطرم نقش بتان را ... تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان رو شد ... ... یوسف ... گشته باشی

آنکه هیچ کاسه جامی که شود
که جامی هیچ خود دست چه کنی

آخر ای سرو خرامان ز که آموختی این شیوه	که ز سر تا قدم آشوب دل و جان شده
بها آن تن نازک ز قبا تا بچمن	غنچه دیگر گشته در عوض نازک بدنی
لب به تبسم ز سخن لیک بجلوه گه جان	آگاه دل با تو نگاه ببه تو دل ور سخنی
خون با عزیز ده چه آید اند دلم بطلب	نوش کرده هی باشم خرابه سخنی
همچو یادم از آن لاله رخ ای باد صبا	چند آتش بمن سوخته دل می فگنی
یاریار من دیده دیده فاتحه خواند	لیک شکرانه آنرا که نسیم ز یمنی

جامی آن شوخ چو بنده تو گر هیچ کشد
دوستی آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد ز بر مینی	از جام تو بر خاتم لعلیش ست نگینی
با ظلمت شب سر و با خست توان یافت	از نور رخت گر نه بود صبح یقینی
گشتم شده ام این ز بلاهای زمانه	ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشقست همه کفر و ضلالت	ناگاه خیال تو شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم که چو آیم	گر دور ز ملامت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نشینم	در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
وز هیچ کمر آید لیت ابا با حست	بسیار به جامی که چو او نیست امینی

گیری خبر از حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهرهٔ خریداری او شدن جامی
ز سکه و مهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی | ور دل ما مهر دیگر کاشتی
ور چه افگندی دلم را زان فتن | از جفا سوی بر آن بگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود را ای زدی بر عاشقان | عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر | گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن | ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سرور آن گردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم | ای سرو سرافراز سر از ما چه میکشی
حال ترا ز ما نه جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق | خوشوقت آن گدا که او بی مفرشی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ولی چه سود که بر کشته زار ما نچکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ایها الحبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صفت باده عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیر ازان آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار ترا هرجا فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بلفظ یاد مجلس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزوی نیست / انت سولی و انت ملتمسی
چون نیی از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روز با شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانیی / در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصهٔ دشوار هجران مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
ماندهٔ خوان غم از من تخوانی چند و بس / گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه های آتشین / زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم لبت تنگ / دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی
هر کرم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

بهره شد جامی ز جام غم خوردست جرعه
بر روی خشتان آکند زان جرعه پر افشانیی

صدای آن غزلم گشت و شکل آن غزلی / که شور مجلس عشاق شد ز بزمکی
رسیده البشری نیز ندانی لیکن / رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
آگه نه کز نالهٔ خود شرح چیست

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیال است
رو سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغان است
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلند است
واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی

گفتم بجهان عاشق دلخسته چه دارد
جامی ز غمت نیم دلی از غم تو خالی

جامی سخن عشق بهر مشغله چه گویی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها کشم از درد جدائی
بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

درد بی درد تو ام سوی که و اندیشه و بیان
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی

دل بی حاصل ما را بتا ای شوخ چه قیمت
گر بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه یارا نبود جامی بخاک سر کویت
شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل ز دنبال به کمند تو گرفتار شد ای جان
که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

آهوان پیش کس رسیده معشوق و جامی
مشتاق بدیدار ان سر کوی تو تا کی به در آیی

بگذار از طور خرد کاندر طریق عشق هست | عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

یا که گوئی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیر کر جامی نخواهد آمد این ا دانگی

هوای نیکوان عیشیست و شادی | مراد عشقیا زان نامرادی

فداک یا غرائب البین روحی | فان سعاد قد هویت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن عاشقی کیدا لا عادی

بسوی انجمنم لطف ودی | بر وی او در رحمت کشادی

خیالک مونسی فی کل واد | و وصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فوادی وا فوادی وا فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش نداد او

نی کیست جدا شده از خویشتنی | چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آزرده که ناله جانسوز می کشد | سر جا زبان تا سرش انگشت می نهی

سوراخها بسینه نی بهر آن کنند | تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته زبان که می جهد از جا تو مرده | گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم که بعالم چو شد بلند | آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رسته ز خود زان همی بند | این راه بیخودی که تو گیرم ز خود رهی

همچنین خوب و نازنین که تویی — نبود در چگل چنین که تویی
گر گلستان جنت سرشتند — نرود زان گل زمین که تویی
صنعت جان و تن نیارد تاب — مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — با ازین گونه نازنین که تویی

جامی آخر به داغ دل سوزی — با چنین آه آتشین که تویی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افگنی — خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دراز آن خورشید رنگ — همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس — بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد به جو پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — آنچه بر روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که در زیبا خوبست — حیف باشد دامن پاکت به دست چون منی

جامی بی خان و مان را هر دم آید خون روان — زانکه این مسکین به جز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی — با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافگندی که من ای تو ام — ره که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق — پیشهٔ جامی باید مسکینی و افگندگی

زهی این سبز میدان عشقت این سر افرازی / که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان / همه تن سر شوم چون گوی از شوق سرافرازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی / ببین چوگان چه باشد گر مجال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهره هر روز / بشکل گوی زر باشد بچوگانش نوازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو / چو رخش تیزگام اندر قفای گوی تازی
تماشای فکن گوی سرم را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری را با تو هم بازی
کحل گشت چشم جهان از خاک سم اسپت / چه چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر [illegible] سلطان حسین آن کز دل روشن / کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندانکه درین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت کوسش هم آوازی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی / مسکین نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده کمانی
هر کس بیت آورد متاعی / ما هم و همین حقیر جانی
هستیم سگی بر آستانت / خرسند ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت / تا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولیت افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد صبحی ازان دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان از غمت جان سکینم اکنون
بلای عشق با بیستی که تا هم کوهکن بودی

ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیش جانان یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله جا کها شان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیخته جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صفشکن بودی

باچنین قامت و بالا که تو ی
کیست سرو چمن آنجا که تو ی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که تو ی

چند گویی که بگو جان تو کیست
سجده اسی بت رعنا که تو ی

چون توانیم که عاشق نشویم
باچنین صورت زیبا که تو ی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که تو ی

دارند جان و دل تو هر یک تقاضی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و ستم فرا نخسته
تازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده بینی و در هر سری همی

گر غنچه ام نالد ز شوق تو رخت هر صبح
کز شوق گل خوش ست ز بلبل ترنمی

جامی بجان بسید نیستی [illegible] تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی — خانه را آفت رسد چون بیش شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
هرگز نخلیده کف پای تو خاری — آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو به پیوسته و جام می و شعری
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی — تا ز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنام که داد رقیبم — آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی — ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشگفتی — گر نه نسیم گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
فاخته سر دوش در بستان تو بودی

من تو داده اگر دل به جای خویشتن بودی — کجا نه گه رسوا گشته هر انجمن بودی
گر به دل نه بودی داغها از لالهٔ رعنا چیست — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

از مهر و ماه باز چه گویم که نیست — هم ماه مهر عارضش هم مهر ماه روی

هر جا سواره است مه بی مهر گند روی — مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنماید چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت رواج حسن مه و مهر بشکست — خواهی بنام مهر و مهش خوان خواه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه میکشیم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نتاب
ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری — رو مبی خود ببین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند — چون تو از سرکشی نمیگذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان — آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان ست — گر کند نور عشق راهبری

نیز گردون نشاید هم سگ کویش — گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاص تست
نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری — مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید است مه ترا — شد یقین چون روز روشن کافتاب دیگری

بشهر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی اینجا ولیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بستم — بگفت تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نو بهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای — بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
اگر درو چو پران خاک درش نفسی — پس از اجازت دربانش زمین ببوس و در آسای
ببند دست بخدمت دگر مجال شود — بعرض حال من بی زبان زبان بگشاے
نمود مست تن چون موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو بموے باز نماے
چو در حرم نهد پای بر زمین پرسان — تضرع رخ زرد هم بخاک آن کف پای
ز نالهاے منش یاد ده به بزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سراے
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک — نوشته نامه از آب چشم خون پالاے
ز بسکه کاست اگر خانش توان ساخت — درون نامه میان حروف خود را جاے

سپے دعاے تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زاے

از مهر ماهتاب تیغ ای ترک ماه روی — بنما ز روے مهر چو مه گاه گاه روے

عوض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست / بهشت میکده او لب است و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه‌ای می نوش / که نیست رنج ترا اشتری برابر می
گذار پرورش تن بتن پرستا ای دل / غذای روح کن از جام روح پرور می

بگنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای دو چشمت و ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرد و دین یکی
خال و زلفت را نمودم جان و دل / آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمزه اره داری صد نظر / مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حوالت بر لب شیرین یکی
نافه گردد خوشه چین خرمنت / گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول بتو چشمی افتد / بامدادان که بصد جلوه برون آئی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا / هیچگه بر من درویش نه‌ای بخشائی
روز من تیره و شب است آنگه شود ای شمع چگل / که چو من سوخته باشی بغم تنهائی

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

هم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک
عکس این کرد آن تن نازک نه صنعت گری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیار ازان نازکتری

چند [illegible] خفا چه کم گردد ز جاه و حشمت
گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بالا همان که میدانی
تو کلی ماه همان که میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت
رو ز حیا همان که میدانی

آهوی دام حسنه و ترا
زلف تو [illegible] همان که میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست
مشک سارا همان که میدانی

سر زلفت شب سیاه منست
رخ زیبا همان که میدانی

مهر تو سیم تاب و اندر سیم
تنگ فارا همان که میدانی

با تو جامی تهیست زنده بجان
ورنه تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر شے
که غیبت در مصر [illegible] هوای ساغر مے

بیا که چنگ و ترے طفیل [illegible] است
در آب [illegible] قدح [illegible] آتش ترے

بهین بلندی بخت و سعادت طالع
که گردد [illegible] [illegible] اختر مے

از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آید در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی / جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی جست که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی / یا رقم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد / ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فقیهی که ببرهان سخنهای لطیف / باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / که می لعل بود وانچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند / ثبت در دفتر اعمال تو جز نیک عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است / نیست این گنج ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو / زمین هیچ جا نیست مسکین تری

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم ... چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان و ازین خون دل ... تا کی طعن کسان آه ازین رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین گدا را ... پیش ازین در طلبش گر چه بسی فرسائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش ... بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان یار تعلاان باشد
بندهٔ حلقه بگوش ست چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی ... جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحی سبب چیست که تو ... سنگ بیداد بکف کرده و در جنگ زنی
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختان ... لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز دو غزلخوان کنی آهنگ سماع ... ره بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا ... شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب ... وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

قسمت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی ... درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست ... نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی ... هیچگه کلبهٔ احزان کسی

نیم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم | زنهار که آنرا بسگالش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم | خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده | کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد به بهشت دیدهٔ امید که روزی
باز آئی و بر روی نظر لطف گماری

نه غرور است تصوری و نه دین را خللی | گر ده ام دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب قدح میشویم | مرشد عشق بفرمود چه زانیم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که ندارد بدلش صرف مکن | جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار | گر زند طعنه دنائی و کند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که ازان رشک بود کوری و زین تعبیه کلی

ز مشک تر خطی دارد و خالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و از هر جانبش خط | کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان هیچ ندهم آری | بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی

شد افزون ز افسوس تو سوز دل	دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب	چو مه نیست تابنده هر اختری
چو بنهی بر آن غمزه پیوند وصل	زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی	گاهی به وصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خونبهای تو گردی بهر ادا کسی	راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت سیم بها	جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب کر بهای تو خطی	هر خسته ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان مفرد و فقیرت که دهی وعده بوسه	لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود	گر هر دمش ز تازه ز زخم زبان کنی

جامی شکیبت بر درت از گشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر استخوان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری	از درد که خسته اسیری و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل	بگذر ز تماشا که گلهاست بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی	اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی	زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال و ره‌سپین داری

ببخش هر چه فلک کرد از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که نبرد طاعت تر آ جامی
جبین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی
آشنا نگی بر دهم بیگانه میکنی

دل رفتگان ترا دیده بهجر سپید
دیوانه را مقام بویرانه میکنی

بستم گرفته خط دهی در خم ای
چون خاکیان قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن تو اگر میکنند
دل سوزیی که بر سر پروانه میکنی

می پروری اگر بید لاله حال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

یکتا گره ز طره مشکین ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بدر بر رفتن طریق نیست
وقت ست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا هرا بر وی بکوی او گر وزد ای صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

چند باشد سوختن زان سمند تن هر داغ
داغ از هم بر دل غمناک بودی کاشکی

وی سواره آمده صد صید بر فتراک
بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

بود شوق تو افزون گرچه بینم
ترا هر روز و گل را بعد سالے

شود عالم دگرگون هر دم از تو
دلے بے تو نبیم در تا هیچ حالے

بگوے عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامے را مقالے

ساختم چشم راست بهر تو جاے
راست شد جا کرم نمای و در آی

کهنه شد دور ماه نوبت نیست
ز ابروے خود مه نوے بنماے

کرده ام از دو دیده پاے ز اشک
میروم در رهت بر آبله پاے

گره ام در گلو گره شده است
تیغ بردار و این گره بگشاے

فرق من تا قدم ربوده الست
صبر و هوشے که مانده هم بربای

تیغت از خون هر که گیرد زنگ
زنگ آن را بقتل من بزداے

محتسب را نماند سهم بدست
ریش قاضی کنید پالاے

راه تقوے چه سان رود جامی
مانده از جام درد در گل پاے

اگرچه در لب جان بخش انگبین دارے
ز ناوک مژه صد نیش در کمین دارے

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
لطافتے که تو در نعل آتشین دارے

بهشت گلشن جنت نمیدهم یک شاخ
از ان بنفشه که هر طرف یاسمین دارے

با بروان شکن جبین خدا را ازین بس
که زیر هر شکن صد هزار چین دارے

خواهم به ره تو خاک گردم
گر هیچ کسم پیش روی امروز
چون جلوه کنان سمند رانی
دارم هوس جان فشانی

جامی ز غمم تو بس عجب است
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بران خاک در دهی

در در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتوانند کس علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گر دو فراقش از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگو مهر خدایا فرشته
کاین لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را که مرهمی

دل آن تست و هم بدهم از بهر دیدنش
عشوه چه میفزایی و فسون چه میدمی

گر هیچ رد نماند وفا چه پاک زان
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

مرا دلیست از تو چون کوه بارے — زان کوه چشمم بود چشمه سارے
وزان چشمه سارست هر دم دویده — ز خون جگر گرد من لاله زارے
چه باشد که روزے بعزم تماشا — فتد سوے این لاله زارت گذارے
نروبم رهت را بمژگان که ترسم — نشیند بدامان پاکت غبارے
خوشا آنکه تو جان و من بے تو خواهم — تو نے گویم و جواب من آرے
ز راه کرم پاے بر دیده ام نه — که دارم بره دیده اشکبارے

بر جسم مدارا مکن زخم جامے
سر باشد ز تیغ تواش یادگارے

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکے — آرے بود ستاره هزاران و مه یکے
کردند عرض حسن سپاه بتان و لے — چون شهسوار حسن بود زان سپه یکے
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروے — باشد بر آستان تو با خاک ره یکے
خوش خواستی تو که من با فراغ دل — بوسم که آن دو لعل چه آلوده گه یکے
عشقت گرفته کشور دل عقل کو برو — کان ملک را بسنده بود پادشه یکے

جامے مرد ز میکده با خانقه که هست
در کوے عشق میکده و خانقه یکے

هر چند ز چشم ما نهانے — غم نیست چو در میان جانے
بے روے تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانے

تا چند گرد و گرد تو گردم سگی بپرس / کانجا چه میکنی و طلبگار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی / درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی / همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم / کین با یکی و گر ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو / جز قصد صید شیرشکاران نمیکنی
ای گل شکفته خرم و خوش گرچه رحمتی / بر گریه های ابر بهاران نمیکنی
جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ / زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خویش داغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا ز نیاز نیمشبم آگاه تویی / واقف ز آه دم سحرگاه تویی
ماه را اشعه آیین شب افروز نیست / گر نه نمود چهره از آیینه ماه تویی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک / نقشی انگیخت بر موجب دلخواه تویی
بر شکن انجمن و صدر اکابر و ز / آفتاب فلک و منزلت جاه تویی
با تو در ملک ملاحت نه و شاه دگر / خوش بر آن خسته که هر کوی تو شاه تویی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست دلی / چه غم از محنت راهست چو همراه تویی

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم	مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگی تو ابلهی منزوی
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه‌گری عشوه‌نمائی	زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری	در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که بر آنم	روزی که شوم خاک زنم بوسه کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت	جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو	یابند همه ذرهٔ من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ	با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بجو تا بر آن نفس	گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من	من گریه کنان میکنم از درد دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی به کوی عاشق و بیمار کیستی	من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ	جانم فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر	آخر تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو در کنج محنتی	تو یار کهٔ و مونس و غمخوار کیستی

چون مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
می ندانم کردیم یا نشناختی

در سپیدی دل چو شکسته تیر دوران ترک
تنگ در تنگانهٔ سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ
هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات
داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگش ای شکر کام
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون میکشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن ز سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظاره نه و من طاقت دیدار
ای کاش ببندی به رخ خویش نقابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گله وز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو از آب مژه خون خورد
تا هست درین شهر نصیبم ز دم آبی

گیسو هم نگشائی نظری سوی به دیدم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه در سر فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه دادت نو دمی بنیاد آئین خونریزی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش الحمد لله توئی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی
ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی
چراغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مطلوب هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حریم درش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک
روان کرده هر گوشه سائلی

ازان خشک ماند دست زاهد چنین
که دارد ز تسبیح غفلت حمائلی

به علم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وحدت همی کنم هم توئی
دگر قصد ره مقصد ره توئی

وگر قامت سرو گویم بلند
مراد دلم قصه کوته توئی

مرا بی تو عشق تست و بدان
بآن تیغ دلیل موجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو
که بالله توئی ثم بالله توئی

نخواهم این کار گاه و بیگاه
که گاهی منم نیک آن گه توئی

بیک لحظه رفتم بدان تیره کنش
که هم بندق آشنا و هم شه توئی

حدیث دراز است جامی ببس
کزان سر سر بسته آگه توئی

جان در آرند به تحمل تو روان — چون در آید ز در بانگ درآی
تا به پایم خلید خار ربست — بسپرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم — خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت — لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی — که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان خوش است که جانم فداست در ره عشق — هزار جان گرامی فدایش باد و فدی
ازان خوش است که از شاخ سرو مرغ چمن — بر اهل ذوق کند داستان عشق ادی
ازان خوش است که یک نغمه چون برون افتاد — صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
معانی در دو کشان تافت بر دل صوفی — پلاس سیه را ساخت طیلسان و ردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد — کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق تو ان گفت لیک با محرم
نیست خاطر جامی ازان رموز ذکی

لذت عشق فرو ریخت مرا در رگ و پی — عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت پیر مغان خواه که از خود برهی — جز بآن بدرقه مشکل شود این ره طی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد | ز زلف مشک‌افشانی مگر دادی خود مشک عنبری
بود چون جان آمیز یاران تو این نکته | چرا هرگز نیاموزی ز یاران نیامیزی
شکار لاغر دارم کمین پیش سگان افکن | نه بینم قدر آن نخجیر را که از فتراک آویزی
بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد و بیجیست | هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان برای تو | چه حال است آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

زبس برگشته جامی در خراسان وارده آمد
زبیش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بکش ای ساقیا بسر شط طلب سبوی | وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
همدم بلب از قدح مکن هیچکس | زانها که این نه یار تبریز دگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع دیو خاصیت آدمیت مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند | خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقش دیده‌ها سخانه وصال | دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بنگریست لیلی صفتی و صمت عاشقان | این شیوه کم طلب اسیران لکه بوی

جامی مقام رست و ان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من دل من بر عشق تو لای | من حوی الحب من بحین سوای
شد شب تا بر روز منتظران | ایجوهه بکیشی سب ام برآی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
گر نگهبان نشود گنج سپاهان را این چشم
شمس تو سایه تو و چشم تو بینا شده است
همه اعیان جهان وحی ترا آئینه هاست
تا ابد هست همه افزون ز حساب

تا باین چشم جهان را نگرست عزلت
حاصل گنج و بینا ... و ...
... دوست ... پیشت ...
تا مرا آئینه با این دگر آمد است
چو ... تیغ ... در آئینه ...

دل شد از شوق تو دریا شد که جان ...
باده پیمائی از این جام ... جهان ...

تا نگهت خواستم که هستی و صدقت با هم آشنا است
... از دیار ... در پیش غالب و رنگ
چه کنیم با غلو همتش زین اطلس والا
شد از دیوان ... هر کسی را نام و هنر
چه سود آن شیخ هر ساعت فزودن ... ملاحت
برقص آید ذره سان جهان ... چو آید شاه ...

... از ... از ... ذرات ...
اگر دولت کند دمساز ما را توفیق ...
گر دانم ... این جا ...
من و جانم ... ز ... و ...
چو موائی که گیتی ... از وجود خویشتن ...
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاه است

باقبال قبول طبع شاه آوازه نطقم
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارادت با خدا ... الهی ...
الهی شوق تو ... شد تمام نامه عمر من

ولیکن ... کلا ... حق ...
... نامه شوقت ... بیا ...

یار و دریا اینجا دل چه جایش مهر گو دانا | سیر مجنون سوی بر وادی لیلی در حج
ناز و نازش ما از دم هم بسته لب مطرب | این چه دم بود که امید تو را سپیده ...
نکته ... کو سر تو کو و تا دم لب شیخ | پیش رندان سبک روح گرانست تا کی

بابا سخن از معرفت هست بیا در گلشن
گر نه فیض نفس رسد از باطن خم پیچ و پیچ

ای که بی عقل حیران بر سری آشفته | قم سریا و قیدا السیف زنهار است
لیک با رشته پشمینه و دام خوی گرفت | کلاه و خرقه زاهد و سجاده ساخته
توده حلقه زلفت که عبیر افشان است | قد منعقد با قد عطرت الغراست
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولیک | باشد تا فرق به تفرقه و وسواس است
چند دعوی که چو خامان شده ام شهره شهر | شهره شهره شهرت شده عام الناس است
این همه با کار از عجب ترا در رگ و پی | میرود در عجبم گر چه سخن آ ماس است
جمع کردی سبحه چند سجاده و سبابه ها | سجده بهتر ازین کار بود کنیاست
تا ز سر چشمه عرفان نخوری آب حیات | مرده گر بیل ... گر الیاس است

محتسب روی و وقت اگر از ... دگر
حمله شیر کند بابا سخن از و سهر است

ای که در پنجه بیا زار جهان سخت آسکی | تا تو بود هم ازین پیش تو اکنون ماسیه
سایه ات جان بر سرم افتاد و دریا | چشم آن سایه و در چشم تو نیسایه

فی اللغز

الا ای ماه اوج دلربایی
مکن تا میتوانی بی وفایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک
براه توسنت خلقی شود خاک
شبی خواهم نهان از پاسبانت
بگویم هستم از خیل سگانت
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست
چو گل شو را بر و با در بهاری

که خیل نیکوان را با وفایی
که دور است از طریق آشنایی
هزاران جان پاکت صید فتراک
سواره هر که از راهی برآید
بمالد رخ بخاک آستانت
سر چندین خوش نباشد خودنمایی
سر خواهد شد عنان عقلم از دست
نباشد طاقت روز جدایی
بصد تعجیل میرانی عماری

من از دیارک قد عافنے تفرق باسلے
اتت صحیفة شوقے تلوم فیه مقامے

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامے

تردم فرش جفونے اذا قدمت هنانا
وکیف افرشها دہے بالدموع دوامے

نه جامی چون تو لطیفست تنگنای دل من
چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامے

زجامی این نه جوابست نامهٔ کرمت را
بقاصدان درت میدهد تحمل تحلاسے

تمت الرسالت

پرده از پیش چهره بنموده — آتش در پیش گلستان زده

گر دو عالم نیست جمال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق من جهة الاشراق — تازه شد در دلم داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
شکر و خنده لب‌ها است چو — کل شیء دون وصلک المهراق
تو لب جان نازنین منی — کمترین بنده جان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت — لیس یکتب الرموز فی الاوراق
چو شاعر دگر نخنده و هیچ — ای که توئی میان خوبان طاق
گر تو این جمال بنمائی — شور و فغان برآید از عشاق

گر دو عالم نیست جمال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین — میکند نرگس تو غارت دین
روی تو ما چو گل ز عجله ناز — شد با شه چو شحنه برده نشین
بی تو هر جا سرشک چون ریزم — لاله خون جگر دمد از زمین
نتوان غمزه شد به دولت وصل — چون نسیم سحر و شسته رنگین
بر خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو در کشم بالین

من از لب چون چشمه لالان بزاری / لیک رحمی کنی لطفی نمائی
بجان آمد درد دوری دل / غم هجران عجب کاریست مشکل
ایچ درست گر بهر رفته از قابل / تو از اندیشه یاران [illegible]
شود [illegible] / [illegible] عالم
منم در کنج فراق گوشه نشینم / تو با [illegible] کجائی
اگر از دل بنالم [illegible] / [illegible]
بوادی آشنایی [illegible] / ز دام [illegible] جدائی
بروجامی بسوز و درد میساز / که تا جانان شود [illegible] آغاز
[illegible] / ز درد [illegible] کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
صبح بر راه تو سپیده دمد که چنین / آید از اوج آسمان روشن
هر شبی از شعلهای آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست / خانهٔ جان و دل ز آن روشن

دردمندان عشق با الست … فارغ از جست و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور … از وصال تو دور می‌مانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن … باشد آن بی‌بصیران دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک … و من القلب نایر دل هواک

نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل … جگری کز فراق گردد چاک

برندارم ز خاک پای تو سر … گرچه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای جز تو کی هیهات … تو و پروای چون منی خاشاک

دامن وصلت ار بدست آید … دو جهان گر رود ز دست چه باک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ … هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم … مست آن چشم فتنه‌انگیزم

چشم تو می‌فروش و لعل تو می … خود بگو چون ز باده پرهیزم

خلق ریزند اشک خون هر جا … کز غمت قصه در ریزم

من غلام توام ولی پنهان … که به بیداد دیگر بگریزم

عنا و جستجوی عیش جهان — من که در آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید — زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانه مباش
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی — که درو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یکدو روز مهمانند
چشم چون گویم آن و خونخوار زغم — گر نشاید خون صد مسلمانند

هست دل لوح ساده گر بود | جز خیال تو هیچ نقش نیست
چند گوئی بسرزنش که فلان | رفت و با دلربا دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | منکه دل بسته ام ز عهد الست

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش | آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور می لب آلودت | پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم | دل پر از گفت و گوی لب خاموش
دوش چه اقبال بود آنکه مرا | رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر پاش | درفشان آن دو لعل گوهرپوش
گفت از وصل من چه برخیزد | خیز جامی بفکر دیگر کوش
بزبان بود این حدیث هنوز | که برآمد ز من فغان و خروش

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع

ای روی تو ماه عالم آرای | چون ماه ز پرده روی بنمای

نخورم بی تو شربت آبی — گر بخون جگر غذا میسازم
گر نسیمی از رگ بدسرم گذرد — مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین هر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز — از رخت ماه تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس — که شبی سر بر آستان تو خفت
دور ازان طاق ابروان زاهم — وصل از همبر طاق و با غم جفت
جلوه حسن تست در نظرم — هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته میگفتم — بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدت تو قد طوبی پست — رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی — کی گذارم من دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد بجای آن بنشست
من تنها اسیر زلف تو ام — کیست کامروز از کمند تو رست

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرد با من

رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من

خوشا چو صبا ببوی تو خوش — بوی تو شنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز — ور نشکست بعهد جفا من

بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی — سبحان الله چه نازنینی

از سر تا تو همین بود فرق — کو بر فلکی و تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت — خرسند شود بخوشه چینی

ایام جنون من کم بست — بسم الله اگر تو همنشینی

تیره شده در کمان ابروست — پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی — در عشوه غریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

چون طره تو شکسته حالیم | بر حال شکستگان ببخشای
شگفته سخنی و لب گزیدی | طوطی نبرد چنین شکرخای
خال تو بلای جان ما بیست | بر لب بخط عنبرین بیفزای
از گریه تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفتی | من هیچ نیم ترا بسر جای
تا پای بود ره تو پویم + | در در ره تو ود آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با عشقب ازم

موئی شدم از غم میانت | مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم | کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره | یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ | تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم | سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز | دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم | چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح صبوح غم کنم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشم ای گل
چون غنچه درون پرده ناز

خوان پیشین خود دمی درون پرد
با پرده زر رسته خود همه آواز

با آتش دل مراست پیوسته
چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که به کنج صبر تا چند
بنشین جای و با غمم ساز

بگشای نقاب تا کشم من
دیده به نظاره رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت
در خلوت انس پرده راز

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم

داشت با ما ز بس کج نگریست
خاک در دیده زمانه زدیم

گشت وهم و عقل شکسته‌ایم
غوطه در بحر بی‌کرانه زدیم

مست و بی‌خود ز کنج کاشانه
نقب سوی شهر آشیانه زدیم

وز حریم سپهر آشیانه سلیم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

دل جستم از آن دو چشم جادو | دادند نشان مرا به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت | گفتم ز نشان دل ار بجو
من هیچ نشان نجسته زان خال | می‌گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز ما برد | در روی تو چه عجب بود نه هندو
جان از پی خویش دور ماند | دل را بستان بود چه نیکو
ز میان که بود امید بیست | بر من که نیم عشق تو زهر سو
آن به که چو بگذرد تا امید است | پا در دامان و سر به زانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دل داده قامتت صنوبر
گیرم که بسی بلند سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر
عمری به جفت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود به سینه راز تشفتا | از هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز | از پرده برون فتاد یکسر
بگرفته بسی نهال قامتت | از نخل امید چون اثر خوردم بر
گر صید رسیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

رشتهٔ جنبش و سکون همه — در چشم حلقهٔ ارادت بست

آن یکی در سکون جا و بدان — وان دگر در تحیر پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید — وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی — نیست آن گرچه مینماید هست

کی برد ره درون پرده کسی — کز تماشای نقش پرده راست

پرده از روی کار او بردار — پیش ازین نقش پرده رابست

درکش از جام حسن او می عشق — پیش رویش بنال عاشق مست

کرمی عشق را تو ای ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود — زد سراپرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود

برمه از عقد زلف سلسله بست — برگل از خط سبز غالیه سود

طره را شیوهٔ دلال آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود

هرکرا هرچه بود در بایست — نه ازو کاست ذره نفزود

ساخت آنرا بهر شی خرسند — کرد این را ببوسه خشنود

ساقی بزم گشت و می در داد — هوشم از جرعه‌ئی ربوده بود

هر یک جرعهٔ مے ز ساغر او
سر خدمت بر آستانه زدیم

کرده عزم بهانه ز آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارفنش کردیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم

کرئے عشق را توسے ساقیہ
کلنا شمس و جہکت لباقیہ

بعالم خیال مے بینم
پرتو آن جمال مے بینم

دفتر مجمل و مفصل کون
نسخه آن کمال مے بینم

هر کجا دانه ایست یا دامے
نقش آن خط و خال مے بینم

عارفان را ز لعل نوشینش
غرق آب زلال مے بینم

منکران ز جعد مشکینش
در کمند و بال مے بینم

قوت جانم سبا و جرعهٔ عشق
توبه زین مے محال مے بینم

مے بفتوئے شرع گشته حرام
در کف او حلال مے بینم

گرچه پیش لب شکر بارش
طوطئے نطق لال مے بینم

سخنے غیر از این نمے گوئم +
تا سخن را مجال مے بینم

کرئے عشق را توسے ساقیہ
کلنا شمس و جہکت لباقیہ

جنداا و ستا دہا یکبہ دست
کر لیس پہ وہ خیال نشست

سبزه او موافق سنبل — لاله او معانق ریحان
شد پدید اعتدال باد بهار — شد زدوده انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بوی خویش یافت خبر — هر یکی از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله — وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جانان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کرده عشق را تو لب ساقی
کأسنا شمس دهبک الیاقی

ای سپهر دو عمر در تک و دو — یاد نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دو لی دو دوری کاشت — بر همان برگرفت وقت درو
خوشه گندمست نیابد بار — چون فشاند بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — به مقامات ناکسان مگرو
جامه زهد کن بجام بدل — خرقه ازرق به باده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد بر تو پرتو ساقی — خویش را محو کن در آن پرتو
پیش روی تو جبهه سجده گزار — که کمان دار ابروت مه نو

آن جنان بے خودم ازان مجہ ... کہ ندارم مجال گفت و شنود
از زبان مغنی جنگ ... گو بگو مطرب این خجستہ سرود

کہ مئے عشق را تو ئے ساقی
کاستا شمس و جہک لباقی

نقطہ را از تصرف اوہام ... طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض ... یافت ازوی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت ... امتدادات جسم گشت تمام
جسم ہم از تنوع اشکال ... وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وہم را بگذار ... تا چو اول نماید ت انجام
نقطہ بین در تقلبات شئون ... چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در دہ آن شراب کہن ... کہ حباب و بیست ساغر و جام
آفتاب رخست در میغ بود ... در حجاب ظلام و ظل غمام
پردہ بردار و بے خودم گردان ... تا ببینند عیان چہ خاص چہ عام

بکہ مئے عشق را تو ئے ساقی
کاستا شمس وجہک لباقی

آن کجا شد کہ عرصۂ امکان ... بود در ظلمت عدم پنہان
ہمہ گلہائے باغ او یکرنگ ... ہمہ اوراق شاخ او یکسان

راه وحدت بپاے عشق سپر | که بود علم وزین سبل معزول
در حریم وقال شین و بشنوی | دل ز اندیشه خرد رخ دخول
روشن آئینه ایست آور | که ز زنگست [illegible] مقبول
دانه ران آئینه سپیشه شود | [illegible] از وهم اشتباه [illegible]
خلعت دوست بین و هم ورزش | [illegible] نشین به بزم گاه [illegible]
ستر این راز گوی مشغله عشق | چون نهد جانب تو سمع قبول

کرے عشق را تو ئے ساقی | کار ستا شمس [illegible] الباقیه

چامے این [illegible] خود نمائے [illegible] | زهد و مست و خود نمائے [illegible]
دام [illegible] بدوست گیر آرام | دل بران ده که بر نیاید گفت
ره چنان رو که بر نیاید گشت | دل بران ده که بر نیاید گفت
صید آن شو که میکشد زلفش | گرد [illegible] سرکشان [illegible]
بانشان [illegible] آنکه [illegible] | گفت را جان ز لعل شکر خند
هر بلائے کز و رسد بپذیر | هر خطائے که او کند [illegible]
همه ذرات مست باده اوست | تو [illegible] چه گرفته [illegible]
چند بیهوده بادپیمائے | باده پیما بر دست او یک چند
چون شوی مست باده وصلش | بسر این تو ابانگ بلند

کرے عشق را تو ئے ساقی | کار ستا شمس [illegible] الباقی

رفت بست از میان حجاب و دلے ... خود بگو این حدیث و خود بشنو

کرمے عشق را تو سے ساقیے
کانسا شمس وجهک الباقیے

وه که باز م ز نو گلے بشگفت ... یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید ... حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب ... ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب ... بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر دو گوشش خریده ام خوان ... دامن او ز دست دادن مفت
بر وای اشک و عذر خواه مرا ... غرقه خون تپاک پاش بفت
مست جام و شوق دیدارش ... از دل من غبار هستی رفت
سیر و هم مست بر سر کویش ... ولے از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم ... پیش از پوست کرده خواهم گفت

کرمے عشق را تو سے ساقیے
کانسا شمس وجهک الباقیے

فهم بس قاصر است و نقش جهول ... طبع بس سرگشت و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود ... سر مقصود ازان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست ... عقل اینجا عقیله فضل فضول

۱۱۵

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافرانیست بر فلک از تواضع کلاه فقر

دردا که پاک پا ز جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاه باز سعادت شکار بود — آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غمین که این زمین نماند — جانها ز تن زمان که از آن زمان برفت
از وی دو دیده چگونه فشان کس که ساخت — در پی نشان فشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بسکه آبم از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمش دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقا خون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان — بر حالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید — تا در دو من بدیدی و اکنون گریستی
چشمم مرا ز گریه بسیار تر نماند — گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

فی مرثیه

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت به منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا ره سپرده اند

پا پیچ بوی فیض بهار از نسیم شان
آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جانهاست فدای شان که به راه طلب چو تیر
نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند

بر حرف شان چسان نهد انگشت بوالفضول
چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
واندر زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضهٔ جنان نکند ره سوی باز پس

مردست هر نفس که نه از بهر دوست خاست
جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
تا یافته ترا آنچه مراد است دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند | هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح مجدّدی که بگذرد | از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد | یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد دگری ره بجای آن | آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
بر پا هزار کوه غمم بست گر دهر | بر پشتش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر از شوم | پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن چو نان | در کام تلخش ار بمثل گر شکر نهد
چون در نیامد از در جهان لطیف دو گام | زخمم ازین سرا چه زیان بار بر نهد
دانی که چیست بالش راحت از دوام | خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در روی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی که تنگنای قفس بود پای بست | دست قضا طلسم قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگرهٔ قصر بقا نشست

باران حسرت آمدی و سیل غم شد اشک
بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقه کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش
بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن پی تنزل خلوت سرای قدس
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کو آن زبور شوق چو داود خواندنش

کو بردنش به صحبت مفتی مرید را
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق ارادت نمودنش
گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود
بر بادپای جذبهٔ حقیقت نشاندنش

سوی که نیست سوی بدان سو کشاندنش
جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم به غایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او
اصحاب صف زنند ز بهر لقای او

هر یک به جای خود متمکن نشسته اند
یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبیل که دست اجل چو چرخ
چاک افکند به جیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض
باد ابقای ملک قدم بی فنای او

شکر خدا که بر دل احباب اگر چه هست
صد گونه غم ز واقعهٔ صد فزای او

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک — حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نورستگان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
سرو سهی بجوی بر لب آب روان ورد — احوال ناروانی آن نارون بپرس
فرش حریم سبزه چو آری بزیر پاے — چون ست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
سوسن چو زبان بناے کند حدیث — از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان بدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادرے — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهرے
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم — چون او نزاد مادر ایام دیگرے
در بوستان فضل سراینده بلبلے — بر آسمان علم درخشنده اخترے
خورشید اوج فضل محمد که بود دائم — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبرے
یک شمه از شمائل او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق رهبرے
ورد او حسرتا که زباغ جهان برفت — ناخورده از نهال کمالات خود برے
چون او ندید دیدهٔ ایام قشر نها — روشن دلے دقیقه‌شناسی سخنورے

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظمم بدیع اوست ولے حسب حال ماست

تا وان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در باغش ناخن اندوه چهره خست
داناکه داشت آگهی از فسحت چمن / شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغیست جان پاک در قفس این طلسم خاک / آن مرغ بس بلند و قفس تنگ نیک پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا / بر خود شکستن ار نتوانی قفس برست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا / گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرا سدس که عاقبت / جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود رمز شناس گل / وارزاده کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سر زده ز گل / گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده در زبان / پر فن سخن ز ریست کش از خاک مدفن است
جامی نظر به سوی چمن کن ببین که گل / زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل را بوقت دامن هستی نه دست / گویا غلط بسینهٔ آن دامن بفست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم و ره سحرگه چمن بپرس / از هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

از

غزل در مرثیه

آن لاله بین که باشد از داغ ما فراغش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سرو تبازکی بود از باغ لطف سینه
زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش

خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری
نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آزاکه این شمامه دوران زباید از کف
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
جائی نرفت کز کس دون توان سراغش

دل را ده برون شد کی باشد از شب غم
کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان ز شغل هجران شد تنگ عیش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این چمن باغ که گل پهلوی خار است درو
نیست یک دل که نه زان خار فگار است درو

برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوه غم بار است درو

نافه مشک که با این همه عطر افشانیست
خون افسرده آهوی تتار است درو

بزم گه عود که در دامن مطرب خفتست
شد انگشت که صد ناله زار است درو

دفتر غنچه که شد اوراق چنین رنگینست
نقش کم عمری گل کرده نگار است درو

بهر سبت بگشا ناف زمین چون نامه
خط مشکین بتان بین که غبار است درو

رفتی و درد و داغ تو امروز یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از وی بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی | کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در سینه غم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بیقراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد | وین جان زار مانده ام چه کار ماند
تا رسته همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او | سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که در رهش | روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده | ز آلودگی هر چه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست | عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد | دوران ز خشت بالش و ز خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی | پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش
و ز آسمان جود و سحاب کرم بریز | باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی که کرد ز غفلت درین زبان | کآورده رو بسوی تو بارد و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی | سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

تا بر القمه کند خاک کشا دست دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخائیده هنوز
بهر دست خرامان سوی خاکت برond — از زمین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر تو دیگر شد از شصت بهشتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر — رحم بر جان پدر آمدت ای جان پدر
صدره از دست قضا سینه بناخن کندست — گر نیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک بر آ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات — دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدست که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون گسستی نیست کز و صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی — بی تو ما غرقه بحر غم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک توام ای که ازین پیش ترا — بود تاج سر امروز ته پا چونی
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

چون جهان و زخم چوگان قضا گوی صفت | بی قرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم ببرود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم ببرد

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را | که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلک وجود | برد چون در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست | تا بیارآید ازان روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود سیم نداشتم چه سود | ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من | بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم آن بود ندانم به چه چیز | شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینه علم | می کشم دم بدم آه ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز | گوش یکبار سخن ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا | یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو هر چه بود این همه رنج | زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی | فرقت از موی دلا دست نتراشیده هنوز
انچه زهر جفا ریخت فلک در کامت | شربت شهد می ازین کاسه نوشیده هنوز

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش / تا که از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام بر آور زین پیش / که فراموش کند گردش ایام ترا

می کنی آرزوی پختگی از هر خامی / چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه و افزون مطلب دولت فانی بگذار / جاه و دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو به دیوار کن و سر بگریبان درکش / هر چه جز هستی حق دامن خود زان درکش

فی المقطعات

تیغ زر رد دادم زر دوری آن بی مه / از دو داغ دو درم در درون لاله زار

چو سر کاست گوئی نمی رفت تو / مه نو که باشد بدین گونه لاغر

رو طلعت قمر و جبهه ات مشک تبت / تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنت نعیم شوید جنت / بهشت مخلد نصیب مستقر

بلبلهای گلشن لطیف

رباعست صحبت گلبیو عنبر

ز لاف شیعی ز دین دیدم چون شد / سوی مرغان قدس آشیان پر

بر گیتی درختی مرسبد شاخ / ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل رو جو / چو آمد ابا فتی از ایشان بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

بشود دیده بی تاز غباری تیره / زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای تو ام دوکه خیال تو گهی / می رسد که درین خوردن غمهای چونی
رود بصحرای عدم تا شدی از شهر وجود / من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان دلم از ناوک هجران خسته
لیک رو می ازین ورطهٔ هجران رسته

حیف بودی چو تو دری کف بدگهران / یا چو تو آینهٔ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سرا پردهٔ قدس / رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر / تیغ کین خورده درین عرکهٔ کینه وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب / دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت / زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کار فلک تکیه که کاش قضا / افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چو کند پیر جهان دیده تمنای بقا / بار رفتن چو ببستند از و خرد تران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
کز زمرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا / کام نا خوش کند این جرعهٔ ناکام ترا
دام تلبیس بود هرچه درین صیدگهست / جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که آغاز درین دیر سپهر / خاک سازند و بند پای سر انجام ترا

نه دیوان شعر است این کز حیا شد   آنچه بست باشد برسم کریمان
ز ایوان شعری در و هر چه خواهی   بیابی گر مدح و ذم لئیمان +

ایضاً

بباغ کز اغوت چون زند دم   وشش باشد چراغ عیش را تف
تف انگن برخ آن آخ که هرگز   نخفتند زین مناسب آخ تف

ایضاً

بهر و شام که گیرند وقف را بتمام   قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن   ز حال وقف و موقوفه نباشند ایشان را
گرفته اند بها تا قضاة از ایشان باز   برسم دعاوة خود وقفهای قرآن را

ایضاً

برای نعمت و جیب که خاک بر سر آن   منه ز منت هر سفله بار بر گردن
زپی که بدو دوزه رود نعمتش ز دست و کسی   بمانیت ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا   از نکو سوی بد از بد سوی بد سو بدتر برد
از برای حکمتی روح القدس از ذلت ز ر   دست موسی را بسوی طشت آتش برد

ایضاً

هر که دل بر شیوه گیتی نهاد   هر چند رباش از خرد و جهل او

قطعه

جامی مبند توسن همت بهیچ آز ‌‌ ‌ همچون خران به آخر آخرزمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد ‌ ‌ ‌ نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد به نزد عقل ‌ ‌ ‌ ملک جهان بدین روسه جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر ‌ ‌ ‌ فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه‌دار ‌ ‌ ‌ چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

ایضاً

بی لقمه و خرقه هر تعطّل ‌ ‌ ‌ نشاید کشیدن ز تحمّلی گزند
هر روزه بود تنگی ای کفاف ‌ ‌ ‌ لقمه‌ای بود کهنه دلقی پیته

ایضاً

هر برق درفشان که برآید ز بدخشان ‌ ‌ ‌ صد شعله زان در دل افگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق ‌ ‌ ‌ لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری می‌گفت و زو این معانی برده‌اند ‌ ‌ ‌ هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت ‌ ‌ ‌ راست می‌گفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

ایضاً

گزارش جامعه

گرانی مکن با کم از خود که هم — نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضاً

ای سعدی قد که عمر تو آکنشد — همه مصروف نحو و تصریف است
قد و زلفت ترا اگر سبد — گرد تعریف با ستشر ایست
نبود این جنس نکته بر تو نهان — گر الف لام بهر تعریف است

ایضاً

بجنگ چشم خویش گفته ام صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان لب نهی من سینه را بجسم صفا — گرپاک به دل چون تو سنگین من
بشنو گفت ترا اگرچه سینه صاف آمد — گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضاً

به آن رخ چه اکنم تشبیه — ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد شبیه به خوب — هست صد بار از و شبیه به

ایضاً

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر را — بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر نیست مجلس صدر آورند و گر — هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزینی زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ایضاً

دامن او گیسه کن همت فشاند — آستین بر دستیء دیر ابل او

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل — گرچه برتر شده از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز — خار خشکی که نشان لب به دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان — بزلف دلکش و روی نگاری
کز اینها گیر دست دل سال دیگر — چنین کامسال از خوبان یاری

ایضاً

هرچند زند لاف کرم مرد ذرم دوست — دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
وزین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان — از پیچ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت‌گه بیگانگان — یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن — غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا — کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا — هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل — به صحبت بهتر از خود گزیند

نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار قلم	در میان هر دو نقطش از غزال هم بگسلد
هر چه پرسند و بهم نالم بصد خون جگر	ور نه تا آنجا رسد الحاق نقش از هم بگسلد

ایضاً

غلامم خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا	چنانچه بود رقم زد نه هر چه خواسته نوشت
اگر چه شعر فروغ از دم نفسش گیرد	دروغ درست در و هر چه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین	با مسیحا باش در یک حجره و همدم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت	خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً

ای شاه که هر جا مسند بدل	نهادی قلم از آنجا رخت بر داشت
بد اندیش تو ترسکی بود یا لخت	دل تیغ تو آتش یک لخت بر داشت

ایضاً

باز رست از جیب گریبان حیات	جامی از انا مدت دامان بهبودی بجست
سال عمرت شصت شد در جیب هستی کوش	تا ازین دریا برآری صید مقصودی بشست

ایضاً

بهر بستان سخن مرغ لبیبی من اکثر	هفت بیت شود نظم سازد قافیه سنج
هفت غزل چکنم پر کنجسه آ خسرو	نمونه ایست ز معنی در دهان صد گنج

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید — مرا خیال کسی روز روشنی بخواب نگیرم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دانم — که من ز سایهٔ خود و شنیده آفتاب نگیرم

ایضاً

بود ها غنیمت آن حشمتی — که در روی گنجهاست زر و نقره است
عوان چون بایشان فزون دید دگیرد — جبر و تشر که دزدان خزینه است

ایضاً

تماشی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند — اهل همت را بود ناقات قناعت فرض این
راه راحت نیست در جام غم انجام طمع — کاس یاس از کف منعم کالیاس احد الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و سرشت — نیکنا لیست و هر کس نشود
سگ کس را اگر کنی مقلوب — قلب آن جز سگ کس نشود

ایضاً

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند — که هر کسی که نشد دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطربا خوش لهجه را حسن ادا باید نخست — تا دلش از رشته جان نگسلد نغمه نگسلد

عشوۀ شاهد دنیی طمع انگیز بود — جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمۀ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس — بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

شکر از دولت قناعت رست — گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم — محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی اتباعی مالک قول حق صمد و کلیم — نام ایشان ثبت جریدۀ القاب کیر شر الدواب
گردن همت مکش از ربقۀ تقلید شان — ور نه ایشند مانعت از نهج صدق و صواب
در بیابان سبیه کیم دیده سرگشته جان — هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی — حسب امکان واجب است از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع — همچو ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

ایضاً

بیشه گفتم جای شیران است — شیر این بیشه باش تا باشی
بیشه مرد نیست نفس وجود — مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه چون توان بود — بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشته زار — شکر تو بر کار زراعت قرار

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراع است — گرش به سبع مثانی لقب نهند مه رنج
ز هفت عضو یکی یاد و با دگر آن را — که هفت بیت مرا ششش رقم زند یا پنج

ایضاً

معنی جمعیت از خواجه دلا لازم شمار — سلک صحبت را که جمعیت بهم او سلک بود
نظم پریشی چو در تقطیع گردد مفترق — جمله اجزا ایش ز هم هر جا یکی معنی بود

ایضاً

حرص ... ز بس که ز سود او سود — تیغ تو ششش گرد و هشت تو ...
رنج طلب را ... به خود ... — ... الورق کم ...

ایضاً

بدان رخنه در فولاد کردن
فرو رفتن با تشدان نگون سار
... سر نهادن صد شتر بار
... به دریا آسمان ...

خاشن راه خار از ابر دیدن
به پلک دیده خار آتش پاره چیدن
ز مشرق جانب مغرب دویدن
زبان ... و دندان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز تابش حسن — سپاه نیکوان را بود سر خیل
سرادق حسن او دو دو زمخی شد — تا خشی وجه قطعاً من اللیل

ایضاً

ظاهر تو نیست جز به ذرات جهان | خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

کس را ز ذات تو [illegible] پیدا نیست | گر نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از [illegible] نشان تو [illegible] | و امروز بجز تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده نهان تو بوده من غافل | در سینه نهان تو بوده من غافل
[illegible] جهان [illegible] | خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت [illegible] و دل جهان غیر تو نیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
[illegible] | [illegible] جهان غیر تو کیست

ایضاً

[illegible] | لا یا نشیان در همه آفاق حق است
[illegible] بیان | والله که جهان ز وجه اطلاق حق است

ایضاً

جگر جهان سر الهی پنهان | چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی [illegible] | شد بحر درون ماهی پنهان

ایضاً

در دل خود تخم قناعت فشان — بهتر ازین تخم زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافتیست — خوش وقت مردان که بخاک خفته اند
کردی ز زندگان ره صدق مانده بود — آنها کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل — هرگز دری ز منقبت فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است — چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو — هر جا شنوده باز بهر جا نهفته اند
از گنج چه اعتبار اگر گنج خورده اند — در پیش خلق طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده — طوبی لمن ارتضاک [illegible] عمده
این بسکه دلم جز تو ندارد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — [illegible] تو در راه کبریا [illegible]
جان را بتو قوت است و دل را بتو قوت — انت الباقی و کل شیء یموت

ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمه نور — [illegible] سر از [illegible]

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
پیچیده بجان خویش بیرون نتوانم
بنمای ره و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
بیزار شده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستنش روز نخست
چون نشکستم توبه‌ام خواندی چست
القصه ز نام توبه‌ام در کفت تست
یک ره ز شکسته‌اش گذاری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از سیل ملاهی و مناهی توبه
وز لفظ مباهی به تباهی توبه
در توبه چه هست اضافه فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً

گه باده و گاه جام خوانیم ترا
گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

آن شاهد غیبی که نهان خانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینهٔ تو
ای بشرده هزار عالم آیینهٔ تو

ایضاً

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
وز عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یا رب بی ما ز بی سر و سامان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای شمع نشان ماه سیما از تو
وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل از دست ایشان یا رب
زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

چون تفرقه دل هست حاصل زهمه | دل را به یکی سپار و بگسل زهمه

ایضاً

با صورت دلکشش که ترا روی نمود | خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود | بود است همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس و هوا باز دهم | تا کی ره عقل حیله پرداز دهم
از تنگنای وجود خود تنگ آمده ام | یارب کرمی تا بعدم باز دهم

ایضاً

[illegible] شده غرق | چیزی نه بجز عزت و حیله و زرق
[illegible] | کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضاً

[illegible] | از تنگ دلی و تنگ دستی بر هم
[illegible] | و ز همت تنگها و پستی بر هم

ایضاً

[illegible] | [illegible] گیرد
[illegible] | ور ساغر من رنگ شفا دست گیرد

ایضاً

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
هر چیز بجد و جهد از آن گرد بسی
تو بی طلب و جهد و بدل نتوان یافت

ایضاً

آنکس باشد مرد که لباس هستی شد شق
دل در سطوت تجلی او مستهلک
تا یافت گرفته جمال و جمال سبق
جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز وی آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست
باشد همه او باقی خیالات بود

ایضاً

سر تسلسل است که از قید [illegible] سست
گر [illegible] [illegible]
آراسته همه عالم [illegible]
[illegible]

ایضاً

بی هیبت حق خلق لبش و نقش پر است
را هست ز خلق سوی حق [illegible]
هر کس که در آن [illegible] رساند [illegible]
و آنکس [illegible] [illegible] گذشته [illegible]

ایضاً

[illegible] در دل تو [illegible] شکل [illegible]
[illegible] [illegible]

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم / وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم / گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم / از خاک درش درو سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می‌نگرم / صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

هر چند نه از خفته با دگران / صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوئی این بس که بود / در گوش من آنچه گفته با دگران

ایضاً

جامی عمری بخلق عالم پیوست / زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست / از دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

هستم ز علائق جهان آزاده / دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب نه درم و کتب و انس معشوق / دفتر ورق و کلک نی سیاهی داده

ایضاً

ای غنچه سوسن آمده حرف شناس / و انفاس ترا بود بران حرف اساس

ما ئیم برادۀ عشق پویان همه عمر	وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان	کس نیست بجز غبار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگرزان	گه سبز و گهی زرد ازان ست ازان

ایضاً

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز	تو وصل بجد یم وصل آن کعبه ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز	ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

شهریست کهن چو دشت کوه و قطار	هرگز نشده تعبیر گو هر یکبار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار	تحفه سی براتنا ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر	در فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود	روشن چو تامل کنی از شهر سفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم	وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تو سوی داد دستم	اندوه کشم از تو و اندوه کشم

دل چه کسم ز ناکسان ناکس تر	وز جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب که وایسان بسیارند	هستم ز همه مغلسا و اپس تر

ایضاً

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن	وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن	بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب	آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بمهر	گو دهر بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کامن بی تو بابی آرم	نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه	روز سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

دردا و هزار بار دردا دردا	کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرو بگناه خویش	ربا ارحم سبی و لاتذرنی فردا

ایضاً

جانا کی دم گذشته و گر هست و بند دگر	دل بسته خیال بسند دگر
ور شعر مده تلخ گر الماسی باد	انگار سیه شد و بسته خبند دگر

باشی اگر از آن حریف درامند و هراس | حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت | خوش آنکه ز مدعی نه هر زن بگریخت
هرجا ز در خانه در آید دعوی | معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

درویشی و خانقه بسی گردیدم | بس شیخ و مرید را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم | نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با تن چیست | واندر رگ تیره این دل روشن چیست
عمریست که باهزار من هستی من | من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس | نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر | انگور بخور ای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم | وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری | کز ریش و نقش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق … مارا بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند … آخر ز میانه پای رغبت بستند

افسوس که حاسدان نادان بی‌نام … بر وضع دگر بجای شان بنشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه … وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه

بر ساحل دریا صدف دیده تهی … لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبداللطیف

زر پاشان ست و چوکان چون قطب لاگشت از آن … نور وی یخ آمد از طلع پیوسته شاهان جهان

عبداللطیف

چه جوئی چاره در عالم ز دانش کیجی تجمل … در دل گیر و بیش کاینجا نیابی چاره غیر از دل

سلطان عبداللطیف

کسی در سلطنت تا بنده بین خورشید فرمائی … که مثلی دیده در روی جوهرش حسن هر شاه

میرزا ملک محمد

میرمن باز آکه تا بر روی گل گریم همی … همچو شمع در خون دل رنگین بودن تا کی

ملک محمد

اگرچه بوی گل باده نیکوست … صبا همدم نیست بر عاشق دوست

ایضاً

حاشا که شوم من از معما دستی	تا چند کشم ز نام جوئی کامی
ننگم هوسی بود ز چون من خامی	بر صفحهٔ ایام بماند نامی

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان رسالت خوان عطا	دریوزهٔ احسان و تمنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط	زان صورت حیف را خطی خواند خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر	یک جای یکی دو دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش	با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد برون آن نگار به تیغ بسته	در نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرف است ز تسبیح سجود	ز اغیار جدا یک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افگند	جان بر تو حسن بحساب آن افگند
حسن را چو فزون شود یک نقطه دگر	از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن نام که دل در طلبش می پوید	گاهی ز تو سبا گر ز نجسم می جوید

ماه لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد	سوخت از دل غم هجر وی من مجنون شد

شیخ صدر

بهر بوسه ز صحبت احباب	مهره جان من صبا و رباب

شمس

سوختم ز آتش هجران وز شوق	پیر سوختگی بجوشم

شهره

زرحمت از لبت تازه شد چمن امید	نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

دانی که ز دهر ست مرا بدل بیمار	یا بهر وصال قد و زلف تو بلا او

میر مظهر

صبح هم بر طره آشفته اش شب می‌رسد	گرچه او همسایه شد با آفتاب و دلبری

ایاز

از من بیدلی و دل که نه یاد آرد	در پاره گوشش یاد و آزار

میر علی

هر کرا بینم مهر و ماه روئیت مایل است	بلکه ماه و مهر هم بیرون لیلی نیستند

کابوس یا لوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که بیا ز دم	دوستدارا آر که دیدیم تا که ز پا نگند

ملک محمد

در ملاحت نمکی گشت چو دوست — تا نشان دوی ما بجانب اوست

ملک محمد

تیم بسمل بر سر ان کوی در منقل — گوشهای چشم گوهربار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه — ز درد تو ندارم هیچ کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل در بستان داد — بر من در و شاد ماتے و عیش و گشاد

چون هست مراد در گل اکنون همراه — راحسم لب و روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز حسرتم آخر شب رسید — وز تیرگی فراق مراجان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سرد من از حد بگذشت — خونابه چو دیده زرد من از حد بگذشت

ای آمده ای تو چشم بیدار پر درد — بنمای لقا که درد من از حد بگذشت

عبدالقادر

غم الم خال لب نهفت آن سید زد می ما — اگر باشد بقا در پاسش آخر من شیدا

نوح

نام یارم بود سه حرف و از آن / اختر اول است وسط آن
حرف ثالث بود ز سابق کم / قد راستش تا که با سم بقسم

صانع

چون ز شبها بسی شد آن گل بالینش چشم / از چشم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

نصر الله

میان زیبا فتاده برون آید از سر در / آنکه که هر دو زلف تو در پای دل زند

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو غلط است / گفتن ز شکر
در حسن تو ماه مشتری آمد خورد کاست / دین ز رشک قمر

در جمع سخنوران به آورد کنون / جامی نامی
چون طبع وی از گوهرها است آراست / این عقد گهر

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری / بر دیده لب مست اگر افتد چشم
یکدم ستم و جور و جفا بگذاری / تا که خلاف از میان بر داری

شیخ موسی

ای بهر تو گدایی و بیمار ما / گو ایدر خم و شست بسی خوش لیکن
مصروف بوصلت تو توانایی ما / برتر ز خم و شست گو پای ما

پابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو — ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافے جام در خواه و انگه — بکش ناز جانان که نامے برآرے

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس مسیح ندید — گفت طوبے له و فے الحال ز طوبے برید

فتح الله

در صورت قبله جانش — حالیست که سجده میبرندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته — تلطفے کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم — در عالم وجود همین دوست ماند و بس

ملک

مکن فراز ملک جلوه دم بدم ای ماه — که از درخشش تو کسے تمام [illegible] راه

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین — که شد سالک از آن تا ز بے دین

ملک

یار [illegible] دل [illegible]		[illegible] از و لعل [illegible] ان [illegible]
	رشید	
گر با صد [illegible] کرده [illegible] سیب [illegible]		گر [illegible] تبسم دل حصه [illegible] گذرد
	وحشی	
تیغ کج [illegible] دست [illegible]		سجاده قدش [illegible] نگین
	طاہر	
کے رود نام آن بت از خاطر		گر یکے نقطہ سے شود طاہر
	لقمان	
نہاے لب لعل کہ در قالب ما		جا کرد چو جان سے لمے یابد جا
	محمد	
خم چو نگون گشت و یکے قطرہ ریخت		ہوش زد ہوش محبت گریخت
	عماد	
بت من راہ عقل و صبر و جان زد		چو عماد او امن خود در میان زد
	جنید	
خردہ زر چو کہ ہر دولت کہ ہست +		خردہ داران جہان را دادہ دست
	جامی	
جامی کہ مہر کردہ بوے خویش		بردار دل ز جفا دمے بین سوے خویش

	[illegible]	
گرچه دل ما [illegible] چیرا شد		[illegible]
	[illegible]	
هر لحظه دهند جلوه زیبا سیه را		هر ذره هر [illegible] سر و پا [illegible] را
	بها	
آنچه دارد در شگوفه نوبهار		آمد یار را ست گفتیم آشکار
	شیخ احمد	
ببوی میکده گفتند حرف از لبش گویا		که ز رخم زمین بیرون شد و خم در فتاد از پا
	بها	
ای یافته دریا ما طلبیم		یک قطره بر افشان که قومی تشنه لبیم
	عمر امین	
شستکه پر سیمش نامش نه تو بستیم		همین که زلف رخ بر گرفت دانستیم
	حسن	
رشته دندان چو از لبهای خندانش بتافت		زان لب همه قبّان جای در مقصود یافت
	خضر	
صبا بگو خبر عندلیب گمشده را		که جست گم شده خویش را گل زهیا
	خواجه [illegible]	

تا به گل میکند به طرف چو دامن تو شمیم — زین هوس گلان سر در دامان گرد کنیم

بابر

تشنه وار آبی بسوی بحر شتافت — آنچه در بحر جست در بر یافت

بابر

تا بسی که او زا فسر خود و با خسرو بود — جا بی بجو که نام شه بحر و بر بود

بابر

سرو است قد و رخسار تو گفتم در باغ — سرو را بی هم و با دیدم گل بی سر و پا

سلطان بابا

سر و مه را طلب اینست که جا کرده درین در — ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور

بابر بهادر

ماه در بر یار روز زهی سرو پا — از دور فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل بی حد که نشد یافت ز سلطی طلبان — دیگر باری و از جانب سلطی طلب آن

خواجه کلان

سبزی که ز سنبل خطش ریحان شد — صد بار خجل
دردی که ز عاشقان بی سامان شد — پیوند گل

اطال قصر

شمع کرسو دای او ملیح جست شبها تا سحر	چون بشنید آن تاج خواند غزالت پیش شو

ایضاً

طاق ابروی تو ای مه پری وش هوش	کرد دل ز خم ابروت شد که شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه	پیوسته خیال و خط او نشستند انگیز همه
شد روز غم آخر ای درست تمام	از لب لب عقیق ... شد ریز همه

قسمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است	بر طرف مه آن خط خال هندو چه خوش است
آن سرو دگر که همچو گل بر سنبل	زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسی خاطر جاسی دریاب	یک شاگرد انگر یگردان می ناب

تاج

ایکه سر شاخ جامی نام آن شیرین لقب	جوی از معتاج جان تر از معتاج جان طالب

الغ بیگ

ز گل امن گشتم در باغ سیر دوست	گر به بیگانه دل از دوری اوست

باجه

حسام

آن نه بادهٔ نوشیم که شیر سانو شد / شیرنگ چنان ریخته اسباب چکیده غطرا

محمود

نیست از صحبت زاهد کم شوار / لطف صوفی شهر در ملت دار

وله

خواهد بیا صورتی بر دل آن زخلق جهان / آسمر و خورشید مهر ز وطرف دامن میان

قربان

دور دوره دلم از دیدهٔ دوست / زهر جانب جهان خزیست لب پست

قربان

ای دل دریاب باز دریاب ای دل / تا سمن که مشکل آید مشکل

بهادر

در دیده چشم زهر سو پاره دامن چاک را / از غم صد چاک شد دامن از صد پاک را

[illegible]

دل [illegible] | افتاد [illegible]
[illegible] | [illegible] دل

شاه [illegible]

چو [illegible] کشود | در [illegible] خورشید نمود

سپاهیا

چون نوشتم در شکوفه نام یار | منفعل آمد از شکوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلبکه لبت زد ولی لب بده | اینها خوشست جامی اگر مطلبست بد

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خویش که گرد دل ما افتد | با مهر در نگاه تو چون سایه راه افتد

لطیفی

لبت گفتم لطافت بهر تا مشو | ولیکن لیس ما قد قامت یکفیه

خاتمة الطبع

بعد الحمد و المنة که درین آوان فرخی توامان کلیات نادر الوجود حاوی فیوضات شهود و سرمایه خوش کلامی یعنی کلیات جامی که نظم آبدارش ندید و نظیر خود ندارد و نتیجه فکر گرامی خاتم شعرای نامی فخر المتقدمین شرف المتأخرین عارف حقانی سالک مسالک خدادانی علامه فهامی ملا عبد الرحمن ابن احمد الجامی قدس سرها السامی است و سابق ازین دو بار در مطبع اوده اخبار واقع لکهنو مملوکه مفخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی-آئی-ای- زینت انداز بزم انطباع گردیده بود الحال بار سیوم حسب ارشاد شائقین در شاخ مطبع موصوف الصدر واقع کانپور باهتمام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الخطاب مطبع بار اول بماه نومبر ۱۸۹۱ع بحلیه طبع متحلی گردید

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل

این همان دیوان شد مطبوع عاقل کاندران	جلوه ظاهر کلام حضرت جامی بود
کلک من بنوشت مصراعی پی تاریخ طبع	انتخابا در کلام حضرت جامی بود

تاریخ طبع از ابو ناظم مولنا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کلامش نباشد چرا خاص خاص	که جامی بجا مسان حق خاص بود
بمنقول حسنا بهم طبع او	دلم فکر تاریخ طبعش نمود
نوا سنج شد بلبل طبع من	گل بهر آمد بباغ شهود

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان — از مشک سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان — بر موی کمر که این میانست
راندی به لب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهانست
در عصر آیتی توئی بنشانی — ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند همه زبان عشقست — هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر — کوزه خورده بر سنگ نبات
خیل عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت — آید از چشمهٔ میم آب حیات
می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت — فهو من کتم العشق فمات